

مرگ به سبک پو آرو

آگاتا کریستی

مترجم: سید رضا حسینی

این اثر ترجمه‌ای است از:

Curtain:

The poiroit's lastcase

by Agatha Cristie



انتشارات لک لک

مرگ به سبک پوآرو

نویسنده: آگاتا کریستی مترجم: سید رضا حسینی ویراستار: ا. مجرد

طراح جلد: محمد مهدی رسولی

حروفچینی: پامگرافیک چاپ: گلبرگ تیراز، سه هزار جلد چاپ اول: زمستان ۱۳۷۲

همه حقوق برای ناشر محفوظ است.

تلفن: ۸۶۰۱۸۵۸

سخن ناشر

گاه از پنجره به آسمان تیره نگاه می‌کند و سپس ادامه می‌دهد؛ ریتم نگاهش تندتر می‌شود. مدتی است که هیچ حرکتی نمی‌کند. هیچ صدایی به گوش نمی‌رسد... سکوت...

...شعاعهای نور در پشت پنجره، او را متوجه بیرون و برفی که دیشب باریده می‌کند. همه چیز به اتمام رسیده، کتاب را می‌بندد، چشمهایش را نیز. بالاپوش را کنار می‌اندازد و به حیاط می‌رود. در قاب پنجره به سمت نهال کوچک انتهای باغچه رفته و مدتی بی حرکت می‌ایستد، سپس با ملایمت برفهای روی شاخه‌ها را پاک می‌کند...

شاید از اینکه نمی‌توانیم آثارش را همتای نبوغش ارائه دهیم، اظهار تأسف کند و بر ما خرده گیرد، و شاید دوست نمی‌دارد که او را در زمره‌ی

جثائی نویسان قلمداد کنیم، ومنتظر آنست تا کسی لب به سخن باز کند ویا قلمی به تحریر بنشیند که بسیاری از آثار او فراتر از قالبی است که نویسنده برای بیان دیدگاهش انتخاب کرده است. به یقین در آثار کریستی باید روانشناسی، جامعه شناسی، تاریخ و هنر، به معنای دقیق کلمه مورد توجه قرار گیرد تا از این نظرگاه به دریافت های بدیعی دست یابیم. شاید بتوان گفت کتاب حاضر چنان تأثیر ژرفی بر او گذاشت که مدتها دردی سترگ و جانکاه را در درون خود احساس می کرد، درد از دست دادن خویشی، عزیزی یا فرزندی؛ دردی حاکمی از استمرار تراژیک تنهایی.

تقدیم به آقای ساسان اطهری نژاد

دیباچه‌ی مترجم

آگاتا را «ملکه‌ی جنایت» نامیده‌اند؛ شاید ذهن خلاق و قدرت نبوغ او در طراحی داستانهای جنایی سبب پیدایش این لقب شده است. پس از خاتمه‌ی جنگ جهانی اول، شاید بتوان گفت آگاتا، نویسندگی را با خلق «هرکول پوآرو» که از معروفترین موجودات ساخته‌ی ذهن اوست، آغاز کرد.

آنچه در بررسی آثار آگاتا کربستی کمتر بدان اشاره شده است، قدرت بی حد او در انتقال شخصیت خواننده، به فضای داستان است. آگاتا براحتی به ذهن خواننده انرژی می‌بخشد و تمام حواس او را در اختیار

خود می‌گیرد؛ و توانایی آگاتا نسبت به این امر اگر بی‌نظیر نباشد، قطعاً کم‌نظیر است. او براحتی ذهن قهرمانان قصه‌ی خود را کالبد شکافی می‌کند و روحیات آنان را با شرایط اجتماع و ایده‌آل‌ها تلاقی داده و نتیجه‌گیری می‌کند. نگاهی ژرف بر داستانهای آگاتا یقیناً ما را بیشتر با عمق اندیشه‌ی او آشنا می‌سازد. باشد که ما نیز سهمی در این مهم داشته باشیم.

مترجم

بدون شک شما هم درد سوزناک و تکان دهنده تجدید یک تجربه قدیمی یا احیای احساسی کهنه را چشیده‌اید.

«قبلاً هم اینکار کرده‌ام...»

چرا این لغات تا این حد انسان را تکان می‌دهند؟

در حالی که از پنجره قطار به چشم انداز وسیع اسکس* نگاه

می‌کردم. این سؤال ذهنم را مشغول کرده بود.

مدت‌ها از سفر قبلی‌ام در همین مسیر می‌گذشت. آن‌زمان بطور

مسخره‌ای احساس می‌کردم که خوشی‌های زندگی دیگر برایم به پایان

رسیده! مجروح از جنگی که همواره برای من معنای واقعی جنگ را

تداعی می‌کند، جنگی که اکنون با آغاز جنگ و خیم‌تر دوم، رنگ باخته

بود.

در سال ۱۹۱۶ آرتور هیستینگز* جوان فکر می‌کرد که دیگر سنی از

او گذشته و به حد کمال رسیده است. آه که من چه کوتاه فکر بودم، برای من آن زمان تازه آغاز زندگی بود.

سفر قبلی به قصد ملاقات مردی بود که وجودش تأثیر مهمی در شکل‌گیری زندگی من داشت. در واقع به دیدار دوست قدیمی‌ام جان‌کاوندیش* می‌رفتم، کسی که مادرش به تازگی مجدداً ازدواج کرده بود و ویلایی به نام استایلز* داشت. تنها تصویری که از آن سفر داشتم تجدید دیدار با آشنایان قدیمی بود و اصلاً برایم قابل پیش‌بینی نبود که درگیر کشمکش‌های بغرنج و اسرارآمیز یک قتل مرموز شوم!

در همان استایلز بود که هرکول پوآرو* آن مرد کوتاه قد و عجیب را بعد از اولین دیدارمان در بلژیک ملاقات کرده بودم.

بخوبی احساس وجد و حیرت ناشی از دیدار او را که لنگ‌لنگان باسبیل‌های تابناگوش رفته، از سربالایی ده بالا می‌آمد، بیاد می‌آورم. هرکول پوآرو! از زمانی که او را بعنوان بهترین دوستم شناخته بودم، زندگی‌ام شکل دیگری گرفته بود. همراهی با او در شناسایی قاتلی دیگر، باعث آشنایی با همسرش شده بود؛ عزیزترین و صادق‌ترین همدمی که یک مرد می‌توانست داشته باشد.

همسر اینک در خاک آرژانتین خفته است، همانگونه که آرزو داشت، از دنیا رفته بود، بدون اینکه درد و عجز و ناتوانی پیری را تحمل کند. لیکن مردی تنها و افسرده را در نبود خود برجای گذاشته بود. آه، اگر می‌شد یکبار دیگر به عقب بازگردم.... و زندگی را از سر بگیرم!

اگر این سفر همان سفرم به سال ۱۹۱۶ بود که برای اولین بار به استایلز می‌رفتم... چقدر تغییر کرده بود! چهره‌های آشنا چقدر از هم فاصله گرفته بودند! کاوندیش‌ها استایلز را فروخته بودند. جان‌کاوندیش مرده بود. هرچند که همسرش مری*، آن موجود جذاب و مرموز، هنوز زنده بود و در دون شایر* زندگی می‌کرد. لورنس* در کنار همسر و فرزندانش در افریقای جنوبی سکنی‌گزیده بود. همه جا تغییر و

جایجائی...!

ولی یک چیز تغییر نکرده بود و همان بطور عجیبی کفایت می کرد! به استایلز می رفتم تا هرکول پوآرو را ملاقات کنم! زمانی که نامه او را با عنوان «اسکس، استایلز، ویلای استایلز» دریافت کرده بودم، بسیار باعث حیرتم شده بود.

حدود یکسالی بود که دوست قدیمی ام را ندیده بودم. در آخرین دیدارمان به من حالت شوک و افسردگی دست داده بود. پوآرو مردی سالخورده شده بود و ورم مفاصل تقریباً او را فلج کرده بود. به امید بهبودی به مصر رفته بود، ولی آنطور که در نامه اش نوشته بود با حالی وخیم تر از قبل بازگشته بود؛ با این وجود با کمال مسرت نوشته بود...

...از دیدن آدرس روی پاکت، حالت عوض نشد؟ خاطرات گذشته را زنده می کند، نه؟ بله، من اینجا در استایلز هستم. تصورش را بکن، اینجا تبدیل به محلی شده که خودشان آنرا «مهمانسرا» می نامند. توسط یکی از آن سرهنگ های انگلیسی اصیل و کهنه پرست اداره می شود. دخل و خرج، *bien en tendu*، دست زنش است. خوب، مدیر خوبی است، ولی زبانش آنقدر نیش دار است که سرهنگ بیچاره را عاجز کرده! اگر من جای او بودم زبانش را با تبر قطع می کردم!

آگهی آنها را در روزنامه دیدم و وسوسه شدم که مجدداً به محلی بروم که زمانی در این انگلستان خانه من محسوب می شد. در سن من تجدید خاطرات گذشته لذت بخش است.

و بعد... تصورش را بکن، آنجا مرد متشخصی را می یابم، بارونتی که دوست کارفرمای دخترت است. (این یک ضرب المثل فرانسوی را یادت نیاره؟)

فوراً نقشه ای به ذهنم می رسد. او قصد دارد از خانواده فرانکلین* دعوت کند که برای تابستان به اینجا بیایند، من هم به نوبه خود تو را ترغیب می کنم تا همه با هم باشیم، *en famille*، اینطوری خیلی بهتر است. پس هیستینگز عزیزم، *depechez - vous*، با تمام سرعت

خودت را برسان. برایت اتاقی با حمام سفارش داده‌ام، نسبت به استایلز قدیمی و دوست داشتنی خیلی تفاوت کرده! سرفیتم هم آنقدر با خانم سرهنگ لوترل چانه زدم تا بالاخره به توافق رسیدیم! *tres bon marche!* خانواده فرانکلین و جو دیت* جذاب تو چند روزی است رسیده‌اند، ترتیب همه کارها داده شده، پس دیگر فکر چیزی را نکن.

A bientôt

دوستدار همیشگی تو، هرکول پوآرو.

تقاضای وسوسه کننده‌ای بود و من بدون هیچگونه درنگی آنرا پذیرفتم. تمام بستگانم به نحوی مرا تنها گذاشته بودند و ماوا و مسکن ثابتی نداشتم. از فرزندانم، یک پسر در نیروی دریایی مشغول بود و دیگری ازدواج کرده و در آرژانتین دامداری می‌کرد. دخترم گریس* با سربازی ازدواج کرده و در هند بسر می‌برد. در واقع جو دیت تنها فرزندی بود که برایم باقی مانده بود و کسی بود که پنهانی از تمامشان بیشتر دوستش داشتم، هر چند که هیچوقت نتوانسته بودم او را درک کنم.

دخترکی مرموز، غیرعادی و مشکوک که به شدت خود محور بود و همین حالتش در مواقعی باعث بی‌حرمتی نسبت به من و دل‌تنگی‌ام می‌شد. زخم او را بیشتر درک می‌کرد. با اطمینان به من می‌گفت که هیچ نوع حس عدم اعتماد یا اطمینان در جو دیت نیست، فقط نوعی اکراه شدید در اوست.

با اینحال او هم مثل خود من گاهی برای دخترک نگران می‌شد. می‌گفت احساسات جو دیت بسیار شدید و بارز است و نوعی بی‌پروایی غریزی در او هست که هیچ چیز جلودارش نیست. مانند مرغ کرچی ساکت و مرموز است و نوعی تعصب افراطی دارد. در خانواده ما مغزش از همه بهتر کار می‌کرد و ما مشتاقانه با تقاضایش برای تحصیل در دانشگاه موافقت کردیم. لیسانسش را تقریباً یک سال پیش گرفته بود و بعنوان دستیار نزد دکتری که در زمینه تحقیقات شیمیایی فعالیت داشت، کار می‌کرد. دکتری که زنش تقریباً علیل بود.

تا حدی بیم داشتم که شاید عشق جودیت به کار و اطاعت بی چون و چرا از استادش به سبب دل سپردن به او باشد، ولی با مشاهده رابطه کاری آنها خیالم راحت شد.

فکر می‌کنم جودیت به من علاقه داشت، ولی ذاتاً طوری بود که بروز نمی‌داد و اغلب در برابر عقاید من که به نظر او عقایدی کهنه و ناشی از احساسات بود، عکس‌العملی تحقیرآمیز و تند داشت. حقیقتش را بخواهید تا حدی از دست دخترم عصبانی بودم!

رشته افکارم با صدای ترمز قطار در ایستگاه استایلز سنت مری* گسست. حداقل این مکان تغییری نکرده بود. عمری از آن می‌گذشت و هنوز مابین انبوهی از مزارع خود نمایی می‌کرد. ولی ظاهراً دیگر دلیلی برای وجودش نبود!

با عبور تاکسی از میان ده، گذرایام را حس می‌کردم. استایلز سنت مری چنان تغییر کرده بود که دیگر شناسایی‌اش مشکل بود. چند پمپ بنزین، یک سینما، دو مهمانخانه جدید وردیفی از انجمن‌های مختلف. ماشین به دروازه استایلز رسید. اینجا احساس می‌کردی زمان به عقب بازگشته است. فضای آنجا آنقدر تغییر نکرده بود که بخاطر نیاید، ولی مسیر ماشین رو به حال خود رها شده بود و علف‌های هرز روی شن و ماسه‌ها را گرفته بودند. ماشین چرخ‌های زد و مقابل ساختمان اصلی رسیدیم. ساختمان خانه هم مثل بقیه جاها بود و بشدت نیازمند لایه‌ای رنگ!

همانند چندسال پیش که به اینجا رسیدم، زنی روی یکی از باغچه‌های باغ خم شده بود. قلبم برای لحظه‌ای از حرکت باز ایستاد. زن قامت خود را راست کرد و به سمت من آمد. درد دل به خود خندیدم؛ از این بیشتر ممکن نبود کسی با اولین هوارد* تنومند تناقض داشته باشد!

این یکی زنی بود مسن‌تر و فرتوت، با انبوهی از موهای سفید مجعد، گونه‌های صورتی و یک جفت چشم آبی بی رمق که بسیار با خوش مشربی او که به نظر من تا حدی اغراق‌آمیز می‌آمد در تضاد بود!

پرسید: «شما باید کاپیتان هستیگز باشین، نه؟! منم که دستهام کاملاً کثیفه و نمی‌تونم دست بدم! از دیدارتون بسیار خوشحالیم - وصف شمارو زیاد شنیدیم! باید خودمو معرفی کنم، من خانم لوترل هستم. من و شوهرم به سرمون زد که اینجارو بخریم و ازش پول درآریم. فکرشم نمی‌کردم روزی هتل دار بشم! البته بهتون هشدار میدم کاپیتان هستیگز، من زنی‌ام که سرم خیلی تو حساب کتابه، تا اونجا که بتونم جمع می‌کنم!» هر دو به این جمله بعنوان یک مزاح خندیدیم، ولی بعدها برای من مسجل شد که این جمله حقیقت محض بود. این رفتار پخته و فریبنده او، خاکستری بود روی آتش.

هر چند خانم لوترل گهگاه لهجه ایرلندی داشت، ولی خون ایرلندی در رگهایش نبود. بیشتر تحت تأثیر قرار گرفته بود. سراغ دوستم را گرفتم.

«اوه، طفلکی موسیو پوآرو، چقدر چشم براهتون بود. دل سنگ، بحالش آب میشه! من واقعاً بحالش تأسف می‌خورم.»

به سمت خانه پیش رفتیم، او به سختی سرگرم در آوردن دستکش‌های باغبانی‌اش بود.

ادامه داد: «بحال دختر زیباتون هم همینطور. چه دختر نازنینی ست. همه ما تحسینش می‌کنیم. البته متوجه‌اید که تاحدی افکارم قدیمی و کهنه‌س، ولی بنظر من این نوعی ظلم و گناهه که دختری مثل اون که باید خوش بگذرونه، تمام وقت مشغول قطع کردن دست و پای خرگوش‌ها و وررفتن با میکروسکوپ باشه. من که میگم این کارها مال زنهای اُمّله. پرسیدم: «جودیت کجاس؟»

خانم لوترل بقول بچه‌ها، از خودش شکلکی درآورد و گفت: دختر بیچاره! خودشو تو اون کارگاه پائین باغ حبس کرده! دکتر فرانکلین اونجارو از من اجاره کرده و حسابی مرتبش کرده. کلی قفس پراز خوکیچه‌های آزمایشگاهی و موش و خرگوش اونجا جمع کرده! حیوانای بیچاره. کاپیتان هستیگز، فکر نمی‌کنم اصلاً از این جور علم‌ها خوشم

بیادا اوه، شوهرم اومدا.

سرهنگ لوترل تازه از خانه بیرون آمده بود. پیرمردی بود بلند قد و باریک اندام با چهره‌ای رنگ پریده و چشمان آبی کم‌رنگ و مردانه با سبیل کوتاه و سفیدش بازی می‌کرد.

او رفتاری گنگ و تا حدودی عصبی داشت.

«اوه جورج، بالاخره کاپیتان هیستینگز رسید.»

سرهنگ لوترل با من دست داد. «شما با قطار پنج و آ - چهل دقیقه

اومدین؟ هاه؟»

خانم لوترل به او پرید «مگه با چیز دیگه‌ای هم می‌تونستن بیان؟ اصلاً چه فرقی میکنه؟ ایشونو ببر بالا و اطاقشون رو نشون بده، جورج؛ و بعد هم ممکنه بخوان مستقیماً بدیدن موسیو پوآرو برن - یا ترجیح میدین اول چای میل کنین؟»

به او اطمینان دادم که ترجیح می‌دهم بیه دیدار دوستم بروم تا صرف کردن چای!

سرهنگ لوترل گفت: «خوب، دنبالم باین. امیدوارم - آ - لوازمتون رو برده باشن بالا - هاه؟ دیزی*؟»

خانم لوترل با لحن زننده‌ای پاسخ داد: اون دیگه به تو مربوط می‌شه جورج، من باغبونی می‌کردم. من که نمی‌تونم به همه کارها برسم. بله، بله. درسته، البته. من - من خودم به نگاهی می‌کنم عزیزم.

دنبال او تا بالای پله‌های ورودی رفتم. در آستانه در با مردی با موهای خاکستری و ظاهری نسبتاً مرتب رو برو شدیم که با عجله در حالیکه یک دوربین صحرایی در دست داشت از ساختمان خارج می‌شد. لنگ می‌زند و چهره بانشاط و بچگانه‌ای داشت. با اندکی لکنت اظهار کرد: یه جفت پ - پرنده کاکل سیاه اون پائین، بغل چنار، لونه درست کردن.

در حالی که وارد سالن می‌شدیم، لوترل گفت: اون نورتونه،* با مزه‌س. عاشق پرنده‌هاس.

در سالن مردی درشت اندام کنار میز ایستاده بود. معلوم بود که تازه تلفنش را تمام کرده. سرش را بالا آورد و گفت: «دلم می خواد هر چی پیمانکار و بساز بفروشه، داز بزنم و تکه تکه کنم. هیچ وقت کاری رو درست انجام نمیدن، لعنتی ها!»

آنقدر حالت عصبانیت او مضحک و از طرفی مأیوسانه بود که ما هردو خنده مان گرفت. در همان برخورد اول از او خوشم آمد. سبزه رو بود و با اینکه براحتی بالای پنجاه سال داشت، بسیار خوش سیما می نمود. از ظاهرش چنین بر می آمد که زندگی اش را در سیروسیاخت سپری کرده، از جمله مردانی که روز بروز نادرتر می شوند. مردی انگلیسی از نسل گذشته، شیفته سیروسیاخت، رک و از آن مردهایی - که حرفشان برش دارد.

وقتی سرهنگ لوترل وی را سر ویلیام بوید کارینگتون^۳ معرفی کرد از تعجب خشکم زد. می دانستم که او زمانی فرماندار استانی در هند بوده و در آنجا از موفقیت چشمگیری برخوردار بوده است. او بعنوان یک تیرانداز و شکارچی ماهر هم شهرت داشت. از جمله مردانی که متأسفانه این دوران و انفسا بندرت بخود خواهد دید.

با خنده ای گفت: به به! چقدر خوشحالم که چهره شخصیت معروف *mon ami hastings*^۴ رواز نزدیک می بینم. می دونین، بلژیکی پیرو عزیز ما خیلی از شما تعریف می کنه! تازه، دخترتون هم پیش ماست. دختر فوق العاده آیه.

با لبخندی گفتم: فکر نمی کنم جو دیت زیاد درباره من صحبت کنه! نه، به هیچ وجه، بی نهایت مدرن! دخترای امروزی در مجموع نسبت به تعهد به پدر و مادر حساسیت دارن.

گفتم: والدین عملاً مایه ننگ اند.

خندید و گفت: آه، خوب دیگه، من چنین احساسی ندارم. من از بد اقبالی بچه ای ندارم. جو دیت شما دخترک خوبی، ولی بیش از حد روشنفکر مآبه. فکر می کنم این حالت خطرناکیه.

مجدداً گوشی تلفن را برداشت. «لوترل، امیدوارم ناراحت نشی که خرجتو بالا می‌برم! من نمی‌تونم آروم بشینم.»
لوترل گفت: راحت باش.

او از پله‌ها بالا رفت و منهم به دنبالش. مرا به طرف قسمت چپ خانه و آخرین دربرد و در اینجا متوجه شدم که پوارو همان اطاق قبلی را برایم انتخاب کرده!

تغییرات زیادی رخ داده بود. همانطور که در راهرو قدم می‌زدم با نگاهی به درون اطاق‌هایی که درشان باز بود، دریافتم که آن اطاق‌های قدیمی بزرگ به اطاق‌های کوچکتری تقسیم بندی شده‌اند.

اطاق خودم که قبلاً هم خیلی بزرگ نبود به همان صورت و برای تأسیسات آب سرد و گرم اختصاص یافته بود و قسمتی از آن هم بصورت اطاقی کوچک مجزا شده بود. بطور نیمه مدرنی مبله شده بود که البته باعث تأسف بود. چراکه من مدلی را که تاحدی با معماری خانه جور باشد ترجیح می‌دادم.

چمدان من داخل اطاقم قرار داشت و سرهنگ توضیح داد که اطاق پوارو دقیقاً مقابل اتاق من است. قصد داشت مرا به آنجا ببرد که فریاد گوشخراشی از سالن پائین در فضا پیچید: جورج!
سرهنگ لوترل مانند اسبی هراسان به جنب و جوش درآمد. دستهایش را به سمت لبها برد.

من - من - مطمئنم که همه چیز مرتبه؟ آگه چیزی خواستین زنگ بزنین.

جورج.

اوه، عزیزم، اومدم!

او با سرعت به سمت سالن پائین سرازیر شد. برای لحظه‌ای با نگاهم او را مشایعت کردم. سپس در حالی که ضربان قلبم کمی شدت یافته بود به آن سمت راهرو رفتم و ضربه‌ای به درب اطاق پوارو زدم.

۱- قطعاً، مسلماً (لفظ فرانسه)

۲- تو خانواده (خانوادگی)

۳- عجله کنید

۴- خیلی ارزان است!

۵- به امید دیدار.

۶- دوست من هیتینگز

۲

به نظر من هیچ چیز تأسف بارتر از خسران ناشی از گذر عمر نیست.

دوست بیچاره من. وصف او را زیاد گفته‌ام، لیکن اکنون می‌خواهم تفاوت‌هایی را که در او نمود کرده‌اند بیان کنم.

ورم مفاصل، او را زمین‌گیر کرده بود و خودش را با صندلی چرخدار به اطراف حرکت می‌داد. آن چهارچوب استوار فرو ریخته بود. به مردی لاغر اندام و نحیف مبدل شده بود. صورتش را چین و چروک‌های فراوانی پر کرده بود. سبیل و موهایش - باور کنید هنوز مشکی و براق بود؛ ولی راستش را بخواهید در واقع چنین نبود. هر چند که اگر دنیا را به من می‌دادند حاضر نبودم احساساتش را با اظهار این مطلب خدشه دار کنم.

زمانی فرا می‌رسد که غیرطبیعی بودن رنگ مو بطور زجرآوری

مشهود است. در گذشته وقتی دریافته بودم که رنگ سیاه موی پوآرو از یک تیوپ حاصل می شود، شگفت زده شده بودم، ولی اکنون این عمل چنان اغراق آمیز و تصنعی بود که بنظر می رسید کلاه گیزی بر سر گذاشته و بالای لبش را برای سرگرم کردن بچه ها تزئین کرده است!

فقط چشمانش حالت خود را حفظ کرده بودند. همان برق و زیرکی همیشگی، و اکنون - بله، مسلماً تحت تأثیر احساسات، حالتی ملایم تر بخود گرفته بودند.

آه، *mon ami* هیستینگز - *mon ami* هیستینگز.....

به سمت او خم شدم و آنچنانکه عادتش بود، مرا به گرمی در بر گرفت.

«*mon ami* هیستینگز!»

به پشت تکیه داد و در حالی که سرش اندکی به یک سمت تمایل داشت مرا برانداز کرد.

درسته، درست مثل قبل - همون سر و سینه سیخ، شونه های پهن، موهای خاکستری - *tres distingue*. میدونی دوست من، خوب دوام آوردی. *les femmes* هنوزم بهشون علاقه داری؟ نه!
من معترضانة گفتم: پوآرو - تو باید -

ولی من بهت اطمینان میدم دوست من؛ این نوعی امتحانه - امتحان واقعی همینه. وقتی دخترهای جوون نزدت میان و با مهریونی، آه! واقعاً با مهریونی باهات صحبت می کنن - دیگه پایان راه! اونا میگن پیرمرد بیچاره، باید باهاش مهریون باشیم. این وضعیت باید خیلی دردناک باشه. ولی تو هیستینگز - *vous etes encore jeune* برای تو هنوز دیر نشده. سبیل هات رو تاب بده، سینه ات رو جلو بده - می بینم که همینطور هم هست - غیر از این هم باشه زیاد از خود متشکر بنظر نمی آی!

زدم زیر خنده. «پوآرو تو واقعاً محشری، حالا بگو ببینم خودت چطوری؟»

صورتش را تغییری داد و گفت: خودم! من پیرو فر تو تم. به یه خرابه تبدیل شدم. نمی تونم راه برم. افلیج و زمین گیر شدم. خدا رو شکر هنوز می تونم خودم غذا بخورم، ولی برای کارهای دیگه باید مثل یه بچه از من مراقبت بشه، برای خوابیدن، شستشو، لباس پوشیدن. *En fin* چیز جالبی نیست. خدا رو شکر علیرغم همه عوارض خارجی، عامل اصلی هنوز سالمه.

بله، واقعاً! بهترین قلب دنیا.

قلب؟ ممکنه ولی منظورم قلب نبود. مغز *mon cher*، منظورم از عامل اصلی مغزه. مغز من هنوز بطور اعجاب انگیزی کار می کنه. حداقل درک این مطلب واضح بود که از جنبه فروتنی و تواضع مغزش دچار آسیبی نشده است.

پرسیدم: اینجا راحتی؟

شانه اش را بالا انداخت و گفت: بد نیست. البته متوجه هستی که تشابهی با ریتز* نداره، اصلاً. اطاقی که در بدو ورود به من دادن هم کوچک بود و هم سرویس نامرتبی داشت. بعد اومدم به این اطاق، البته با همون قیمت. غذا هم که انگلیسی، اونم از بدترین نوعش! اون کلم های بروکسلی، اونقدر بزرگ و سفت هستند که مطلوب انگلیسی ها باشن. سیب زمینی ها یا وامیرن، یا له شدن، یا نپخته اند. سبزی هام که مزه آب میده، آب و باز هم آب. اثری از نمک و فلفل هم تو هیچ غذایی نیست - و سکوت معناداری کرد.

گفتم: وحشتناکه!

یوآرو گفت: «من شکایتی ندارم.» و در حالی که ظاهرش هم حکایت از این جمله داشت ادامه داد: «و اینجا هم بوی تغییر و تحول یا بقولی مدرنیزه کردن میاد. حموم های متعدد و همه جا شیرآب! چی هم از اونا بیرون میاد؟ اکثر ساعات روز، آب ولرم، *mon ami* حوله ها هم که کوچک و بی خاصیت!»

در حالی که به فکر فرورفته بودم گفتم: «یاد روزهای قدیم بخیر!»

بخار غلیظی را که از شیر آب داغ یکی از حمام‌های قبلی استایلز بر می‌خاست، بیاد آوردم. از آن حمام‌هایی که وان‌ی بزرگ به رنگ عنابی، مغرورانه کف آن خرامیده بود. همینطور حوله‌های بزرگ حمام و دلوهای براق برنجی مملو از آب داغ که در تشت‌های قدیمی خود نمایی می‌کردند.

پوآرو مجدداً تکرار کرد: ولی نباید ناشکری کرد، من که به تحمل اینها راضی‌ام. به، به دلیل اساسی.

ناگهان چیزی به ذهنم خطور کرد.

پوآرو، میگم تو که - ا.... در مضیقه مالی نیستی؟ هان؟ می‌دونم که جنگ ضربات سنگینی به سرمایه‌دارها وارد می‌کنه -

پوآرو تا این حد به من اطمینان داد که «نه، نه دوست من. من کاملاً در رفاهم. در واقع ثروتمندم. به علت وضع مالی اینجا نیومدم.»

گفتم: پس اینطور، فکر کنم می‌دونم چته. هر چی سن بالاتر میره آدم بیشتر دلش می‌خواد به گذشته برگرده. دلش می‌خواد احساسات گذشته دوباره بهش دست بده! بودن در اینجا از طرفی منو آزار میده، ولی افکار و احساسات زیادی رو برام زنده میکنه که کاملاً فراموششون کرده بودم. به جرأت میگم که تو هم چنین احساسی داری.

اصلاً اینطور نیست. به هیچ وجه چنین احساسی ندارم. با اندوه گفتم: روزهای خوبی بود.

هیستینگز، در مورد خودت ممکنه درست بگی، ولی برای من زمان رسیدن به استایلز سنت مری زمان اندوهناک و زجرآوری بود. من آواره‌ای بودم مجروح و تبعید شده از خونه و مملکت که با خیرات و میرات در سرزمینی بیگانه به حیات خود ادامه میداد. نه اصلاً خوشایند نبود. بعد هم فکر نمی‌کردم انگلیس مرطن دائم من بشه و مجبور باشم اینجا به دنبال خوشی بگردم.

در تأیید حرفش گفتم: من فراموش کرده بودم. دقیقاً! تو همیشه احساسات خودت رو به دیگران تعمیم میدی.

هیستینگز خوش بوده - پس همه خوش بودند!
 من در حالی که می‌خندیدم معترضانه گفتم: نه، نه.
 پوآرو ادامه داد: ولی در هر حال اینطور نیست، تو به گذشته بر
 میگردی، در حالی که اشک تو چشات جمع شده، میگی آه، چه روزهای
 خوشی بود، اون وقت‌ها که جوون بودم. ولی دوست من، در واقع
 اونقدرهام که فکر می‌کنی خوش نبودی. بدجوری مجروح شده بودی.
 نگران بودی که دیگه نتونی کار کنی، و اون اقامت کوتاه توی یه خونه
 کسل‌کننده اونقدر متأثرت کرد که گفتنش سخته، و تا اونجا که خاطر من
 وقتی به این مشکلات دامن زدی که همزمان عاشق دو تازن شدی!
 صورت من داغ شد. خنده ام گرفت: چه حافظه‌ای داری پوآرو!
 ممنون، ممنون - اون آهی که مثل مالیخولیایی هائزته دل کشیدی
 هیچ وقت یاد من نمیره. اونموقع که داشتی حماقت‌هایی رو که در مورد اون
 دوزن دوست داشتنی بخرج دادی، به زبون می‌آوردی.
 یادته چی گفتم؟ گفتم - «هیچ کدوم هم برات نموندن!...» ولی
 جرأت داشته باش، *mon ami* شاید یه دفعه دیگه با هم بریم شکار و
 آنوقت شاید -
 دیگه ادامه ندادم. چون من و پوآرو یکبار دیگر در فرانسه به شکار
 رفته بودیم و آنجا بود که من با آن زن برخورد کردم....
 دوستم به نرمی به بازوی من زد.
 می‌دونم هیستینگز، می‌دونم. هنوز زخمت تازه‌س، ولی با اون ور
 نرو، به عقب نگاه نکن، در عوض جلویت را نگاه کن.
 حرکتی از روی نا آگاهی بخود دادم.
 به جلو؟ چه چیزی برای نگاه کردن هست؟
Eh bien، دوست من، کارهایی هست که باید انجام بشه.
 کار؟ کجا؟
 اینجا!
 به او زل زدم.

پوآرو ادامه داد: همین حالا از من پرسیدی چرا به اینجا اومدم. مثل اینکه متوجه نشدی که جواب تو ندادم. حالا میگم چرا. اومدم اینجا که هر طور شده به قاتل رو شکار کنم. با حیرت بیشتری به او خیره شدم. لحظه‌ای فکر کردم جدی حرف نمی‌زند.

جدی میگی؟

معلومه که جدی می‌گم. چه دلیل دیگه‌ای داشت که مجبورتم کنی بیای اینجا پیش من؟ دست و پام دیگه خوب کار نمی‌کنه، ولی مغزم همونطور که گفتم ایراد نداره. یادته که، قانون من همیشه یک چیزه، تکیه بده و فکر کن، و این کاریه که هنوز می‌تونم بکنم، در واقع تنها کاریه که می‌تونم بکنم. برای قسمت‌هایی از مبارزه هم که نیاز به فعالیت بیشتری داره هیستینگز بسیار عزیزم رو کنارم خواهم داشت.

نفسم را بیرون دادم و گفتم: داری جدی حرف می‌زنی؟

البته، البته. من و تو هیستینگز، یکبار دیگه داریم می‌ریم شکار! چند دقیقه‌ای طول کشید تا توانستم حرفهایش را هضم کنم. هر چند که عبارات او بوی خیالپردازی می‌داد، ولی دلیلی برای تردید در قضاوتش نداشتم.

باتبسمی ادامه داد: بالاخره قانع شدی. اولش فکر کردی مغزم ایراد پیدا کرده، نه؟!

با دست پاچگی گفتم: نه، نه، فقط اینجا بنظرم جای جالبی برای این مسئله نمیاد.

آهان، اینطور فکر می‌کنی؟

البته هنوز همه افراد رو ندیدم -

کی هارو دیدی؟

فقط خانم و آقای لوترل و مردی بنام نورتون رو که به عاشق شکست ناپذیره، و بویدکارینگتون - که باید بگم از همه بیشتر نظرم رو جلب کرد.

پوارو سری تکان داد. «بسیار خوب هیستینگز، البته بهت بهت گفته باشم، وقتی بقیه افراد اینجارو هم ببینی باز هم حرفهای من بنظرت ممکن نمیداد.»

دیگه کی اینجاس؟

دکتر فرانکلین و خانمش، یه پرستار بیمارستان که از خانم فرانکلین مراقبت می‌کنه، دخترت جدویت. دیگه مردی بنام آرتون*، و دوشیزه کل* خانمی در سن سی سالگی، همه همینا هستن. بذار بهت بگم، بسیار هم مردمان خوبی‌اند.

ویکی شون هم قاتله؟

ویکی شون هم قاتله.

ولی چرا - چطور - چرا تو باید فکر کنی که -؟

نتوانستم سئوالاتم را مرتب کنم. همه در هم ریخته بود.

آروم باش هیستینگز، بذار از اول شروع کنیم. خواهش می‌کنم اون جعبه کوچک رو از روی میز به من برسون. *Bien*. اینهم کلیدش - خوب - با باز کردن درب جعبه توده‌ای از کاغذهای تایپ شده و بریده‌های روزنامه‌ها را بیرون آورد.

هیستینگز، می‌تونم اینارو وقتی بیکاری بخونی - فعلاً با این تکه روزنامه‌ها کاری ندارم. اینها برداشت‌های مطبوعات از ترازدی‌های مختلفه که معمولاً هم صحت ندارن، ولی بعضی وقتها مفید واقع می‌شن. برای اینکه از موارد مختلف، اطلاعاتی کلی داشته باشی فکر می‌کنم باید چکیده مطالبی رو که تهیه کرده‌ام بخونی.

با نهایت اشتیاق شروع به خواندن کردم.

مورد اول: اترینگتون*

لئونارد اترینگتون. عادات زشت - مصرف مواد مخدر و همچنین مشروب. موجودی عجیب و سادیسمی. همسرش جوان و جذاب و به شدت ناراضی از شوهر. اترینگتون می‌میرد، ظاهراً اثر مسمومیت

غذایی. دکتر قانع نمی‌شود. در نتیجه کالبد شکافی، علت مرگ سم آرسنیک تشخیص داده می‌شود. در خانه مقداری سم گیاهی یافت می‌شود که مدتی قبل سفارش داده شده. خانم اترینگتون دستگیر و به ارتکاب قتل محکوم می‌شود. همان زمان با مردی از کارمندان دولت که به هند می‌رفته دوست بوده. خیانتی صورت نگرفته، ولی همفکری واحساسات عمیق بین آن دو مشهود بوده. مرد جوان مدتی بعد درگیر ازدواج با دختری می‌شود که در خارج ملاقات کرده. قطعی نیست که خبر این وصلت بعد از مرگ شوهر بدست خانم اترینگتون رسیده یا قبل از آن. خودش می‌گوید قبل از آن. مدارک علیه او کاملاً نامربوط و تصادفی، عدم وجود مظنونی احتمالی و واقعه بسیار تأسف بار. احساس ترحم شدید نسبت به او در دادگاه به سبب شخصیت شوهرش و رفتار بدی که نسبت به وی داشته. در مجموع قاضی به نفع او رأی می‌دهد، با تأکید بر اینکه حکم باید فراتر از هرگونه شک معقول باشد. خانم اترینگتون تبرئه شد. با اینحال عقاید عموم بر این بود که او گناهکار است. به سبب برخوردهای سرد دوستان و دیگر اطرافیان زندگی بسیار سختی داشت. دو سال بعد از محاکمه در نتیجه خوردن مقدار زیادی شربت خواب آور از دنیا رفت. هیئت بازجویی حکم بر تصادفی بودن مرگ داد.

مورد دوم: دوشیزه شارپلس*

پیردختر، علیل، سخت گیر، بسیار دچار رنج و عذاب. برادر زاده اش فرد اکلی^{۱۱} از او مراقبت می‌کرد. دوشیزه شارپلس در اثر مصرف بیش از حد مرفین درگذشت. فرد اکلی خطایی را متقبل شد. او گفت آنقدر درد عمه اش شدید بوده که تحملش برای او سخت بوده و مقدار بیشتری مرفین به او داده تا آرام شود. به نظر پلیس این عمل به عمد بوده نه یک اشتباه، ولی مدرک را برای اعمال مجازات کافی ندانستند.

مورد سوم: ادوارد ریگز*

زارع. مشکوک به زنش، به داشتن ارتباط نامشروع با مستأجرشان بن کریگ^{۳۱}. کریگ و خانم ریگز بضررب گلوله کشته شدند. معلوم شد که تیراندازی با اسلحه ریگز صورت گرفته. ریگز خود را به پلیس تسلیم می‌کند و می‌گوید که باید اینکار را می‌کرده، ولی بخاطر نمی‌آورد. می‌گوید حافظه‌اش را از دست داده. ریگز به مرگ محکوم شد، و بعد حکم مرگ به حبس ابد با اعمال شاقه تخفیف یافت.

مورد چهارم: درک برادلی*

با دختری رابطه عاشقانه داشته. زنش متوجه شده و او را تهدید به مرگ می‌کند. برادلی در اثر خوردن سیانید پتاسیم که در آبجویش ریخته بودند جان خود را از دست می‌دهد. خانم برادلی به اتهام قتل بازداشت و محاکمه می‌شود. در بازپرسی اعتراف می‌کند. محکوم وبه دار آویخته می‌شود.

مورد پنجم: ماتیو لیچفیلد*

مستبد پیر. چهار دختر در خانه، بدون هیچگونه حق تفریح یا پول خرج کردن. یک روز عصر در بازگشت به خانه، کنار در مورد حمله واقع می‌شود و در اثر وارد آمدن ضربه‌ای به سرش، کشته می‌شود. بعد از تحقیقات پلیس، دختر بزرگش مارگارت به اداره پلیس رفته و خود را قاتل پدرش معرفی می‌کند. به گفته خودش این عمل را در حق خواهرهای کوچکترش انجام داده تا شاید بتوانند قبل از اینکه خیلی دیر شود، آنطور که می‌خواهند زندگی کنند. لیچفیلد ارث زیادی برجای گذاشت. مارگارت لیچفیلد به رأی دادگاه دیوانه تشخیص داده شده و به برودمور^{۳۲} تبعید می‌شود، ولی اندکی بعد می‌میرد.

با دقت و در حالی که بیشتر گیج می‌شدم کاغذ را خواندم. در آخر آنرا کنار گذاشتم و ملتسانه به پوآرو نظر افکندم.

خوب، *mon ami*؟

به آرامی گفتم: «موضوع برادری خاطر من هست. همون زمان روزنامه‌اش رو خوندم. زن بسیار زیبایی بود.»
پوآرو در تأیید سری تکان داد.

ولی باید روشنم کنی، اینها برای چیه؟
اول به من بگو تو چی برداشت میکنی؟
بیشتر گیج شدم.

این کاغذی که بمن دادی پنج تا قتل رو شامل میشه. همه در مکانهای مختلف و بین اقشار مختلف اتفاق افتاده‌ن. بعلاوه هیچ تشابهی ظاهری بین اونا نیست.

در واقع یکی از روی حسادت بوده، یکی زنی بوده افسرده که قصد خلاصی از شر شوهرش روداشته، دیگری انگیزه مادی داشته، و مورد دیگه میشه گفت با نوعی از خودگذشتگی همراه بوده چرا که قاتل تلاشی برای فرار از مجازات نمی‌کنه و پنجمی هم که واقعا وحشیانه و احتمالاً در حال مستی صورت گرفته.

مکت کوتاهی کردم و با تردید گفتم: بین همه اونا وجه مشترکی وجود داره که از چشم من دور مونده باشه؟

نه، نه، تو در جمع بندی بسیار دقیق بودی. تنها نکته‌ای که باید به اون اشاره می‌کردی و نکردی این بود که در هیچکدوم شکمی بطور قطعی نبوده.

فکر نمی‌کنم منظورت رو فهمیده باشم.

مثلاً خانم اترینگتون تبرئه شد، ولی همه می‌دونستن که اون مرتکب قتل شده. اتهام فردا کلی کاملاً قطعی نبود، ولی هیچ کس راه حل دیگه‌ای به ذهنش نمی‌رسید. ریگزار اظهار کرده که یادش نمی‌آید همسر و معشوقه‌اش رو کشته باشه، ولی از کس دیگه‌ای هم در اینمورد بازجویی نشد. مارگارت لیچفیلد اعتراف کرد. می‌بینی هیستینگز که در هر مورد یک مظنون وجود داره نه بیشتر.

ابروهایم را در هم کشیدم. «بله درسته - ولی نمی دونم چه نتیجه خاصی میخوای ازش بگیری.»

میدونی می خوام حقیقتی رو برات روشن کنم که هنوز بهش نرسیدی. هیستینگز می تونی فرض کنی که نکته‌ای مشترک، ولی مغایر در هر کدوم وجود داشته؟

منظورت چیه؟

پوآرو شمرده شمرده گفت: منظورم اینه که - بادقت تمام به حرفهام گوش کن هیستینگز. بذار اینطوری بگم. شخص خاصی وجود داره بنام X (ایکس). در هیچ کدوم از این موارد X به ظاهرا نگیزه‌ای برای خلاص شدن از شر مقتول نداشته. در یکی از موارد تا اونجا که من بررسی کردم X در زمان قتل دو یست مایل از محل دور بوده. با اینحال باید بهت بگم که X باترینگتون رابطه گرمی داشته، X مدتی تو همون مزرعه‌ای که ریگز زندگی می‌کرده اقامت داشته، X با خانم برادلی آشنایی داشته. عکسی از X و فردا کلی دارم که با هم تو خیابون قدم می‌زنن، و X هنگام قتل ماتئو لیجفیلد اطراف خونه دیده شده. خوب حالا چی میگی!

به او خیره شدم! با تانی گفتم: بله، این نمیتونه عادی باشه، دو یا سه مورد ممکنه تصادفی باشه، ولی پنج مورد! خیلی زیاده. علی‌رغم اینکه بنظر نیامد، ولی باید ارتباطی بین این قتل‌ها باشه.

پس تو هم فکری رو می‌کنی که من می‌کنم.

که X قاتل اصلیه؟ بله.

پس در اینصورت بدت نیامد که به قدم دیگه با من پیش بیای هیستینگز. بذار بهت یه چیزی رو بگم. X توی همین خونه‌ست.

اینجا تو استایلز؟

بله تو استایلز، و نتیجه منطقی‌ای که میشه گرفت چیه؟

قبل از اینکه بپرسم: «چیه، ادامه بده.» جواب را می‌دانستم.

هرکول پوآرو با لحنی محکم و بسیار جدی گفت: که بزودی قتلی

در اینجا رخ خواهد داد. در همینجا.

-
- ۱- خیلی ممتاز، متشخص
 - ۲- زن ها
 - ۳- توهنوز جوان هستی
 - ۴- در واقع، در مجموع
 - ۵- عزیزم
 - ۶- خوب
 - ۷- خوب

در حالی که وحشت وجودم را فرا گرفته بود چند لحظه‌ای به پوآرو
خیره شدم، سپس بخود آمدم و گفتم: نه اینطور نیست، تو جلوشو
می‌گیری.

پوآرو نگاه نافذی به من کرد.

دوست باوفای من. از ایمانی که بمن داری بسیار سپاسگزارم. *Tout de*
memo مطمئن نیستم که در این مورد بخصوص بتونم کاری بکنم.

حرف بیخود نزن. حتماً می‌تونی جلوشو بگیری.

پوآرو با متانت گفت: یه کم فکر کن هیستینگز. درسته، میشه یک
قاتلو گرفت، ولی چطور میشه جلو قتلو گرفت؟

خوب - تو - تو - خوب، منظورم اینه که - اگه تو از قبل میدونی که -
عاجزانه حرفم را قطع کردم - چرا که برای لحظه‌ای متوجه
مشکلات موجود شدم.

پوآرو گفت: می بینی؟ اونقدر هام ساده نیست. در واقع سه راه بیشتر وجود نداره. اولی هشدار به مقتوله. قرار دادن مقتول در وضعیتی که از خودش محافظت کنه. معمولاً راه موفقی نیست، چون خیلی مشکله که بعضی ها رو قانع کنی واقعاً در خطرند. احتمالاً هم از جانب شخصی نزدیک و عزیز! اونا رنجیده میشن واز باوراون امتناع می کنن. بار دوم هشدار به قاتله. فقط تو لفافه بهش بگی «من از قصدت خبر دارم.» دوست من اگه فلانی کشته بشه تو حتماً به دار آویخته میشی. غالباً موفقیت این روش از راه اول بیشتره، ولی باز هم احتمال شکست هست. چرا که یه قاتل دوست من، از هر موجودی تو این دنیا مغرورتره. و همیشه یه قاتل زبرک تر از دیگرانه. هیچ کس بهش مظنون نمیشه. پلیس رسوا میشه و غیره و ذالک. بنابراین اون راه خودشو میره و اونچه نصیب آدم میشه لذتیه که از دار زدن اونا، اون هم بعد از حادثه حاصل میشه. (مکشی کرد و متفکرانه ادامه داد.) دوبار در عمرم به قاتلی هشدار دادم. یکبار در مصر و دیگری یه جای دیگه. در هر دو مورد قاتل تصمیم به قتل گرفت... اینجا هم ممکنه همینطور بشه.

به او یادآوری کردم که «گفتی راه سومی هم هست.»

آه، بله، این راه به هوش و ابتکار خاصی نیاز داره. باید زمان و مکان وقوع حادثه رو بطور دقیق حدس بزنی و باید آماده باشی که در حساس ترین لحظه از نظر روانی، وارد عمل بشی. باید قاتلو دستگیر کنی، شاید دستهایش به خون آلوده نباشه ولی بدون هیچ شکی قصدش برای ارتکاب به قتل مشخص و معینه.

پوآرو ادامه داد: واین کار دوست من، بهت اطمینان میدم، بسیار کار حساس و مشکلی یه و من یک لحظه هم موفقیت اونو تضمین نمی کنم. ممکنه مغرور باشم، ولی نه تا این حد.

چه روشی رو برای اینجا پیشنهاد می کنی؟

هر سه ممکنه، اولی از همه مشکلتره.

چرا؟ من فکر می کردم اون از همه ساده تره.

بله، در صورتی که تو مقتول مورد نظر رو بشناسی. ولی هیستینگز تو متوجه نیستی که من مقتول رو نمی شناسم؟
چی؟!

بی اراده از حیرت نفسم را بیرون دادم. تازه معضلات شرایط موجود بر من نمودار شد. بین این قتل‌ها ارتباطی بود، باید می‌بود، که ما از آن آگاه نبودیم. یک انگیزه! این انگیزه بسیار مهم و حیاتی مشخص نبود. و بدون دانستن این انگیزه قادر نبودیم مقتول مورد نظر را شناسایی کنیم. پوآرو از چهره من خواند که مشکلات موجود را تشخیص داده‌ام و سری به نشانه تأیید تکان داد.

می‌بینی دوست من، اونقدرها هم ساده نیست. گفتم: بله، متوجه‌ام. تا الان نتونستی هیچ ارتباطی بین این موارد مختلف پیدا کنی؟

سرش را حرکت داد و گفت: هیچی! یکبار دیگر نفسم را بیرون دادم. ترتیب این قتل‌ها نوعی مفهوم ضمنی را در برداشت، ولی در عمل ارتباط دادن آنها با هم بسیار دشوار بود.

پرسیدم: مطمئنی انگیزه‌ای مالی مثل اونچه توی پرونده اولین کارلایل^{۳۳} کشف کردی اینجا وجود نداره. حتی خیلی دور از ذهن؟ نه، ببین هیستینگز عزیز، احتمالاً میدونی اولین چیزی که مورد ظن من واقع میشه منافع مالیه.

کاملاً درست می‌گفت. پوآرو دید بدی نسبت به پول داشت. یکبار دیگر به فکر فرو رفتم. دشمنی خونی و انتقام‌گیری خانوادگی بود؟ زیاد دور از حقیقت نبود. ولی باز هم حلقه‌ای در این ارتباط کم بود. داستانی را بخاطر آوردم که در مورد چند قتل نامرتبب خواننده بودم. سر نخ اینجا بود که مقتولین در زمانی کوتاه اعضای یک هیئت ژوری بوده‌اند و جنایات توسط مردی انجام یافته که آنها محکومش کرده بودند. بخودم گفتم شاید اینمورد هم چیزی شبیه به آن

باشد. باعث شرمندگی است که بگویم این فکر را بروز ندادم. ارائه راه حل به پوآرو می توانست برای من نشان افتخاری باشد. در عوض پرسیدم: خوب، حالا بگو لاکیه؟ علیرغم حالت مضطربی که داشتم پوآرو سر خود را بسیار جدی حرکت داد.

اونو دیگه بهت نمیگم دوست من.
چرت نگو، چرا نمیگی.

چشمان پوآرو برقی زد. «چون، *mon cher* تو هنوز همون هیستینگز سابقی. هنوز صورتت گویای مطالبه. می دونی اصلاً دلم نمی خواد که با دهن باز به لازل بزنی در حالی که قیافه ات داد می زنه که؟ این اینکه دارم نینگاش می کنم. -یه قاتله.»
بموقعش می توئم تاحدی ظاهرمو حفظ کنم. تو تا این اندازه می تونی مطمئن باشی.

وقتی سعی می کنی ظاهرسازی کنی بدتر میشه. نه، نه، *mon ami* ما باید خیلی پنهانی و درخفا عمل کنیم، تو و من. بعد وقتی زمان حمله فرار سید بطور ناگهانی حمله می کنیم.
گفتم: ای شیطون پیرو کله شق - فکر بکری ب سرم رسیده که - با ضربه ای که به در وارد شد حرفم رو قطع کردم. پوآرو صدا زد: «بفرماید» و دخترم جودیت وارد شد.

دلم می خواهد جودیت را وصف کنم، البته همیشه در توصیف افراد ضعف داشته ام.

جودیت قد بلندی دارد. سرش را بالا نگه می دارد. ابروهایی کشیده و تیره دارد، و گونه و چانه ای دوست داشتنی که در عین حال در تروشروی او سهمی بسزا دارند. جدی است و تا حدی تحقیرآمیز، و همیشه نوعی تردید به محزون بودن او در ذهنم وجود داشته است.
جودیت برای بوسیدن من جلو نیامد. او از این عادت ها ندارد، فقط به من لبخندی زد و گفت: سلام، پدر.

لبخند او همراه با خجالت و اندکی اضطراب بود، ولی باعث شد احساس کنم که علیرغم عدم تظاهرش از دیدار من خشنود است. من درحالی که همچون همیشه در مقابله با نسل جوان احساس حماقت می‌کردم گفتم: بالاخره منم او مدم اینجا. جودیت گفت: این نشونه زیرکی ته عزیزم. پوآرو گفت: برای اون وصف بخت و پز اینجارو می‌کردم. جودیت پرسید: خیلی بده؟

نیازی به سؤال نیست، فرزندم. البته این بدین علتی که تو غیر از لوله‌های آزمایشگاهی و میکروسکوپ‌ها به چیز دیگه‌ای فکر نمی‌کنی. انگشت میانی ات رونگاه کن، از «متیل بلو» رنگ گرفته. اگه به شکم شوهرت اهمیت ندی براش جالب نیست. به جرأت می‌گم که شوهری در کار نخواهد بود. مطمئناً همسری خواهی داشت. *bon Dieu*^۲ برای چی خلقت کرده؟

جودیت گفت: واسه خیلی چیزا. امیدوارم! *Le mariage*^۳ قبل از هر چیز. جودیت گفت: بسیار خوب، برای من یه شوهر مناسب پیدا کنین، من با دقت مراقب شکمش خواهم بود. پوآرو گفت: منو دست میندازه، روزی می‌فهمه که پیرمردها چقدر عاقلن.

درب بار دیگر به صدا در آمد و دکتر فرانکلین وارد شد. قد بلند و قناصی داشت. جوانی بود سی و پنج ساله با موهای مایل به قرمز، چشمان آبی روشن و چانه‌ای که بیش از هر چیز خودنمایی می‌کرد. ناشی ترین مردی بود که می‌شناختم، همیشه با حالت حواس پرتی و گیجی با مسائل برخورد می‌کرد.

در بدو ورود با صندلی گردان پوآرو تصادم کرد و سرش را کمی خم کرد و بطور خودکاری به آن گفت: «ببخشید».

می خواستم بخندم، ولی دیدم جو دیت کاملاً قیافه جدی خودش را حفظ کرده. تصور می کنم جو دیت کاملاً به این حرکات عادت کرده بود. جو دیت گفت: پدرم خاطرتون هست.

دکتر فرانکلین بخود آمد، با دستپاچگی خودش را عقب کشید، چشمانش را گرد کرد و به دقت به من نگریست، سپس تقریباً دستش را به دست من چسباند و ناشیانه و با سرهم بندی گفت: «البته، البته، حالتون چگونه؟ شنیده بودم میان اینجا» بطرف جو دیت برگشت: «میگم فکر می کنی احتیاجی باشه لباس عوض کنیم؟ اگر نه بعد از شام می تونیم یه کم دیگه کار کنیم. اگه چند تا دیگه از اون نمونه ها آماده کنیم.»

جو دیت گفت: نه، می خوام با پدرم صحبت کنم. «آه بله. آه... البته.» بطور ناگهانی لبخندی زد، لبخندی بچگانه و اعتذاری. «متأسفم - من خیلی زشت و زنده نتیجه گیری می کنم. کاملاً نابخشودنی ست - نوعی خودپسندی در من ایجاد می کنه. حتماً منو می بخشین.»

ساعت به صدادر آمد و فرانکلین عجولانه به آن نظر افکند. خدای من، یعنی اینقدر دیر شده؟ حالا بدبختی دارم. به باربارا قول دادم که قبل از شام برایش کتاب بخونم. نیش خندی به ما دو تا زد و با عجله بیرون شتافت. هنگام خروج با چهار چوب در تصادم کرد!

پرسیدم: خانم فرانکلین چطورن؟ جو دیت گفت: همونطوری و شاید هم بدتر. گفتم: ناتوانی اون خیلی ناراحت کننده س. جو دیت گفت: باعث میشه یه دکتر از کوره در بره، دکتر آدم های سالمو دوست دارن.

با تعجب گفتم: شما جوونا عجب آدم های سنگ دلی هستین! جو دیت با سردی گفت: فقط حقیقتو گفتم. پوآرو گفتم: با اینحال، این دکتر خوب در خواندن کتاب برای

همسرش تعجیل داشت.

جودیت گفت: احمقانه س. اگه نیازی به خوندن داشته باشه پرستارش می تونه بخوبی براش بخونه. من شخصاً بیزارم کسی برام بلند بلند چیز بخونه.

گفتم: خوب بله، اون یه مسئله دیگه س.

جودیت گفت: اون زن خیلی احمقیه.

پوآرو گفت: *mon enfant*، اینجاشو باهات موافق نیستم.

هیچ چیزی غیر از رمان های عشقی بی ارزش نمی خونه. به کار شوهرش هیچ علاقه ای نشون نمی ده. اصلاً به امور روزمره کاری نداره. فقط با هر کسی که گوشش بشنوه از حال و روزش میگه.

پوآرو گفت: من هنوزم اعتقاد دارم که اون سلولهای خاکستری مغزشو در راهی بکار می بره که تو فرزندم هیچ چیز از اون نمی دونی.

جودیت گفت: اون بیش از حد حالات زنونه داره، با صدای نرم و عاشقانه مثل کفترها و گربه ها صدا در میاره. فکر می کنم شما از این حالت خوشتون بیاد، عمو پوآرو.

گفتم: نه، اصلاً، اون از صداهای زنگ دار و کلفت خوشش میاد و روسی هارو از این جهت ترجیح میده.

خوب، اینجوری پته منو میریزی رو آب هیستینگز؟ جودیت، این بابای تو میل شدیدی به جفت و جور شدن با موطلابی ها داره که چند دفعه هم باعث دردسرش شده!

جودیت لبخندی حاکی از عفو و بخشش به ما زد. گفت: چه زوج بامزه ای هستیم.

او رویش را برگرداند و رفت و من از جایم برخاستم.

باید به سرو وضعم برسم، ممکنه قبل از شام یه دوشی هم بگیرم. پوآرو زنگ کوچکی را که کنار دستش بود فشار داد و یکی دو دقیقه بعد پیشخدمت مخصوصش وارد شد.

از اینکه دیدم مردی غریبه است یکه خوردم.

جورج* کجاست؟

جورج، ملازم پوآرو، چندین سال همراه او بود.

«جورج رفت پیش خانواده‌ش. پدرش مریضه. امیدوارم روزی برگرده پیشم. در حال حاضر» - به پیشخدمت جدید لبخندی زد. «کورتیس از من مراقبت می‌کنه.»

متقابلاً کورتیس محترمانه لبخندی زد. مرد درشت اندامی بود با صورتی خوک مانند و اندکی احمقانه.

همانطور که به سمت در می‌رفتم متوجه شدم که پوآرودقت مشغول قفل و بست کردن صندوقچه حاوی اوراق است. با ذهنی طوفان زده، از راهرو به سمت اطاقم عبور کردم.

۱- با این وجود

۲- خدا

۳- ازدواج

۴- کوچولوی من

آن شب برای صرف شام به طبقه پائین رفتم. احساس می‌کردم تمام زندگی ناگهان رنگی غیر واقعی بخود گرفته است. وقتی لباس عوض می‌کردم چند دفعه‌ای از خود پرسیده بودم مبادا پوآرو تمام اینها را فقط تصور کرده باشد. چون در هر حال آن جوان قدیم، حالا مرد پیری شده و بطور اسفباری سلامتی اش را از دست داده بود. خودش ممکن بود ادعا کند مغزش مثل همیشه سلامت است - ولی واقعاً بود؟ تمام عمرش را وقف یافتن ردپاو دستگیری قاتلین کرده بود. حال اگر آخر عمری جنایتی را در خیال خود می‌پروراند، در جایی که هیچ جنایتی رخ نداده، زیاد هم مایه تعجب نبود. این بی‌حرکی تحمیلی باید او را بطور دردناکی رنجانده باشد. ابداع تعقیب و گریزی جدید بدنبال جنایتکاران! افکار واهی و پوچ - دلیلی بسیار محکم برای اختلالات روانی بود. برخی رویدادهای روزمره را انتخاب کرده و چیزی

از آنها استخراج کرده بود که اصلاً وجود نداشت موجودی خیالی در پس تمامی آنها، قاتلی دیوانه که قتل عام می‌کند! با وجود تمامی احتمالات، خانم اترینگتون واقعاً شوهرش را کشته بود، آن زارع زنش را با گلوله از پای در آورده بود، دختر جوانی به عمه پیرش بیش از اندازه مرفین داده بود، زن حسودی، شوهرش را همانطور که از قبل تهدید کرده بود از صفحه روزگار محو کرده بود، و یک دختر ترشیده دیوانه به واقع مرتکب قتل شده و بلافاصله هم خود را تسلیم کرده بود. در واقع این جنایات همان بودند که بنظر می‌رسیدند!

اما در مقابل تمام اینها عقل سلیم حکم می‌کرد که باور قلبی خود را به فراست و ذکاوت پوارو، مد نظر داشته باشیم. پوارو گفته بود قتلی برنامه ریزی شده است. پس برای دومین بار استایلز مأوای جنایت می‌شد.

زمان این ادعا را اثبات یا رد خواهد کرد، لیکن اگر چنین باشد، واجب است ما پیش دستی کنیم و جلوی این حادثه را بگیریم. و- پوارو قاتل را می‌شناخت در حالی که من نمی‌شناختم. هر چه بیشتر در این مورد فکر می‌کردم بیشتر آزارم می‌داد! حقیقتاً و صراحتاً این نهایت گستاخی پوارو بود! از من می‌خواست با او همکاری کنم و باین وجود از اعتماد به من امتناع می‌کرد!

چرا؟ با آن دلش - مطمئناً دلیلی بیجا بود! این حرف مسخره در مورد «چهره گویا» ی من کلافه‌ام می‌کرد. من هم مثل هر کس دیگری می‌توانستم رازی را حفظ کنم. پوارو همیشه بر این اعتقاد مسخره پافشاری می‌کرد که من موجودی شیشه‌ای هستم که هر کس می‌تواند آنچه را در ذهنم می‌گذرد بخواند. برخی مواقع تلاش می‌کرد با ربط دادن آن به شخصیت جالب و طینت پاک من که از هرگونه دوز و کلکی بری است! از شدت این ضربه بکاهد!

چنین به ذهنم خطور کرد که اگر تمام قضیه خیالی واهی ناشی از تصورات پوارو باشد، دیگر سکوت او بسادگی توجیه پذیر خواهد بود.

تا وقتی که صدای زنگ آمد به هیچ نتیجه‌ای دست نیافته بودم. برای شام به پائین رفتم، با ذهنی آماده و چشمانی مراقب و هوشیار برای جستجوی X افسانه‌ای پوارو!

فعلاً آنچه را پوارو گفته بود به عنوان حقیقت محض می‌پذیرم. زیر این سقف شخصی بود که تاکنون پنج بار مرتکب قتل شده بود و آماده می‌شد تا دیگری را بکشد. او چه کسی بود؟

در سالن پذیرایی قبل از صرف شام به دوشیزه کل* و میجر آلتون* معرفی شدم. اولی خانمی بود بلند قد و هنوز بروردار با حدود سی و سه چهار سال سن؛ از میجر آلتون ناخواسته بدم می‌آمد. ظاهر خوبی داشت، حدود چهل سال سن، چهار شانه، صورت گندمگون. خیلی راحت حرف می‌زد تمام حرفهایش هم دو پهلو بود! ورم زیر چشمانش نشانه‌ای بود از زندگی سراسر عیاشی.

حداقل تا این حد مورد ظن من واقع شد که اهل خوشگذرانی، میهمانی‌های جنجالی، قماربازی و باده نوشی در حد افراط است و هر چه نباشد... با خانم‌ها میانه خوبی دارد!

دیدم که سرهنگ لوترل پیر هم به او علاقه‌ای نشان نداد و بویدکارینگتون هم با او رفتاری نسبتاً خشک و رسمی داشت. آلتون در جذب خانم‌های این گروه موفقیت چشمگیری داشت. خانم لوترل وقتی آلتون با حالتی نسبتاً اهانت آمیز تملقش را می‌گفت، برایش قروقمیش می‌آمد. از اینکه می‌دیدم جودیت هم ظاهراً از معاشرت با او لذت می‌برد، رنج می‌کشیدم. او بیش از آنچه باید به مصاحبت با آلتون علاقه نشان می‌داد. هیچ وقت نتوانسته‌ام بفهمم که چرا بدترین مردها همیشه می‌توانند از جانب زیباترین خانم‌ها مورد علاقه و اعتماد قرار گیرند! عمیقاً حس می‌کردم که آلتون آدم فاسد و منفوری است. و از ده تا مرد نه نفر با من هم عقیده خواهند بود. به همان نسبت که نه یا حتی تمام ده نفر زن، بلافاصله به دام او گرفتار خواهند شد.

از زمانی که سر میز غذا نشستیم و بشقاب‌هایی از مایع سفید رنگ

سریش مانند، جلویمان گذاشته شد، چشمانم را به گردش اطراف میز واداشتم، در حالی که احتمالات را در ذهنم تحلیل می‌کردم. اگر پوآرو درست گفته باشد و مغز فنا ناپذیرش سلامت خود را حفظ کرده باشد، یکی از این افراد، قاتلی خطرناک و احتمالاً به همان نسبت دیوانه است.

پوآرو دقیقاً به این نکته اشاره نکرده بود، ولی من تصور می‌کردم X احتمالاً یک مرد باشد، ولی کدامیک از این مردها؟

مطمئناً سرهنگ لوترل پیر نبود، با تردید و دودلی و ضعف و ناتوانی عمومی اش. نورتون؟ مردی که در حال خروج از ساختمان با آن دوربین شکاری دیدمش؟ احتمالش ضعیف بود. به نظر آدم خوبی می‌آمد، ولی بی دست و پا و بی فایده. با خودم گفتم البته بسیاری از قاتل ها مردانی گمنام و بی اهمیت بوده‌اند؛ و به همین علت برای قبولاندن خود به دیگران دست به جنایت زده‌اند. آنان از ازدگی و عدم توجه به تنگ آمده بوده‌اند. نورتون ممکن است قاتلی از این دست باشد، ولی علاقه شدیدی به پرندگان داشت. همیشه معتقد بوده‌ام که عشق به طبیعت به هر صورتی که باشد حتماً نشانه‌ای است از درستی یک مرد.

بوید کارینگتون؟ اصلاً نیاز به سؤال نیست. مردی که نامش عالم گیر شده بود. یک ورزشکار واقعی، یک مدیر، مردی که مورد علاقه و احترام همگان بود. فرانکلین را هم کنار گذاشتم. می‌دانستم که چقدر جودیت به او احترام می‌گذارد و تحسینش می‌کند.

و حالا میجر آرتون، روی او مکث کردم و به ارزیابی پرداختم. کثیف ترین آدمی که تا حالا دیده بودم! از آن آدم هایی که به صغیر و کبیر رحم نمی‌کنند. ولی این فریبندگی ساختگی که در رفتارش بود تمام این زشتی هارا می‌پوشاند. داشت حرف می‌زد. داستانی می‌گفت از رنج هایش و برداشتی غم انگیز از جوکی در وصف خودش که همه را به خنده وامی‌داشت.

به این نتیجه رسیدم که اگر آرتون X باشد، جنایاتش فقط برای

کسب منافع بوده است.

به واقع پوآرو اشاره‌ای به مرد بودن λ نکرده بود. دوشیزه کل می‌توانست یکی از احتمالات باشد. حرکاتش با بیقراری و تشنج همراه بود - بوضوح زنی عصبی بود.

خوش قیافه بود، ولی ظاهراً فکری باعث ناراحتی‌اش می‌شد. با این وجود در حد خودش معمولی می‌نمود. او، خانم لوترل و جودیت تنه‌ازن‌های سر میز بودند. خانم فرانکلین در اتاقش در طبقه بالا مشغول صرف شام بود، پرستاری هم که از او مراقبت می‌کرد بعد از ما غذا می‌خورد.

بعد از شام کنار پنجره سالن پذیرایی ایستاده بودم، به باغ نگاه می‌کردم و خاطرات ایام گذشته برایم زنده می‌شد. لحظه‌ای که سین تیاموردوچ^۸ را دیده بودم، دختری جوان با موهای بور که در آن علفزار می‌دوید. چقدر در آن لباس سر تاسر سفید دلفریب بنظر می‌رسید...

غرق در این افکار بودم که جودیت دستش را در دست من انداخت و مرا بخود آورد. سپس مرا با خود به آنطرف پنجره به بالکن کشاند.

بدون مقدمه گفت: موضوع چیه؟

خشکم زد: موضوع؟ منظورت چیه؟

این یکی دو ساعت خیلی غیرعادی بنظر می‌رسیدی. چرا سر میز

غذا به همه زل زده بودی؟

ضربه خورده بودم. اصلاً فکرش را هم نمی‌کردم که افکارم تا این

حد مرا تحت نفوذ خود در آورده باشد.

من؟ احتمالاً، به گذشته فکر می‌کردم. شاید اشباح رو می‌دیدم.

اوه بله، اینجا اقامت داشتی، نه! وقتی مرد جوانی بودی، اینجا به

پیرزنی به قتل رسیده بود یا اینکه...؟

با استریکنین^۱ مسموم شده بود.

چه شکلی بود؟ خوشگل یا زشت؟
روی این سوال قدری تأمل کردم.
باتأنی گفتم: زن بسیار مهربانی بود و سخاوتمند. خیلی به
مؤسسات خیریه کمک می کرد.

آهان. از این جور سخاوت ها!
لحن جودیت تا حدی کنایه آمیز بود. بعد سوالی از روی دقت و
کنجکاوی پرسید: مردم- اینجا خوش بودن؟
نه، خوش نبودن، حداقل من اینرا می دانستم. با تأنی گفتم: نه.
چرا نه؟

چون اونا احساس زندونی هارو داشتن، میدونی، خانم اینگل
تورپ^۲ تو پول غرق بود- و- همه رو بخشید، و فرزند خونده هاش نمی
تونستن رو پای خودشون بایستن.

این شرارته، تباهیه، سوءاستفاده از قدرته. نباید اجازه داد. افراد
پسیر، آدمای مریض، نباید اختیار به هدر دادن زندگی جوون ها
و نیرومندانو داشته باشن. از اونا سلب آزادی کنن. زجرشون بدن، نیرو
وانرژی اونارو که می تونه مفید واقع باشه - و به اون نیاز هست - به هدر
بدن. این خودخواهی محضه.

با خشکی گفتم: به بزرگترها تا این حد اختیار داده نمی شه!
بله، می دونم پدر، فکر می کنی جوونا خودخواهن. خوب شاید
باشیم. این یه غرور پاکه؛ حداقل ما فقط خودمون کاری رو که می خوایم
می کنیم. از دیگران نمی خوایم اون کارو انجام بدن، نمی خوایم دیگرانو
برده خودمون کنیم.

نه، فقط اگه سرراhton باشن، زیر پا لگد مالشون می کنین.
جودیت بازوی مرا فشرد. گفت: حرفهای تلخ زن! من خودم زیاد
اهل اینکارا نیستم - تو هم هیچوقت نخواستی زندگی رو به ما دیکته کنی.
ما از این بابت ممنونیم.

با صداقت گفتم: متأسفم، گرچه خیلی دلم می خواست اینکارو

بکنم. این مادرتون بود که اصرار داشت شماها باید فرصت اشتباه کردنو داشته باشین.

جو دیت اینبار بازوی مرا نیشگونی گرفت. گفت: می دونم دلت میخواست از ما ایرادهای بنی اسرائیلی بگیری! من که از ایراد گرفتن متنفرم. اصلاً تحملشو ندارم، ولی تو حتماً با من موافقی، نه! که زندگی های مفید فدای زندگی های بی فایده می شه؟

در تأیید حرفش گفتم: بعضی وقتها اینطوره، ولی نیازی به عکس العمل های شدید نیست... هر کسی می تونه میدونو ترک کنه، متوجهی. بله، ولی واقعاً اینطوره؟ اینطوره؟

آنقدر لحن او با حرارت و تند بود که متحیرانه به چهره اش خیره شدم. آنقدر تاریک بود که صورتش بخوبی مشخص نبود. با صدایی ملایم ولی مضطرب ادامه داد: خیلی سخته، مسئله یکی دو تا نیست، مسائل مادی، احساس مسئولیت، خودداری از لطمه زدن به کسی که دوستش داری - همه اینها هست، و بعضی ها بیش از اندازه بی تفاوتند - اونا فقط بلدند با این احساسات بازی کنند. بعضی ها - بعضی از این مردم، مثل زالو می مونن!

لحن غضب آلودش باعث شد قدری جابزنم. با تعجب گفتم: جو دیت، عزیزم.

بنظر می رسید فهمیده که بیش از حد حرارتی شده، چون خندید و دستش را از دست من بیرون کشید.

خیلی داغ کرده بودم؟ این مسئله ای یه که خیلی احساساتیم می کنه. می دونی، یه موردی یادم میاد... یه پیرمرد حیوون صفت. و وقتی یه نفر اونقدر جرأت بخرج میده که رشته حیاتشو پاره کند و اونها بی روکه دوستشون داره از دستش خلاص کنه، بهش میگن دیوونه. دیوونه؟ این عاقلانه ترین کاری بوده که یه نفر می تونسته بکنه - و شجاعانه ترین کار! ضعف تمام وجودم را گرفت. همین چند وقت پیش چیزی شبیه به این شنیده بودم، کجا؟

به تندی گفتم: جو دیت، از چی حرف می‌زنی؟
 او، کسی نیست که بشناسیش، یکی از دوستان فرانکلین ها بود -
 پیر مردی بنام لیچفیلد. اون واقعاً متمول بود، ولی بچه هاش داشتن از
 گشنگی میمردن - به اونا اجازه نمی‌داد کسی رو ببینن یا بیرون برن. واقعاً
 دیوونه بود، ولی نه اونقدر که اطباء اونو دیوونه بخونن .
 گفتم: و دختر بزرگش اونو به قتل رسوند.

اه، فکر کنم تو روزنامه ها خونده باشی؟ حالا بقول شما قتل- ولی
 از روی انگیزه های شخصی صورت نگرفته بود. مارگارت لیچفیلد صاف
 رفت اداره پلیس و خودشو تسلیم کرد، فکر کنم واقعاً شجاع بوده. من که
 جرأتش رو ندارم.

جرأت تسلیم شدن یا جرأت ارتکاب به قتلو؟

هر دو!

خیلی جدی گفتم: «خیلی خوشحالم که اینو می‌شنوم، و دوست
 ندارم که قتلو حتی در موارد خاص توجیه پذیر بدونی.»
 مکشی کردم و ادامه دادم: «نظر دکتر فرانکلین چی بود؟»
 جو دیت گفت: فکر می‌کرد حقش بوده. میدونی پدر، بعضی مردم
 واقعاً مستحق‌اند کشته بشن.

جو دیت، اجازه نمیدم اینطوری حرف بزنی. کی این عقاید رو تو
 کله‌ات فرو کرده؟

هیچ کس!

خوب، بذار بهت بگم که اینا همش مهملات مضروکشنده س.
 «بله! خوب بگذریم.» مکشی کرد. «اومدم اینجا که یه پیغام از خانم
 فرانکلین بهت بدم. دلش می‌خواهه اگه برات امکان داره به اطاقش بری تا
 شما رو ببینه.»

با کمال میل. واقعاً متأسفم که اینقدر مریضه که نتونست برای شام
 بیاد پائین.

جو دیت با سردی گفت: حالش خیلی هم خوبه، فقط دلش

می خواد هی نق بزنه .
جوان ها خیلی بیرحمند .

۱- Strychnine شبیه قلیای سمی به فرمول $C_{21}H_{22}N_2O_2$ که به عنوان دارو به مقادیر بسیار جزئی استعمال می شود.

خانم فرانکلین را یکبار بیشتر ملاقات نکرده بودم. زنی سی ساله بود و چهره‌ای داشت چون مریم مقدس. چشمان درشت قهوه‌ای، موهایی با فرق از وسط و صورتی بیضی شکل و معصوم، اندامی ظریف و باریک داشت با پوستی لطیف و شفاف.

با تکیه بر چند بالش روی کاناپه‌ای دراز کشیده بود و لباسی گرانبها و ظریف با ترکیبی از رنگ‌های سفید و آبی روشن بر تن داشت.

فرانکلین و بویدکارینگتون مشغول خوردن قهوه بودند. خانم فرانکلین دستش را بسویم دراز کرد و با تبسمی به من خوشامد گفت.

«چقدر خوشحالم که اومدین کاپیتان هیستینگز. برای جو دیت خیلی خوب میشه، طفلك واقعاً سخت کار می‌کند.»

در حالیکه دست ظریف و شکننده‌اش را در دست می‌گرفتم، گفتم: «با این وجود خیلی سرحال بنظر میرسه.»

باربارا فرانکلین آهی کشید و گفت: «بله، اون آدم خوشبختیه، واقعاً بهش حسودیم میشه، ولی فکر نمی‌کنم قدر این سلامتی و خوشبختی رو بدونم. نظر شما چیه پرستار؟ اوه، راستی بذارید معرفی تون کنم. پرستار کریون*، کسی که بی نهایت به من لطف داره. بدون اون هیچ کاری از من ساخته نیست، اون درست مثل یه بچه منو تر و خشک میکنه.»

پرستار کریون زنی بود بلند قد، جوان و خوش آب و رنگ با موهای خرمائی و خوش فرم. دست های کشیده و سفیدش که با دست های اغلب پرستاران بیمارستان‌ها تفاوت داشت نظرم را جلب کردند. غالباً کم حرف بود و گاه اصلاً پاسخ نمی‌داد، مثل حالا که فقط سری تکان داد.

خانم فرانکلین ادامه داد: جان** واقعاً دختر بیچاره شمارو از پا در آورده، انگار که اون برده شه. تو برده داری! اینطور نیست جان؟! شوهرش کنار پنجره ایستاده بود و به بیرون نگاه می‌کرد. برای خودش سوت می‌زد و با سکه های داخل جیبش بازی می‌کرد. به آهستگی در جواب همسرش گفت: چی گفتی، باربارا؟ داشتم می‌گفتم تو باید از اینهمه کاری که از جودیت هستینگز میکشی شرمند باشی. حالا کاپیتان هستینگز اینجاست و ما با کمک هم قصد داریم جلوی اینکارو بگیریم.

ضعف دکتر فرانکلین این بود که تمام مسائل را جدی تلقی می‌کرد. با چهره‌ای نگران به جودیت نگاه عاجزانه‌ای کرد. و زمزمه کنان گفت: اگر بیش از حد ازت کار می‌کشم باید بمن بگی.

جودیت گفت: «اونا فقط میخوان شوخی کرده باشن. حالا که صحبت از کار شد میخواستم درباره لکه‌ای که روی نمونه دوم بود ازتون سؤال کنم، میدونین اونکه»

دکتر فرانکلین مشتاقانه بسمت او رفت و گفت: بله، بله، چطوره اگه کاری نداری بریم پائین تو آزمایشگاه، میخوام کاملاً مطمئن بشم.

و در حالیکه مشغول صحبت بودند از اطاق خارج شدند. باربارا فرانکلین به بالش هایش تکیه داد و آهی کشید. پرستار کریون بطور غیر منتظره و اعتراض آمیزی گفت: فکر می‌کنم در اصل خانم هیستینگز برده داره.

خانم فرانکلین دوباره آهی کشید و زمزمه کرد: خودمو خیلی نالایق حس می‌کنم، میدونم که باید علاقه بیشتری به کار جان نشون بدم، ولی اصلاً نمی‌تونم. به جرأت میگم که این نوعی ضعفه ولی- غرض بویدکارینگتون که کنار شومینه ایستاده بود، حرف او را قطع کرد: «این حرف های بی معنی چیه بابس؟^۹ تو هیچ ایرادی نداری، خودتو نگران نکن.»

اوه، ولی بیل^{۱۰} عزیزم، من واقعاً نگرانم. جرأت من رو از دست داده‌ام. همه چیز- نمی‌تونم جلوی این احساس رو بگیرم- همه چیز زننده و نامطبوع بنظر میاد. خوکچه های آزمایشگاهی، موش ها و چیزهای دیگه، اوف- «بخودلرزید و ادامه داد،» می‌دونم احمقانه‌ست، ولی من اونقدر احمقم که این چیزها مریضم می‌کنه! فقط دلم می‌خواد به چیزهای دوست داشتنی و شاد فکر کنم، مثل پرنده ها، گل ها، بازی کردن بچه ها، تو که میدونی بیل!

بیل جلو آمد و دست باربارا را که عاجزانه بسویش دراز شده بود در دست گرفت. چهره‌اش در حالیکه رو به پائین و به باربارا نگاه می‌کرد، تغییر یافته بود و به چهره‌ای زنانه می‌مانست، و این تاحدی جالب توجه بود؛ چرا که بویدکارینگتون کاملاً چهره‌ای مردانه داشت.

او گفت: بابس، تو از هفده سالگی تا حالا تغییر زیادی نکرده‌ای. اون باغ کوچکتون با اون حوض شنای پرنده ها و نارگیل ها یادت هست؟ رویش را بطرف من برگرداند و گفت: من و باربارا از هم بازی های قدیمی هستیم.

باربارا معترضانه گفت: هم بازی قدیمی؟! اوه، انکار نمی‌کنم که بیش از پونزده سال از من جوونتری، اما

وقتی مرد جوانی بودم با تو مثل یه بچه کوچولو بازی می‌کردم، قلم دوشت می‌کردم عزیزم؛ و بعد وقتی دوباره به اونجا برگشتم دیدم خانوم جون زیبایی شدی و تازه میخوای سری بین سرها در آری، منم سهم خودم رو اینطوری ادا کردم که ببرمت زمین گلف و بهت گلف یاد بدم، یادت میاد؟!

اوه بیل، فکر میکنی یادم میره؟

در ادامه خانم فرانکلین برای من توضیح داد: خونواده من تو این گوشه دنیا زندگی می‌کردن و بیل هم می‌اومد پیش عموی پیرش سرادوار^۳ در ناتون^۴ می‌موند.

بویدکارینگتون گفت: چه مقبره‌ای هم بود - و هست. بعضی وقت‌ها از اینکه اصلاً بشه اونجا زندگی کرد مأیوس می‌شم.

آه بیل، اونجا میتونه به بهترین نحو درست بشه - کاملاً حیرت‌انگیز!

آره بابس، ولی مسئله اینجاست که من اصلاً تو فکرش نیستم. حموم‌ها و چندتا صندلی راحتی - فقط به همین می‌تونم فکر کنم. اونجا احتیاج به یه زن داره.

بهت که گفتم، میام کمک می‌کنم. جدی میگم. سرویلیام با تردید به پرستار کریون نگاهی کرد. اگه تا این حد جون داری می‌تونم ببرمت. شما چی فکر می‌کنین پرستار؟

اوه بله، سرویلیام. فکر می‌کنم برای خانم فرانکلین مفید باشه - البته اگه مراقب باشن که خودشونو بیش از حد خسته نکنن.

بوید کارینگتون گفت: پس قرار همین شد. حالا شب رو راحت بخواب تا برای فردا سر حال باشی.

هر دو با آرزوی شبی خوش برای خانم فرانکلین از در خارج شدیم. همانطور که از پله‌ها پائین می‌رفتیم بویدکارینگتون با حالتی گرفته گفت: «شما نمی‌دونین در هفده سالگی چه موجود دوست داشتنی بود.

از برمه او مده بودم خونه - میدونین، زخم اونجا فوت کرده بود. ابائی ندارم که بگم کاملاً قلمو تسخیر کرد. سه چهار سال بعد با فرانکلین ازدواج کرد. فکر نکنین که ازدواج رضایت بخشی بوده. کاملاً معتقدم که پایه و اساس بیماری اش هم از همینه. مردیکه اصلاً نه اونو درک می‌کنه، نه قدرشو میدونه. اونم از اون آدم های حساسه، به نظرم این حساسیتش تا حدی عصبیه. اونو از خودش بیرون بیارین، سرگرمش کنین، علاقه مندش کنین تا ببینین چقدر عوض میشه! ولی اون جراح مسخره لعنتی فقط به لوله های آزمایشگاهی و بومی های غرب افریقا و فرهنگشون علاقه منده؛ و با عصبانیت غرغر کرد.

به فکرم رسید که احتمالاً در حرفهایش قصدی نهفته است. با این وجود باعث تعجبم بود که چطور بوید کارینگتون باید مجذوب خانم فرانکلین شود که در حرف و در عمل موجودی مریض احوال بود، گرچه زیبایی زودگذری داشت مثل یک جعبه شکلات!

لیکن بوید کارینگتون خودش آنقدر مملو از سلامتی و نشاط بود که نمیشد فکر کرد اصلاً تحمل آدم های عصبی را داشته باشد. بهر شکل، باربازا فرانکلین هنگامی که دختر بوده حتماً دوست داشتنی بوده و اکثر مردها بخصوص آرمان گراهائی مثل، بنظر من، بوید کارینگتون، خاطره اول را به سختی فراموش می کنند.

پائین پله ها خانم لوترل پرید جلوی ما و به بازی دعوتمان کرد. به بهانه رفتن پیش پوآرو از او عذر خواستم.

دوستم در رختخواب بود. کورتیس مشغول جمع آوری اطاق بود ولی با آمدن من رفت و در را پشت سرش بست.

گفتم: خدا لعنتت کند پوآرو، با اون عادت شیطانی ت که همه چیزو تو آستین ات نگه میداری.

تمام سرشپ رو به کشف لاگذراندم.

دوستم اظهار کرد: باید تا اندازه ای گیج ت کرده باشه. کسی نظری

در مورد حواس پرتی ت نداد. نپرسیدم موضوع چیه؟

کمی سرخ شدم، سؤال جودیت را بخاطر آوردم، فکر می‌کنم پوآرو متوجه ناراحتی من شد. متوجه لبخند شیطانی روی لبانش شدم. فقط به این اکتفا کرد که بپرسد: و در اینمورد به چه نتیجه ای رسیدی؟

میگی درسته یا، نه؟

مطمئناً نه!

صورتش را بدقت تحت نظر گرفتم.

من نورتون رو در نظر دارم.

چهره پوآرو تغییری نکرد.

گفتم: نه اینکه دلیل محکمی داشته باشم. اون فقط بنظر من مظنون تر از بقیه ست. البته - خوب - اون زیادهم تو چشم نیست و فکر می‌کنم باید دنبال کسی هم بگردم که زیاد تو چشم نباشه.

کاملاً درسته، ولی خیلی راه های دیگه‌ام برای تو چشم نبودن هست.

منظورت چیه؟

به فرض اگه مثلاً به غریبه خلافکار چند هفته قبل از قتل بدون هیچ دلیل مشهودی به اینجا بیاد، میتونه نظر آدمو جلب کنه. بهتر اینه که غریبه شخصیتی بی اهمیت جلوه کنه که سرگرم تفریحاتی مثل، ماهیگیریه، نه؟

در تأیید حرفش گفتم: یا پائیدن پرنده ها. درسته ولی این که همون حرف منه.

پوآرو گفت: از طرف دیگه، شاید بهتر باشه قاتل شخصیتی مشخص و مشهود داشته باشه - مثلاً خود قصاب باشه. این دارای این مزیته که هیچ کس به لکه های خون روی لباس قصاب توجه نمی‌کنه! داری جوک میگی. اگه قصاب قبلاً با نانوا دعواش شده باشه، همه می‌فهمن که کار قصابه.

نه، اگه قصاب فقط قصاب شده باشه که فرصت کشتن نانوا رو داشته باشه! دوست من، آدم باید همیشه به قدم عقب ترش رو هم ببینه.

بدقت باو نگریستم و تلاش کردم ببینم در حرفهایش جزئی ترین اشاره ای به چیزی هست یا نه. اگر منظور خاصی داشت، احتمالاً اشاره به سرهنگ لوترل بود. آیا او عمداً مهمانسرائی باز کرده بود تا فرصتی برای کشتن یکی از مهمان ها داشته باشد؟

پوآرو بآرامی سرش را تکان داد و گفت: پاسخ رو از چهره من نمی تونی پیدا کنی.

آهی کشیدم و گفتم: تو جداً آدمو دیوونه میکنی پوآرو. بهرحال فقط به نورتون مظنون نیستم. این مرد بکه آلتون چی؟ پوآرو با چهره ای خون سرد و تغییر ناپذیر گفت: از اون خوشست نمیاد؟

نه، اصلاً.

اه، از همون تیپ هایی که اسمشون رو توده کثافت میداری. درسته؟

کاملاً، تو اینطور فکر نمی کنی؟

پوآرو با تأنی گفت: مطمئناً همینطور. اون مردیه که هرزنی رو مجذوب می کنه.

بااندکی احساس حقارت و متعجبانه گفتم: چطور زنها می تونن اینقدر احمق باشن. در مرد بی سروپایی مثل اون چی می بینن؟ کی میدونه؟ ولی همیشه همینطور بوده، *mauvais sujet* - همیشه زنها جذبش می شن.

ولی چرا؟

پوآرو شانه هایش را بالا انداخت «شاید اونا چیزی رو می بینن که ما نمی بینیم.»

ولی چی رو؟

شاید خطر و... برای هرکسی خطر چاشنی زندگیه. بعضی ها به چیزی رو جانشین اون می کنن، مثل گاو بازی. بعضی ها در موردش می خونن. بعضی هاتو سینما پیدااش می کنن. و من مطمئنم که امنیت و

آسایش بیش از حد، با طبیعت انسان سازگار نیست. مردها از طرق مختلفی خطرو حس می‌کنن- زن‌ها بیشتر این خطرو تو روابط جنسی پیدا می‌کنن؛ و شاید به همین علته که به ایماء و اشارهٔ بیر- به چنگال‌های در غلاف پنهان شده و پرش خائنانه اون خوش آمد میگن- و اون بیچاره‌ای هم که بتونه به شوهر خوب و مهربون باشه - بداخل راه پیدامی‌کنه.

چند لحظه‌ای در سکوت به این مسئله مبهم اندیشیدم. سپس به موضوع قبلی بازگشتم.

گفتم: می‌دونی پوآرو، برای من خیلی راحت‌ه که بفهمم لاکیه . فقط باید به محکی به دور برم و بینم کی همهٔ آدم‌ها رو می‌شناخته. منظورم اون پنج مورد توست.

این جمله را با حالتی پیروزمندانه ارائه دادم، ولی پوآرو فقط نگاهی سرزنش‌آمیز به من انداخت. هیستینگز، نخواستم بیای اینجا که شاهد تلاش‌های ناشیانه و مشقت بارت باشم، اونم تو راهی که خودم قبلاً همش رو رفتم. تازه بذار بهت بگم اینقدرها هم که فکر می‌کنی ساده نیست. چهار تا از این موارد در این کشور رخ نداده‌اند. آدم‌هایی که زیر این سقف جمع شده‌اند به تعداد غریبه نیستند که خودشون مستقلاً اومده باشن اینجا. اینجا هتلی به معنای هتل نیست. خانم و آقای لوترل مال این گوشهٔ دنیان. اونا حسابی کار و بارشون کساد شده بود، ریسک کردن و اینجارو خریدن. افرادی که اینجا اومدن دوستانشون هستن، یا دوستای دوستانشون. سر ویلیام، خانم و آقای فرانکلین رو کشونده اینجا. اونا به نوبه خودشون به نورتون و فکر کنم دوشیزه کل پیشنهاد کردن و...الی آخر. یعنی میشه گفت فرصت خوبیه که به نفرو که برای یکی شناخته شده است همه بشناسن. و برای لاکیه این امکان هست تا هر جا حقیقت بیشتر کشف شده، اقدام به فریفتن بقیه کنه. مورد اون زارع ریگزر رو در نظر بگیر- مزرعه‌ای که این حادثه اسفبار در اون رخ داد از خونه عموی بویدکاربنگتون فاصله‌ای نداره. قوم و خویش‌های خانم فرانکلین هم اون

نزدیکی‌ها زندگی می‌کردن. مسافرخونه مزرعه هم دائم در رفت و آمد توریست‌ها بوده. بعضی از دوستان خانوادگی خانم فرانکلین هم می‌اومدن اونجا. خود فرانکلین هم اونجا اقامت داشته. نورتون و دوشیزه کل هم احتمالاً و شاید هم حتماً اونجا اقامت داشتن. نه‌نه. دوست من. تمنا می‌کنم از این تلاش‌های ناشیانه برای پرده برداری از رازی که من از فاش کردنش برای تو ابا دارم دست برداری.

این خیلی احمقانه‌س. انگار باید از این کار صرف‌نظر کنم. ببین پوآرو، من از این جوک‌های تو دریاره «چهره‌گویا»ی خودم خسته شدم. اصلاً خنده دار نیست.

پوآرو باآرامی گفت: مطمئنی که تنها دلیلش همینه؟ اینقدر تشخیص نمیدی که دونستن اون ممکنه خطرناک باشه، دوست من؟ متوجه نیستی که من نگران امنیت توام.

با دهان باز به او خیره شدم. تا این لحظه به این جنبه مسئله توجه نداشتم و البته کاملاً هم همینطور بود. اگر یک قاتل تیز هوش و آگاه که با ارتکاب به پنج قتل گریخته بود. و فکر می‌کرد هنوز مظنون واقع نشده - ناگهان متوجه می‌شد که یک نفر قدم به قدم تعقیبش می‌کند، مسلماً خطر اون فرد رو تهدید می‌کرد.

به تند می‌گفتم: ولی پس تو - تو خودتم در خطری پوآرو؟

پوآرو حرکتی اهانت کرد.

من بهش عادت کردم. می‌تونم از خودم محافظت کنم. تازه مگه سگ با وفام پیشم نیست که ازم محافظت کند؟ هیستینگز با وفا و فوق العاده من!

۶

پوآرو عادت داشت صبح ها زود بیدار شود. به همین علت او را بحال خود گذاشتم تا بخوابد و به طبقه پائین رفتم. بین راه ایستادم تا چند کلمه ای با کورتیس صحبت کنم.

او بنظر من فردی بی عاطفه، دیرفهم ولی قابل اعتماد و با صلاحیت می آمد. او از آخرین بازگشت پوآرو از مصرکنارش بود. به من گفت که حال اربابش نسبتاً خوب است، ولی بندرت حمله های قلبی خفیفی داشته، و قلبش چند ماهه اخیر ضعیف تر شده است. مثل موتوری که در حال از کار افتادن است.

خوب، بهر حال زندگی مفیدی داشته. اگر چه قلبم برای دوست قدیمی ام در فشار بود، کسی که چنین شجاعانه در هر قدمی از این سرراشویی جنگیده بود. حتی حالا که عللیل و نحیف شده بود، روح تسخیر ناپذیرش او را هدایت می کرد تا هنری را که در آن تبحر خاصی

داشت برای چندمین مرتبه به معرض نمایش گذارد.
با قلبی پریشان به طبقه پائین رفتم. برایم زندگی بدون پوارو غیر قابل تصور بود...

یک دور بازی را بر^۱ تازه در سالن پذیرایی تمام شده بود و از من خواستند که وارد بازی شوم.
فکر کردم شاید برای منحرف کردن فکرم بد نباشد و قبول کردم.
بوی دکارینگتون از بازی خارج شده بود و من کنار نورتون و سرهنگ و خانم لوترل نشستم.

خانم لوترل گفت: خوب حالا چی میگین آقای نورتون. میخوان من و شما مقابل این دو نفر باشیم. آخرین مشارکمون خیلی موفقیت آمیز بود.

نورتون لبخند خوشایندی زد ولی زیر لب زمزمه کرد که واقعاً لازم بود یار همدیگر باشند - هان؟

خانم لوترل رضایت داد ولی فکر می‌کنم با رنجش!
من و نورتون باهم مقابل لوترل هانشستیم. متوجه شدم که خانم لوترل واقعاً از این ترکیب دلخور است. لبش را گاز می‌گرفت و آن شیطنت ایرلندی اش در این لحظه کاملاً محوشده بود.

خیلی زود علتش را فهمیدم. بعدها به دفعات با سرهنگ لوترل بازی کردم، اما او اینقدر بد بازی نمی‌کرد. می‌توانم بگویم بازیکن متوسطی بود، ولی تا حدی فراموشکار. گاهیگاهی به همین سبب دچار اشتباهات فاحشی می‌شد. بازنش که بازی می‌کرد بدون وقفه اشتباه پشت اشتباه. از دست زنش عصبی بود و این سبب می‌شد که چند برابر دفعات عادی بد بازی کند! خانم لوترل واقعاً بازیکن خوبی بود هر چند که آدم از بازی با او لذت نمی‌برد. از هر دوز و کلکی سود می‌جست، قوانینی را که حریف از آنها بی اطلاع بود، نادیده می‌گرفت و به محض اینکه آنها به نفع خودش بودند آنها را اعمال می‌کرد. مهارت خاصی هم در نگاه‌های دزدکی به دست حریفش داشت. به عبارت دیگر فقط

برای بردن بازی می‌کرد.

خیلی زود فهمیدم که منظور پوآرو از زبان نیش دار چه بوده. در بازی کنترلش را از دست می‌داد و با هر اشتباه شوهر بیچاره‌اش، بازیان تازیانه‌ای به او می‌زد. واقعاً برای نورتون و خود من وضعیت ناهنجاری بود و وقتی بازی تمام شد خدا را شکر کردم.

هردویه بهانه دیر بودن وقت، برای دور بعدی عذر خواستیم. همانطور که دور می‌شدیم، نورتون بدون هیچ احتیاطی احساساتش را بروز داد.

«میگم واقعاً وحشتناک بود! وقتی می‌دیدم چه جوری بهش تشر می‌زنه و اون پیرمرده که زمانی برای خودش قلدر بوده صداهش هم در نیامد، دلم براش می‌سوخت. طفلک پیرمرد! دیگه اثری از اون سرهنگ تندزبان ارتش در اون دیده نمی‌شه.»

هشدار دادم: «هیس...» چون صدای نورتون ناخودآگاه بلند بود و ترسیدم به گوش سرهنگ لوترل پیر برسد.

خیلی وضع بدیه.

با احساسات گفتم: آگه حتی با تبر زبانش رو قطع کنه برای من قابل درکه.

نورتون سرش را تکان داد، هیچوقت اینکارو نمی‌کنه. روحش رو به زنجیر کشیده: بله عزیزم، نه عزیزم، ببخشید عزیزم. سبیلش رو می‌جوه و مظلومانه بع بع می‌کنه تا بذارش تو تابوت. آگه خودشو می‌کشت هم نمی‌تونست اظهار وجود کنه.

سرم را با تأثر تکان دادم، متأسفانه نورتون درست می‌گفت.

در راهرو توقفی کردیم و متوجه شدم که درب جانبی به باغ باز است و باد به داخل می‌وزد. پرسیدم: نباید درو ببندیم؟

نورتون لحظه‌ای تأمل کرد و بعد جواب داد: خوب... فکر نمی‌کنم همه اوامده باشن تو.

ناگهان سوءظنی در ذهنم هویدا شد.

کی بیرونه؟

دخترت و - فکر می‌کنم - ا - آلتون

سعی کرد صدایش کاملاً معمولی باشد، ولی با اطلاعاتی که از گفتگو با پوآرو کسب کرده بودم، احساس ناراحتی می‌کردم.

جو دیت - و آلتون، مطمئناً جو دیت، جو دیت زیرک و بی احساس من، گول مردی از این نوع را نمی‌خورد؟ مطمئناً می‌فهمد در وجودش چیست؟

همانطور که لباسم را در می‌آوردم این جملات در ذهنم تکرار می‌شد. ولی چیز مبهمی آزارم می‌داد. خوابم نبرد، دائم پهلوی به پهلوی می‌شدم.

در افکار شبانه همه چیز به حد اعلائی خود می‌رسد. حس تازه‌ای از شکست و یأس وجودم را فرا گرفته بود. چه میشد همسر عزیزم زنده بود. کسی که سال‌ها با اعتماد به داوری هایش زندگی کرده بودم. همیشه نسبت به بچه‌ها عاقلانه و با درک و فهم رفتار می‌کرد.

بدون او احساس نقص شدیدی می‌کردم. مسئولیت امنیت و سعادت و خوشی آنها با من بود. آیا من در این حد بودم؟ من مرد زیرکی نبودم، خدا بدادم برسد. من کورکورانه پیش رفته بودم - خیلی اشتباه کرده بودم. اگر جو دیت لگد به بخت خود می‌زد، اگر مجبور می‌شد رنجی را تحمل کند - نا امیدانه چراغ را روشن کردم و نشستم.

اینطور درست نیست. باید به نحوی بخوابم. از رختخواب خارج شدم و به سمت دستشویی رفتم و با تردید به شیشه آسپرین خیره شدم. نه، به چیز قوی تری نیاز داشتم. به ذهنم رسید که پوآرو شاید چیز خواب‌آوری داشته باشد.

از راهرو گذشتم و با تردید پشت در اطاقش ایستادم. باعث شرمندگی بود که این جوان سالخورده را بیدار کنم.

مردد بودم که صدای پایی شنیدم و به اطراف نگریستم. کسی داشت از راهرو به طرف من می‌آمد. نور ضعیفی بود و تا وقتی جلو

نیامده بود صورتش را ندیدم و نمی دانستم کیست. بعد که فهمیدم آلرتون است خشکم زد. داشت با خودش می خندید، حالتی که من واقعاً از آن متنفرم.

به من نگاه کرد و ابروهایش را بالا انداخت. «سلام، هنوز میگردی؟»

خیلی مختصر گفتم: نتونستم بخوابم. فقط همین؟ الان درست می کنم. دنبالم بیا. تا اطاقش رفتم، جنب اطاقم بود. جاذبه غریبی مرا به بررسی این مرد از نزدیک می کشاند.

گفتم: تا دیر وقت بیدار می مونی؟ هیچوقت زود به رختخواب نرفتم، مخصوصاً که یه سرگرمی هم داشته باشم. این شب های خوب حیفه تلف بشه. خندید - حرکتی که برایم نفرت آور است. دنبالش تا حمام رفتم. گنجه کوچکی را گشود و یک شیشه قرص بیرون آورد.

بفرمائین. این یه مخدر واقعیه، عین یه تیکه چوب خوابت میبره. خواب های خوشی هم می بینی. ماده خواب آور معجزه گر، این اسم تجارتیشه.

حرارتی که در صدایش بود به من شوک ضعیفی وارد کرد. نکند مواد مخدر هم مصرف می کند؟

باتردید گفتم: اون - خطرناک نیست؟ اگه خیلی بخوری چرا. این به نوع باربیتورته^۲، که مقدار کشنده اش با درمان کننده اش خیلی نزدیکه. نیشخندی زد، در حالی که گوشه لبش بصورت ناخوشایندی به یک طرف بالا رفته بود.

گفتم: فکر نمی کنم که بدون نسخه دکتر گرفته باشیش. تو نمی تونی جوون کهنه کار. در هر صورت به معنای واقعی کلمه، تونمی تونی. من تو این راه مو سفید کردم.

فکر می‌کنم از روی حماقتم بود ولی من بعضی وقت ها بی‌رم می‌زند.

گفتم: فکر کنم اترینگتون رو می‌شناختی؟
یکدفعه دریافتم که این جمله توجهش را جلب کرده. چشمانش حالتی جدی و دقیق پیدا کرد.

با تغییر صدا، بطور تصنعی و با ملایمت گفت: «آه بله، اترینگتون رو می‌شناختم. مردک بیچاره.» و بعد چون من چیزی نگفتم ادامه داد: البته- اترینگتون مواد مصرف می‌کرد، ولی زیاده روی کرد. آدم باید بدونه کی جلوشو بگیره، اون نمی‌دونست. کار کشیفیه. زنش خیلی شانس آورد. اگه دلسوزی هیئت ژوری بدادش نرسیده بود، دارش زده بودن.
دوتا قرص به من داد و سپس با لحنی عادی گفت: تو اترینگتون رو خوب می‌شناختی؟

من هم حقیقت را گفتم: نه.
برای لحظه‌ای سردرگم بود که چطور ادامه دهد. سپس با خنده‌ای ناقص به این سردرگمی خاتمه داد.
مرد بیچاره، زیاد پای بند اعتقادات نبود، ولی بعضی وقت ها معاشریدی نبود.

برای قرص ها تشکر کردم و به اطاقم بازگشتم.
یکبار دیگر دراز کشیدم و چراغ را خاموش کردم، داشتم فکر می‌کردم که چه حماقتی کرده‌ام. چون تقریباً برایم مسجل شده بود که % همین آلتون است. و حالا گذاشته بودم بفهمد که من از حقیقت بو برده‌ام.

۱- Rubber نوعی بازی باکارت شامل سه قسمت که برنده دو قسمت، بازی را می‌برد.

۲- Barbiturate: نمک اسید باربیتوریک - مشتقات این اسید که بعنوان داروی مسکن و خواب آور تجویز می‌شود.

۷

روایت من از روزهایی که در استایلز سپری شد «بناچار» باید قدری آشفته و درهم باشد. خودم که آنرا جمع بندی می‌کنم بنظرم یک سری گفتگو شامل حرف‌ها و عبارات تلقین آمیزی می‌آید که بر ذهنم نقش بسته‌اند.

در ابتدا و قبل از هر چیز ضعف و ناتوانی پوآرو بر من مشهود شد. البته بر اساس گفته خودش باور کردم که مغزش با تمام ذکاوت و توان قبلی کار می‌کند ولی از نظر جسمانی چنان نحیف و لاغر شده بود که یکباره حس کردم تقدیر چنین است که از حد معمول فعال تر باشم. باید چشم و گوش پوآرو می‌بودم، که بودم.

البته روزهایی که هوا خوب بود کورتیس ارباش را بغل گرفته و با دقت تا طبقه پائین او را حمل می‌کرد، جایی که صندلی چرخداری که قبل از او پائین برده شده بود، انتظارش را می‌کشید. سپس او را در باغ می‌گرداند تا به نقطه‌ای می‌رسید که در معرض باد نبود. روزهای دیگر که

هوا مساعد نبود او را به سالن پذیرایی می برد. هر جا که بود، مطمئناً یکی دو نفر می آمدند و کنار او به صحبت می نشستند، ولی این با آنچه پوارو می خواست یعنی همنشینی در خلوت، متفاوت بود. او دیگر قادر نبود شخص مورد نظرش را برای گفتگو از بین دیگران برگزیند.

روز بعد از رسیدنم فرانکلین مرا به کارگاه کهنه ای در باغ برد که بصورتی ناهنجار و مختص مقاصد علمی تجهیز شده بود.

بگذارید همین جا و در همین لحظه این را روشن کنم که من اصلاً مخیله علمی ندارم. در برداشتی که از کار دکتر فرانکلین ارائه می دهم، احتمالاً عبارات اشتباهی بکار می برم که استهزای آنانی را که در این موارد آموزشی دیده اند بدنبال خواهد داشت.

تا آنجا که من، یک آدم عامی، می توانستم سر درآورم، فرانکلین مشغول آزمایش با شبه قلبیهای مختلفی بود که از لویبای سمی کالاباریا فیسوز تیگماونوسم^۱ استخراج کرده بود. بعد از گفتگویی که بین پوارو و فرانکلین صورت گرفت بیشتر متوجه موضوع شدم. توضیحات جودیت که سعی در آموزش بنده داشت همانگونه که رسم جوان های با حرارت و مشتاق است، بیش از حد فنی بود. او طبق آموخته هایش به شبه قلبیهای فیسوز تیگمین^۲، اسرین^۳، فیزوونین^۴، جنسرین^۵ اشاره کرد و همینطور ادامه داد و به ماده دیگری که بیانش مشکل تر است- پروستیگمین یا همان دی میتل کربنیک استر هیدروکسی فیل تری متیل لامونوم^۶ و غیره و ذالک اشاره کرد، و بسیاری چیزهای دیگر که معلوم شد مشابه یکدیگرند و فقط طرق دستیابی به آنها متفاوت بوده! در هر حال تمامی آنها برای من نامفهوم بود، و با این سؤال که اینها احتمالاً فایده ای هم بحال بشریت دارد یا نه؟ باعث برانگیختن انزجار جودیت شدم. هیچ سؤالی بیش از این نمی تواند خشم یک دانشمند واقعی را برانگیزد. جودیت نگاهی سرزنش آمیز به من انداخت و بحرطویل دیکته شده دیگری را آغاز کرد. حاصل تمام این حرف ها تا آنجا که من نتیجه گرفتم

این بود که قبایل گمنامی از بومیان غرب افریقا مصونیت قابل توجهی در مقابل یک بیماری به همان نسبت گمنام ولی کشنده بنام، تا آنجا که خاطر من هست، جوردنیتیز^۷ نشان داده بودند که در اصل آدم مشتاق و با ذوق دیگری بنام دکتر جردن^۸ آنرا در پی تحقیقاتش یافته بود! آن یک بیماری بسیار نادر نواحی گرمسیری بود که در یکی دومورد، آن هم طبق برآوردهای سفیدپوستان، با نتایج مهلک همراه بوده.

در حالی که بیم داشتیم خشم جو دیت برانگیخته شود اظهار کردم که معقول تر بود دارویی پیدا کنند که عوارض ناشی از سرخک را معالجه کند!

جو دیت با اظهار تأسف و بطور سرزنش آمیزی برای من روشن کرد که این کار برای نیکی کردن به نژاد بشر نیست، بلکه برای توسعه دانش بشری است، این تنها هدفی بود که ارزش دستیابی داشت.

بامیکروسکوپ به چند نمونه نگاه کردم، چند تایی عکس از بومیان غرب افریقا را واری کردم (خیلی سرگرم کننده بود!). چشم موشی خواب آلود را در قفس لمس کردم، و شتابان برگشتم بیرون تو هوای آزاد.

باز هم می گویم، اگر کمترین احساس علاقه ای داشتیم، از گفتگوی فرانکلین با پوارو نشأت می گرفت.

او گفت: «می دونی پوارو، این ماده در حقیقت بیشتر به درد تو می خوره تا من. این لوبیای اثبات گناه که فکر می کردن گناهکاری یا بی گناهی رو ثابت می کنه. این قبیله های غرب افریقا اینو بی چون و چرا باور می کنن - یا می کردن - اینروزها دیگه بیشتر می فهمن. اونا خیلی جدی اونو می چونند با این اطمینان که اگه گناهکار باشن اونارو می کشه و اگه بی گناه باشن هیچ صدمه ای نمی بینن.

و افسوس که می میرند!

نه، همشون نمی میرن؛ و این مسئله ای به که تا حالا بهش توجه نشده؛ چیزهایی پشت همه این مطالبه که فکر می کنم به جادوگرم فریب

بده. دونوع بارز از این لوبیا وجود داره. اونقدر شبیهند که مشکل می‌تونین اختلافشونو متوجه بشین، ولی تفاوتی هست. هردوتا شون حاوی فسفوزیگمین و جنسیرین و بقیه چیزها هستند، ولی در نوع دوم می‌تونین، یا لاقل من می‌تونم، یه شبه قلیای دیگه ای رو جداکنم که اثرش عوارض بقیه رو خنثی می‌کنه؛ و نکته دیگه اینکه نوع دوم غالباً توسط معدودی از افراد داخلی در نوعی مراسم مذهبی مخفی خورده میشه. و افرادی که اونو می‌خورن هرگز با جوردنیتیز از پا درنمیان. این ماده سوم تأثیر بسزایی بر سیستم ماهیچه‌ای داره، بدون هیچگونه اثر زیان آور. اصلاً یه چیز جالبیه. متأسفانه این شبه قلباً بطور خالص خیلی ناپایداره. با این وجود دارم به یه جاهایی می‌رسم. ولی اونچه لازمه تحقیقات بیشتری اونجا در خود محله، این کاریه که باید انجام بشه!

بله، خدا شاهده که همینطوره ... حاضرم پارو وجدانم بذارم که - «بطور ناگهانی مکث کرد. باز همان نیشخند ظاهر شد.» فراموشش کنین. تو این موارد خیلی داغ می‌کنم!

پوارو با آرامش خاصی گفت: اینطور که تو میگی کارمن برای تشخیص گناه یا بی‌گناهی خیلی راحت‌تر می‌شه. آه، چی میشد یه ماده‌ای بود که کار این لوبیای اثبات گناه رو می‌کرد.

فرانکلین گفت: ولی مشکلات شما به همین جا ختم نمیشه. اصلاً گناه چیه وی گناهی چیه؟

من گفتم: فکر نمی‌کنم در این مورد تردیدی باشه. به سمت من برگشت. بدچیه؟ خوب چیه؟ قرن به قرن عقاید نسبت به اونا عوض میشه.

چیزی که شما معیار قرار میدین احتمالاً احساس گناه یا بی‌گناهی. در واقع چیزی رو بعنوان یه معیار کلی نمیشه در نظر داشت.

متوجه نمی‌شم، چطور این نتیجه رو گرفتی؟
بین عزیزمن، فرض کن یه مردی فکر می‌کنه از طرف خدا بهش حق داده شده که یه دیکتاتور، یه رباخوار یا یه فاسق یا هرکس دیگه‌ای رو

که خشم معنوی اونو بجوش میاره بکشه. اون کاری رو می‌کنه که در نظر شما عملی گناهکارانه ست. ولی در نظر اون عملی عاری از گناهه. خوب حالا لوبیای بیچاره اثبات گناه شما چیکار می‌تونه بکنه؟

گفتم: مطمئناً همیشه قاتل به نوعی احساس گناه می‌کنه؟

دکتر فرانکلین با رغبت گفت: خیلی از آدم‌ها رو دلم می‌خواد بکشم. فکر نکنین که بعدش هم شبها از عذاب وجدان بیدار می‌مونم. می‌دونین، من عقیده‌ام اینه که حدود هشتاد درصد از نژاد بشر باید قلع و قمع بشن. بدون اونا بهتر براهمون ادامه میدیم.

بلند شد و سلانه سلانه در حالی که با نشاط برای خودش سوت می‌زد دور شد.

با تردید چشم به دنبالش دوختم. صدای خنده پوارو با دهان بسته مرا به خود آورد.

می‌بینی دوست من. مثل کسی می‌مونه که با لونه افعی‌ها مواجه شده. بذار فکر کنیم که دوستانمون دکتر موعظه شو عملی نمی‌کنه. گفتیم: بله، ولی اومدیم و کردیم؟



بعد از قدری تردید و دودلی مصمم شدم که در مورد موضوع آلرتون با جدیت حرف بزنم.

احساس می‌کردم می‌دانم عکس العملش چیست. می‌دانستم که او در قضاوت آرام و عاقل است، دختری است که خوب می‌تواند از خودش مراقبت کند و فکر نمی‌کردم جذابیت‌های پوچ مردی چون آلرتون او را بدام اندازد. گمان می‌کنم برای کسب اطمینان کامل در این مورد بود که با او درگیر شدم.

متأسفانه آنچه می‌خواستم نشد... به جرأت می‌گویم که ناشیانه

عمل کردم. جوان‌ها از هیچ چیزی بیش از نصیحت بزرگترها انزجار ندارند. سعی کردم جملاتم کاملاً معمولی و مودبانه باشد. گمان می‌کنم شکست خوردم.

یکبارهِ جودیت موضع گرفت.

گفت: اینا چیه؟ هشدار والدین در مقابل گرگ بدگنده؟

نه، نه جودیت، اصلاً!

پس از میجر آلتون خوشت نماید.

راستشو بخوای، نه. و حقیقتاً فکر نمی‌کنم تو هم خوشت بیاد.

چرا نه؟

خوب... اون به تیپ تو نمی‌خوره، درسته؟

تو من چی می‌بینی پدر؟

جودیت همیشه توانسته من را زیر و رو کند. بدجوری فاطمی کردم.

استاده بود من را نگاه می‌کرد. لبهایش با لبخندی استهزاآمیز قوس

ملایمی به سمت بالا ایجاد کرده بود.

گفت: خوب تو اونو دوست نداری، ولی من چرا! فکر می‌کنم

خیلی سرگرم کننده ست.

کوشیدم تمامش کنم: آهان، سرگرم کننده... ممکنه!

جودیت عمداً گفت: اون خیلی جذابه. هرکسی اینطور فکر

می‌کنه. خوب البته مردا چشم دیدنش رو ندارند.

«حتمأندارن» و ناشیانه ادامه دادم «دیشب تا دیر وقت با اون

بیرون بودی...» نگذاشت جمله‌ام را تمام کنم، طوفان بپا شد.

پدر واقعاً داری ابلهانه قضاوت می‌کنی. فکر نمی‌کنی تو این سن

خودم می‌تونم ترتیب کارا مو بدم؟ حق نداری کنترل کنی که چیکار

می‌کنم یا کی رو برای دوستی انتخاب می‌کنم. این مداخله‌های بیجا تو

زندگی بچه هاس که اونارو نسبت به پدر و مادرها آتیشی می‌کنه. من

خیلی به تو افتخار می‌کنم... ولی من دیگه برای خودم زنی شدم و

زندگی‌م مال خودمه. ادای کارآگاه‌های تازه کار رو از خودت در نیار.

این حرف های تند و خشن اونقدر به من ضربه زد که کاملاً از پاسخ دادن عاجز ماندم، و جودیت به سرعت دور شد.
زمانی که مرا ترک می کرد احساس می کردم بجای اینکه کار را درست کنم خرابترش کرده ام.

غرق در این افکار بر جایم ایستاده بودم که با صدای پرستار خانم فرانکلین بخود آمدم که با شیطنت گفت: به چی فکر می کنی، کاپیتان هیستینگز؟

با خوشحالی برگشتم که به این مداخله خوش آمد بگویم.
پرستار کریون زنی جوان و خوش برورو بود. شاید رفتارش کمی آمیخته به شیطنت بود، ولی خوش مشرب و خوش درک بود.
تازه از کار مستقر کردن بیمارانش در نقطه ای آفتابگیر و نزدیک به آزمایشگاه سرهم بندی شده فارغ شده بود.

پرسیدم: خانم فرانکلین به کار شوهرش علاقمند؟
پرستار کریون سرش را به حالت مغرورانه ای تکان داد.
اوه، برای اون این کار بیش از حد تخصصیه. می دونی کاپیتان هیستینگز، اون در مجموع زن با هوشی نیست.
نه، گمان نمی کنم.

والبته ارزش کار دکتر فرانکلین رو فقط کسی می دونه که چیزی از طبابت بلد باشه. اون واقعاً مرد بسیار باهوشیه. می دونی، یه جواهره.
مرد بیچاره، خیلی براش احساس تأسف می کنم.
احساس تأسف برای اون؟

بله، بیشتر همینجوری میشه. منظورم ازدواج با زنی یه که مناسب نیست.

فکر می کنی اون به دکتر نمی خوره؟
خوب، شما اینطور فکر نمی کنی؟ اونا هیچ وجه مشترکی با هم ندارند.

گفتم: بنظر میاد دکتر خیلی شیفته اش باشه، کاملاً متوجه خواسته

هاش و مسائل دیگه س.

پرستار کریون بطور ناپسندی خندید «اونم خوب اینو می دونه.»
باتردید پرسیدم: فکر می کنین اون با خودش یا این سلامتی از
دست رفته اش دکان باز کرده؟

پرستار کریون خندید: «شما اصلاً نمی تونین راه و چاره رویادش
بدین. هرچی خانوم بخوان همونه. بعضی زنها اینجورین... اندازه یه گله
میمون می فهمن. اگه کسی جلوشون وایسه فقط دراز می کشن و
چشماشونو می بندن، خودشونو مریض و رقت انگیز نشون میدن، یا
اینکه دچار طوفانهای عصبی میشن - البته خانم فرانکلین از نوع اوله، تمام
شب رو بیدار می مونه و صبح صورتش رنگ پریده و درب و داغونه.»
من که جداً جا خورده بودم پرسیدم: «ولی اون واقعاً ناتوانه، نه؟»
پرستار کریون نگاه عجیب و غریبی به من انداخت. با سردی
گفت: «اوه، البته» و خیلی سریع موضوع رو عوض کرد.
از من پرسید که آیا حقیقت دارد مدت ها پیش، زمان جنگ اول،
اینجا بوده ام.

بله، کاملاً حقیقت داره.

با صدایی ملایم تر گفتم: اینجا یه قتل اتفاق افتاد. نه؟ یکی از
خدمتکارا به من گفت. یه پیرزن؟
بله!

و شما در آن لحظه اینجا بودین؟

بله بودم.

بطور خفیفی لرزید. گفتم: پس علتش اینه، نه؟

علت چی؟

با گوشه چشم به من نگاهی کرد. «این... این فضای اینجا اینو حس
نمی کنین؟ من حس می کنم. یه چیزی هست، شاید شما بدونین منظورم
چی؟»

لحظه ای در سکوت به حرفش فکر کردم. آیدارست می گفت.

آیا این حقیقت داشت که قتل‌ی که با کمال خشونت - و سوء قصد قلبی - در مکانی خاص صورت گرفته بود تأثیرش را در همان مکان چنان حفظ می‌کرد که بعد از سال‌ها هنوز احساس می‌شد. مردمی که به احضار روح عقیده داشتند چنین می‌گفتند. آیا استایلز هنوز آثار آن واقعه را که مدت‌ها پیش رخ داده بود بدوش می‌کشید؟ اینجا، میان این دیوارها، میان این درخت‌ها، اندیشه قتل قد کشیده و رشد کرده بود و اکنون با آخرین حرکت به بار می‌نشست. آیا این افکار هنوز فضا را آلوده می‌کرد؟

پرستار کریون رشته افکارم را پاره کرد و ناگهان گفت: تو خونه‌ای بودم که قتل‌ی در اون اتفاق افتاده بود. هیچ وقت یادم نمیره. میدونین هیچ کس یادش نمیره. یکی از مریض‌ها بود. مجبور بودم کلی مدرک ارائه بدم. به احساس عجیب و غیر عادی بهم دست داده بود. برای به دختر تجربه خوبی نیست.

باید همینطور باشه. من خودم میدونم...

با داخل شدن بوید کارینگتون با گام‌های بلند به درون ساختمان حرفم را قطع کردم.

مثل همیشه بنظر می‌رسید عظمت و سبک‌رویی او تمامی سایه‌ها و نگرانی‌های لمس ناشدنی را کنار می‌زند.

بسیار سخی، عاقل و آزاد بود، از آن شخصیت‌های دوست‌داشتنی و مقتدر که عقل سلیم و شادابی از آنان پرتو افکن است.

صبح بخیر هیستینگز، صبح بخیر پرستار. خانم فرانکلین کجان؟

صبح بخیر سر ویلیام. خانم فرانکلین اون پائین انتهای باغ زیر درخت ممرز نزدیک آزمایشگاهن.

و گمان می‌کنم فرانکلین داخل آزمایشگاهس.

بله سر ویلیام - با دوشیزه هیستینگز.

دخترک بیچاره. تصور شو بکنین. تو صبح به این قشنگی آدم خودشو با اون کارهای متعفن تو به مرغدونی حبس کنه! هیستینگز تو باید به کاری بکنی.

پرستار کریون خیلی سریع گفت: اوه، دوشیزه هیستینگز کاملاً سرحاله. اون اینکارو دوست داره، میدونین دکتر هم بدون اون نمی تونه کار کنه، من مطمئنم.

کارینگتون گفت: بدبخت بیچاره! اگه من دستیار زیبایی مثل دختر تو داشتم، بجای خوکچه های آزمایشگاهی به اون نگاه می کردم، هان چی میگگی؟

این از آن جوک هایی بود که جو دیت اصلاً خوشش نمی آمد، ولی به ذائقه پرستار کریون خوش آمد و کلی خندید.

او با تعجب گفت: شما نباید از این حرفها بزنین. مطمئنم همه می دونن شما چیکار می کنین! ولی دکتر فرانکلین خیلی جدیه - این کار حسابی از پا درش آورده!

بوید کارینگتون با شادابی گفت: خیلی خب، ظاهراً تو موقعیتی هست که بتونه مواظب شوهرش باشه. به عقیده من اون حسوده. شما خیلی حالتونه، سرویلیام!

بنظر می آمد پرستار کریون از خوشمزگی ش خیلی لذت برد. با بی میلی گفت: خب، فکر کنم باید یه سری به سوپ جوی خانم فرانکلین بزنم.

به نرمی دور شد و بوید کارینگتون با نگاه بدرقه اش کرد. اظهار کرد: دختر خوش بروویی یه، موها و دندونهای دوست داشتنی، سمبل خوبی از زنیت. در مجموع باید زندگی مرده ای داشته باشه، همه اش مراقبت از افراد مریض. چنین دختری مستحق سرنوشت بهتریه.

گفتم: اه، البته، گمان کنم روزی ازدواج کنه.

امیدوارم همینطور بشه.

آهی کشید - و به ذهنم چنین خطور کرد که همسر مرحومش را بیاد آورد. اندکی بعد گفت:

می خوای بامن به ناتون بیای و اونجارو ببینی؟

مسلمه که می‌خوام. فقط باید ببینم پوآرو به من احتیاج نداشته باشه.

پوآرو را در بالکن یافتم، کاملاً خاموش نشسته بود و مرا تشویق به رفتن کرد.

حتماً برو هیستینگز، برو. بنظر من اونجا ملک بی نظیره. حتماً باید اونو ببینی.

دلم می‌خواد، ولی نمی‌خوام تو رو ول کنم.

دوست باوفای من! نه، نه، با سرویلیام برو. مرد جذابی، نه؟

با حرارت گفتم: درجه یکه!

پوآرو تبسمی کرد: آه، بله، فکر می‌کردم هم ردیف خودت باشه!



واقعاً از این سفر کوتاه لذت بردم.

نه تنها از هوایی عالی در یک روز تابستانی دوست داشتنی - بلکه از همراهی با این مرد.

بوید کارینگتون آن جذبه لازم را داشت، تجارب بسیاری از زندگی در مکان های مختلف، که او را همراهی فوق العاده می‌ساخت. داستان‌هایی از دوره مدیریتش در هند، تفصیلی جذاب از فرهنگ و روایات قبیله‌ای آفریقای شرقی و در مجموع آنقدر جالب حرف می‌زد که کاملاً مرا از حال خود خارج کرد و نگرانی‌هایم در مورد جویدیت و اضطراب شدید حاصل از رازگویی های پوآرو را از یاد بردم.

بعلاوه از حرفهای بوید کارینگتون در مورد دوستم لذت می‌بردم. احترام زیادی برای او قائل بود - هم برای کار و هم برای شخصیتش؛ و چنانچه بوید کارینگتون اظهار کرد شرایط تأسف بار فعلی اش قابل وصف نبود.

چنین تصور می‌کرد که زندگی اگر در طریقی چون زندگی پوآرو طی شود خود پاداش گرانقدری است و خاطرات دوست من برای خودش رضایت خاطر و احترام باطنی در بردارد. او گفت: بعلاوه، من شرط می‌بندم مغزش به همان تیزی همیشگیه.

با اشتیاق تأیید کردم: «بله، واقعاً همینطوره.»
 اشتباه محضه که فکر کنیم اگه کسی پاهاش از کار بیفته مغزش هم تحت تأثیر واقع میشه. حتی به کمترین حد. مرور زمان رو کار مغز خیلی کمتر از اونچه بتونی فکرشو بکنی اثر می‌گذاره. وای! من که اصلاً تمایلی به ارتکاب به قتل زیر گوش هرکول پوآرو ندارم - حتی این موقع روز. با نیشخندی گفتم: اگه اینکارو بکنی می‌گیرت.
 شرط می‌بندم می‌گیره. خیلی جدی ادامه داد: البته نه اینکه من به هیچ وجه نتونم دست به قتل بزنم. میدونی من اصلاً حوصله نقشه کشیدن ندارم. کم صبرو بی طاقت. اگه بخوام مرتکب قتل بشم سر بزنگاه اینکارو می‌کنم.

ردیابی این جنایت خیلی مشکل میشه.
 فکر نمی‌کنم اینطور باشه. من احتمالاً سر نخ های زیادی جاهای مختلف پشت سرم می‌گذارم. خوب، خوشبختانه من ذهن جنایی ندارم. تنها کسی که تصور می‌کنم بکشم یه باجگیره. خیلی کار کشیفیه، درست میگم؟ همیشه فکر می‌کردم که باید اونارو با تیر زد. تو نظرت چیه؟
 به همدردی بانظرات او اعتراف کردم.
 بعدکه یک معمار جوان به آنجا آمد با هم مشغول بررسی کار انجام یافته روی خانه شدیم.

ناتون در اصل مربوط به زمان تودور^۸ بود و فقط یک قسمت آن بعدها به آن اضافه شده بود.
 هیچ‌گونه تغییر یا مدرنیزه کردن از زمان نصب دو حمام ابتدایی در ۱۸۴۰ یا همان حدود به بعد در آن صورت نگرفته بود.

بویدکارینگتون توضیح داد که عمویش کم و بیش تارک دنیایی و مردم گریز بوده و در گوشه‌ی از این عمارت عظیم زندگی می‌کرده است. بویدکارینگتون و برادرش تاب آورده و تعطیلاتشان را زمانی که بچه مدرسه‌ای بودند آنجا گذرانده بودند، قبل از آنکه سراپورارد* بیش از حد، منزوی شود.

پیر مرد هرگز ازدواج نکرده و فقط یک دهم درآمد سرشارش را خرج کرده بود، بطوری که حتی بعد از مرگش با کسر تمام مالیات‌ها، بارونت حاضر، خود را مردی بسیار ثروتمند یافته بود.

او آهی کشید و گفت: ولی خیلی تنها.

من ساکت بودم. تأثر من آنقدر حاد بود که از بیان آن عاجزم، چون من هم مرد تنهایی بودم. از وقتی سیندرز مرده بود احساس می‌کردم نیمی از وجودم را از دست داده‌ام.

در این لحظه فقط گوشه‌ای از احساساتم را برای اینکه باعث درنگی شده باشم، بیان کردم.

آه بله هستینگز، ولی تو چیزایی داشتی که من هیچ وقت نداشتم. لحظه‌ای مکث کرد و سپس، با تشنج، تراژدی خودش را برای من به اختصار تعریف کرد.

از همسری جوان و زیبا، موجودی دوست داشتنی، دلربا و تمام و کمال ولی با سابقه‌ای بد حرف می‌زد. تقریباً تمامی خانواده‌اش از مصرف مشروب مرده بودند و خود او هم به همین لعن و نفرین گرفتار شده بود.

کارینگتون او را مقصر نمی‌دانست. به تشخیص وی وراثت اثر شدیدی بر او داشته است.

بعد از مرگ او کارینگتون مصمم شده بود که زندگی را در تنهایی بی‌گیرد. رنجور از این تجربه، تصمیم گرفته بود که دیگر ازدواج نکند.

خیلی ساده گفت: آدم در تنهایی بیشتر احساس امنیت می‌کند.

بله، احساسات رو می‌فهمم - حداقل اوائلش اینجوریه.

«تمومش همینطوری با غم و اندوه همراه بود. باعث شد احساس پیری و ناکامی زودرس بهم دست بده.» مکث کرد. «درسته - یکبار خیلی وسوسه شده بودم، ولی دختره خیلی جوون بود. احساس نمی‌کردم این عادلانه باشه که اون با یه مرد سر خورده وصلت کنه. من خیلی براش بزرگ بودم. اون مثل یه بچه بود. خوشگل. و کاملاً دست نخورده. تأمل کرد و سری تکان داد.

اون نبود که باید در اینمورد قضاوت می‌کرد. نمی‌دونم هیستینگز، فکر می‌کنم نه، اون - اون بنظر می‌رسید که از من خوشش میاد، ولی گذشته از این، می‌گم که، خیلی جوون بود. همیشه چهره‌ش در آخرین روزی که ترکم می‌کرد بیادم می‌مونه. سرش که کمی به یکطرف خم شده بود - اون نگاه تقریباً سرگردان - دست های کوچکش -

دیگر چیزی نگفت. نمی‌توانستم علتش را بیابم، ولی این حرف‌ها بصورتی اعجاب‌انگیز تصویری بدست می‌داد که بطور مبهمی آشنا بنظر می‌رسید.

صدای بوی‌دکارینگتون که یکدفعه خشن شده بود افکار مرا گسیخت.

گفت: من احمق بودم. هر مردی که فرصت رو از دست بده احمقه. در هر حال فعلاً من اینجام، با عمارتی مجلل که از سرم زیاده، بدون حضوریه آدم خیر خواه که سر میز با من بنشینه.

طرز حرف زدنش که از آن بویی از تجمل به مشام نمی‌رسید برای من نوعی فریبندگی در برداشت. جذابیت‌ها و آسایش ایام گذشته را برام به تصویر می‌کشید.

پرسیدم: حالا اون خانوم که جاس؟

خیلی مختصر گفت: «اوه - ازدواج کرد.» «حقیقتش اینه، هیستینگز که من الان برای زندگی مجردی صیقلی شدم. یه راه و چاهی رو یاد گرفتم. بیا به این دار و درخت‌ها نگاه کن. اونا تقریباً فراموش شده‌ان، ولی

خوب راهشونو پیدا کردن.»

ما در آن اطراف گشتی زدیم و من از آنچه می دیدم احساس تأثر می کردم. ناتون بدون شک ملک بسیار مرغوبی بود و تعجبی نداشت که بویدکارینگتون به آن افتخار کند. همسایه ها و اطرافیان را با اینکه نسبت به او تازه وارد بودند بخوبی می شناخت.

سرهنگ لوترل را از قبل می شناخت و شدیداً ابراز امیدواری می کرد که معامله قمارگونه استایلز برای او سودی داشته باشد.

گفت: می دونی، بیچاره تویی^{۱۱} لوترل پیر وضع خیلی کسادی داره. مرد نازنینیه. سر باز خوبی هم هست، یه تیرانداز ماهر؛ یکدفعه باهاش تو افریقا رفتم یه گردش علمی، افسوس، عجب روزهایی بود! بعداً از دواج کرد، ولی خب عیالش باهاش راه نیومد، بزرگیتو شکر! خنده داره که یه مرد چه چیزایی رو باید از دست یه زن تحمل کنه. تویی لوترل پیر، کسی بود که افسرهای زیردست پاشون جلوش می لرزید. اینقدر خشن و منضبط بود!

و حالا اینطور که همه هم میگوین بی جرأت شده، مطیع زنش و افتاده! شکی نیست که اون زنه زبونش زهر داره. تازه خیلی هم از خودش راضیه. اگه کسی باشه که بتونه از اونجا پول در آره، همین خانمه. لوترل هیچ وقت خدامغز اقتصادی نداشته - ولی خانم تویی به صغیر و کبیر رحم نمی کنه!»

معترضانه گفتم: چقدر هم عشوهِ میاد!

بویدکارینگتون ظاهراً خوشش آمد. «آره، یه پارچه ملاحظه! راستی تا حالا باهاشون بریج بازی کردی؟»
با تأثر گفتم: بله!

بویدکارینگتون گفت: در مجموع زنهای بریج باز رو راحت می برم. تو هم اگه فوت و فن منو یاد بگیری می تونی اینکارو بکنی.
به او احساس ناخوشایند خودم و نورتون را در اولین شبی که رسیده بودم گفتم.

«دقیقاً! آدم نمی دونه کجارو بپاد.» و ادامه داد: «نورتون مرد نازنینیه. البته زیادی آرومه - همش داره به پرنده‌ها و چیزهای دیگه نگاه میکنه. تازه به من گفت که اصلاً تو فکر شکار شونم نیست. غیر عادیه! اصلاً حس ورزشی نداره. بهش گفتم به هیچ جا نمی رسی. منکه عقلم قد نمیده که عین ارواح، تو چوب های خشک کمین کردن و زل زدن به پرنده‌ها با دوربین چه لذتی داره!

بالاخره به این نتیجه رسیدیم که مشغولیات نورتون در وقایع اتفاقیه آینده هیچ نقش مهمی را بازی نخواهد کرد.

۱- Calabar bean = Physostigma Venenosum

۲- Physostigmine: ماده قلیایی متبلور وبدون طعمی که به فرمول $C_{15}H_{21}N_3O_2$ که ازدانه رسیده و خشک گیاه Physostigme Venenojum تهیه شده ومصرف دارویی دارد.

۳- Eserine نام دیگر Physostigmine

۴- Phsoveline

۵- Geneserine

* این مواد تماماً آلکالوئید(شبه قلیاها)

تقریباً مشابه ولی با اسامی مختلف می باشند. م.

۶- The demethylcarbonic ester ofHydraxyphenl= Prostigmin
lammonum trimethy

Jordanitis,y

۸- Tudoe خانواده سلطتی در انگلیس

۸

روزها گذشت. اوقات دلچسپی نبود، با آن احساس ناخوشایند انتظار کشیدن برای چیزی.

از این نظر در واقع هیچ اتفاقی رخ نداد. با اینحال وقایع معمول و گفتگوهای پوچ و زائد ادامه داشت و اطلاعاتی ضمنی و فرعی و نظریه‌هایی راه‌گشا از ساکنین مختلف استایلز بچشم می‌خورد.

اینها همه با هم افزایش می‌یافتند و اگر احتمالاً جایی بهم می‌رسیدند، می‌توانستند در روشن کردن من سهم بسزایی داشته باشند. این پوآرو بود که با چند جمله کاری، برای من مطلبی را روشن کرد که من از نظر جنایی آنرا نادیده گرفته بودم.

برای چندمین بار داشتم از امتناع خودسرانه او در اعتماد به خودم شکوه می‌کردم. به او گفتم که این کار عادلانه نیست. او و من همیشه اطلاعات اولیه مان یکسان بوده است - هرچند که در نتیجه‌گیری از آن اطلاعات، من خنگ بوده‌ام و او هوشیار.

دستش را از روی بی صبری در هوا تکان داد. «کاملاً همینطوره دوست من، این عادلانه نیست! این ورزش نیست! بازی و سرگرمی نیست! همه اینارو قبول کن ولی از شون بگذر. این یه بازی نیست. این le sport نیست. تو واسه خودت غرق شدی تو شناسایی % . برای این نخواستم بیای اینجا. اصلاً لزومی نداره که همه وقت رو با اون پرکنی. من جواب این سؤال رو می دونم. ولی چیزی رو که نمی دونم و باید هم بدونم اینه که کی قراره بزودی بمیره - خیلی هم زود؟ «این سؤال mon vieux، برای این نیست که تو باهاش گل یا پوچ بازی کنی. بلکه برای جلوگیری از مرگ یه انسانه.»

من دستپاچه شده بودم. به آرامی گفتم: البته من - خوب، من می دونم که یکبار دیگه هم اینو گفته بودی، ولی درست حسابی نفهمیده بودم.

خوب حالا بفهم - خیلی هم زود.

بله، بله، می فهمم - یعنی - فهمیدم.

Bien! پس بگو بینم هیستینگز، کیه که قراره کشته بشه؟

مات و مبهوت به او زل زده بودم. «واقعاً هیچ نظری ندارم!»

باید یه نظری داشته باشی! پس برای چی اینجایی؟

حتماً. «اینرا گفتم و به تخیلاتم در اطراف موضوع بازگشتم.» باید

یه رابطه ای بین % و مقتول باشه، اگه گفته بودی % کیه -

پوآرو آنچنان سرش ربا قدرت تکان داد که نگرستن به آن

زجر آوریود.

بهت نگفتم که فن کار % همینه؟ چیزی که % روبه قتل ربط بده

وجود نداره. مطمئن باش.

منظورت اینه که ارتباطی نیست که به چشم بیاد؟

بله، اونقدر پنهانیه که نه تو و نه من بهش پی نمی بریم!

ولی مطمئناً با بررسی گذشته % ..

میگم نه. اونم در این زمان. هر لحظه ممکنه قتل اتفاق بیفته. می

فهمی؟

روی کسی تو این خونه؟

روی کسی تو این خونه!

و تو واقعاً نمی دونی چه کسی، یا چطور؟

اه! اگه می دونستم که به تو فشار نمی آوردم برام پیداش کنی.

تو فقط سوء ظنت به دلیل حضور لا در اینجاس؟

صدایم حالتی مشکوکانه داشت. پوآرو که به سبب عدم تحرک

اجباری پاها کاسه صبرش لبریز شده بود، تقریباً سر من داد کشید.

ای بابا، *ma foi*، چند دفعه باید اینارو تکرار کنم؟ اگه به عده

خبرنگار جنگی به قسمت خاصی از اروپا سرازیر بشن، معنی ش چیه؟

جنگ! اگه دکترا از همه جای دنیا به شهر خاصی هجوم بیارن، نشونگر

چیه؟ تشکیل به کنفرانس پزشکی. اگه دیدی جایی به لاشخور پرسه

می زنه، اونجا به لاشه هست. اگه دیدی عده ای طبال تو به دشت

می گردن، اونجا برنامه شکار دارن. اگه ببینی یکدفعه مردی وایسه، کتش

رو بکنه و بپره تو دریا، یعنی اینکه تو اون لحظه غریقی کمک می خواد؟

«وقتی می ببینی عده ای خانم مسن با ظاهری موقر دارن از لای

حصارها جایی رو با دقت نگاه می کنن، اینطور استنباط می کنی که به

ایرادی اونجا وجود داره. و بالاخره، اگه بوی دلچسبی به مشامت بخوره

و عده ای رو ببینی که در سالتی به یک طرف میرن، ممکنه فقط این فکرو

بکنی که قراره اونجا غذا بدن!»

این ارزیابی ها را یکی دو دقیقه ای در نظر گرفتم، سپس به مورد

اول اشاره کردم و گفتم: «با اینحال، به خبرنگار جنگی نشونگر جنگ

نیست!»

مسلماً همینطور، با به گل بهار همیشه، ولی هستینگر، به قاتل

حتماً به قتل رو مرتکب میشه.»

خوب، این دیگر غیر قابل انکار بود، ولی این نکته که ظاهراً به نظر

پوآرو هم نمی آمد هنوز در ذهنم بود که یک قاتل هم می تواند اوقات

فراغت داشته باشد. لاممکن بود بدون هیچ نیت شومی فقط برای تعطیلات به استایلز آمده باشد. پوآرو آنقدر عصبی بود که من جرأت نکردم این نظریه را مطرح کنم. فقط گفتم که همه چیز به نظر من ناامید کننده می آید و ما باید منتظر باشیم -

پوآرو حرفم را تمام کرد: «و ببینیم چی پیش میاد. مثل کاری که آقای اسکویت* شما در جنگ اخیر کرد. این *mon cher* دقیقاً همون کاره که نباید بکنیم. صراحتاً بهت میگم که من موفقیتمونو تضمین نمی کنم، چون همونطور که قبلاً هم بهت گفتم وقتی یه قاتل تصمیم به قتل بگیره، پیش دستی کردن و گیر انداختنش سخته، ولی ما حداقل می تونیم سعی خودمونو بکنیم. پیش خودت مجسم کن هیستینگز که رو کاغذ مسئله ای رو در مورد بازی بریج بهت دادن. همه کارت هارو می تونی ببینی. اونچه از تو می خوان اینه که نتیجه اون دست رو پیشگویی کنی.

سرم را تکان دادم. «این درست نیست پوآرو. من کوچکتین تصویری ندارم. اگه میدونستم لاکیه»
پوآرو چنان سرم را دادکشید که کورتیس هراسان از اطاق بغل به آنجا آمد. پوآرو با دست او را زد کرد و وقتی او رفت دوستم با لحن کنترل شده تری به حرف آمد.

ببین هیستینگز، تو اونقدر ها هم که تظاهر می کنی کودن نیستی. تو اون چیزهایی رو که بهت دادم خوندی. مهمکنه ندونی لاکیه ولی شیوه هاشو برای ارتکاب قتل می دونی. گفتم: آه، متوجه ام.

البته که متوجه ای. مشکل تو اینه که مغزت کار نمی کنه. دوست داری هی بازی کنی و حدس بزنی. دوست نداری از کله ات کار بکشی. ویژگی اساسی شیوه لاکیه؟ این نیست که جنایت وقتی رخ میده تمام و کماله؟ یعنی اینکه، هم انگیزه ای برای اون جنایت هست، هم فرصتی هست، هم اسبابش، و آخرین و مهمترین عامل اینکه اشخاص گناهکار،

آماده حاضر شدن در محکمه هستند.

یکدفعه این نکته حیاتی را گرفتیم و فهمیدیم که چقدر احمق بوده‌ام که زودتر متوجه‌اش نشدم.

گفتم: متوجه‌ام، باید این دور و اطراف دنبال کسی بگردم که این مشخصه‌ها رو داشته باشه - به مقتول بالقوه.

پوآرو آهی کشید و تکیه داد. *En fin!* خیلی خسته‌م. کورتیس رو بفرست پیش من. حالا متوجه کارت شدی. تو فعالی، می‌تونی همه جابری، می‌تونی افراد رو دنبال کنی، باهاشون حرف بزنی، بطور پنهانی جاسوسی شونو بکنی - (می‌خواستم از روی رنجیدگی اعتراض کنم، ولی آنرا سرکوب کردم. این یک بحث کهنه بود.) - «می‌تونی استراق سمع کنی، تو زانوهایی داری که هنوز خم می‌شن، و بهت امکان میدن زانو بزنی و از سوراخ کلیدها و نگاه کنی.»

با عصبانیت وسط حرفش پریدم. «من از سوراخ کلید نگاه نمی‌کنم!»

پوآرو چشمانش را بست. «خیلی خوب، پس تو سوراخ کلیدها رو نگاه نکن. تو به جنتلمن انگلیسی باقی میمونی و یکنفر هم کشته می‌شه. عین خیالت هم نیست. احترام و آبرو برای یک مرد انگلیسی بر هر چیزی مقدمه. افتخارات تو مهمتر از زندگی دیگری ست! *Bien* قابل درکه.»

«اینطور نیست، ولی تمومش کن پوآرو»

پوآرو به سردی گفت: «کورتیس رو بفرست پیش من. برو بیرون - تو کله شقی و واقعاً هم کودنی، آرزو داشتم می‌تونستم به کس دیگری اعتماد کنم، ولی به گمانم مجبورم با تو و عقاید مهملت در بازی مؤدبانه‌ای که پیش گرفته‌ای بسازم. چون نمی‌تونی از سلول‌های خاکستری مغزت استفاده کنی، البته بعلت اینکه اصلاً نداری! هر قدر که می‌تونی چشمات، گوشهات و دماغت رو بکار بگیر، البته تا آنجا که اصول احترام و آبرو اجازه میده!

روز بعد ریسک کردم و فکری را که چندین بار به ذهنم خطور کرده بود، مطرح کردم. اینکار را بادودلی انجام دادم چرا که هیچ کس نمی تواند عکس العمل پوارو را حدس بزند!

گفتم: دیروز تا حالا فکر می کردم، پوارو. می دونم که مرد بیچاره ای بیش نیستم. گفتمی که احمقم - خوب از جهتی درسته. تازه من نصف وجودم رو از دست دادم. از زمان مرگ سنیدرز - تأمل کردم. پوارو صدای گرفته ای به نشانه همدردی از خودش درآورد.

ادامه دادم: ولی مردی اینجاس که می تونه بما کمک کنه - دقیقاً همونی که ما می خوایم. کاردان، خلاق، کله دار- کسی که یه وقتی مدیر بوده و یه دنیا تجربه داره. از بویدکارینگتون حرف می زنم. اون مردیه که لازم داریم، پوارو. به اون اعتماد کن. همه چیزو بهش بگو.

پوارو چشمانش را گشود و مصممانه گفت: اصلاً و ایداً. ولی چرا؟ نمی تونی انکار کنی که اون با هوشه، خیلی بیشتر از من. پوارو به طعنه گفت: این که مسلمه، ولی فکراونو از کلهت بیرون کن هیستینگز. مابه هیچ کس اعتماد نمی کنیم. فهمیدی، *hein*؟ شیرفهم شد. اصلاً اجازه نمیدم دربارهاش صحبت کنی.

خیلی خب، اگه اینطور میگی باشه، ولی بویدکارینگتون - اهه. برو پی کارت بویدکارینگتون. واسه چی بویدکارینگتون اینقدر تورواسیر کرده. اصلاً مگه کیه؟ یه مردگنده که احساس شکوه و رضایت میکنه چرا که مردم بهش گفتهن «عالیجناب». مردی با- ای رفتاری مؤدبانه و جذاب، ولی اینقدرهام خارق العاده نیست، بویدکارینگتون. همه اش تو تکرار مکرراته، یه داستانو دو دفعه میگه - و تازه اونقدر حافظه اش خرابه که همون داستان خودتو برات تعریف می کنه! مردی با توانایی های چشمگیر؟ نه، اصلاً. یه آدم پرچونه و روده دراز *en fin* - از خودراضی!

قدری روشن شده بودم و گفتم: که اینطور! کاملاً صحت داشت که بوید کارینگتون حافظه جالبی نداشت. وبه او اتهام لغزش در گفتار هم می‌زدند که حالا می‌دیدم پوارو راهم آزار می‌دهد.

پوارو به او داستانی از روزهایی که در بلژیک پلیس بود گفته بود و فقط چند روز بعد وقتی تو باغ جمع شده بودیم، بوید کارینگتون در فراموشی محض همان داستان را دوباره برای پوارو نقل کرده و اینچنین آغاز کرده بود، یادم می‌آید *chef de la surete* در پاریس برام می‌گفت که ... «حالا درک می‌کردم که چی عذابش داده! مؤذبانه، دیگر چیزی نگفتم و عقب نشینی کردم.»



با سرگردانی به طبقه پائین و از آنجا به باغ رفتیم. هیچ کس آن اطراف نبود و من به آهستگی میان انبوهی از درختان قدم زدم تا بالای تپه‌ای سبز که آلودگی نسبتاً فرتوت بر تارک آن قدرت نمایی می‌کرد. آنجانشستم، پییم را روشن کردم و مسائل را مورد تجزیه و تحلیل قرار دادم.

در استاینلز چه کسی بود که انگیزه محکمی برای کشتن دیگری داشته باشد - یا مجبور شود که داشته باشد؟ از مورد بارز سرهنگ لوترل، که بیم آن میرفت وسط بازی رابره، زنش را تکه تکه کند، که بگذریم، (هرچند که شاید منصفانه هم باشد!)، فعلاً فکرم به شخص دیگری قد نمی‌داد. مشکل اینجا بود که من به حد کافی این افراد رانمی‌شناختم. مثلاً نورتون و دوشیزه کل؟

انگیزه‌های معمول برای قتل چه بودند؟ پول؟ گمان می‌کنم تنها

شخص ثروتمند این گروه بوییدکارینگتون بود. اگر او می‌مرد دارائی اش به چه کسی می‌رسید؟ کسی که در حال حاضر در این خانه بود؟ من که فکر نمی‌کردم ولی نکته‌ای بود که قابل بررسی بود. ممکن بود دارائی اش را وقف تحقیقات کرده و فرانکلین را امین خودش دانسته باشد. اظهارات غیر عاقلانه دکتر در مورد قلع و قمع کردن هشتاد درصد از نژاد بشر می‌توانست مدرکی علیه این دکتر موزم باشد. یا اینکه احتمالاً دوشیزه کل و نورتون از بستگان دور او بوده و علی القاعده ارث ببرند. دور از ذهن بود ولی ممکن. احتمال داشت که براساس وصیت بوییدکارینگتون، سرهنگ لوترل که از دوستان قدیمی اش بود سودی ببرد. با این احتمالات، فرشته پول به زوال گرائید. به احتمالات رومانیک‌تری پناه بردم. خانم و آقای فرانکلین. خانم فرانکلین علیل بود. احتمالش بود که به ندرت به او سم داده و مسئولیت مرگ او هم بر عهده شوهرش بیافتد؟ شوهرش یک دکتر بود، بدون شک، هم وسیله اش را داشت هم فرصتش را. انگیزه چه؟ تردیدی تمام وجودم را فرا گرفت، نکند جو دیت هم دست داشته باشد. برای خودم دلایل زیادی داشتم که رابطه آنها کاملاً رابطه کاری است. ولی عقیده عموم هم همین بود؟ آیا پلیسی بدگمان آنرا باور می‌کرد؟ جو دیت خانم جوان و زیبایی بود. یک دستیار یا منشی جذاب، انگیزه خوبی برای بسیاری جنایت‌ها بوده است. این احتمال مرا به وحشت انداخت.

سپس آلتون را در نظر گرفتم. دلیلی برای خلاص شدن از دست آلتون می‌توانست وجود داشته باشد؟

اگر قرار بود که بالاچار قتل در اینجا داشته باشیم، ترجیح می‌دادم آلتون مقتول باشد! هر کسی باید راحت بتواند انگیزه‌ای برای خلاص شدن از دست او پیدا کند. دوشیزه کل، گرچه جوان نبود اما برو رویی داشت. شاید آلتون قبلاً ارتباطی صمیمی داشته‌اند، حسادت او تحریک شود، هر چند که هیچ دلیلی برای باور این موضوع نداشتم. بعلاوه اگر آلتون باشد ...

سرم را از روی بی صبری تکان دادم. هیچ کدام اینها مرابه جایی نمی‌رساند. صدای پای درشن‌زار پائین، توجه مرا جلب کرد. فرانکلین بود که با سرعت به سمت خانه قدم می‌زد، دستهایش در جیب‌ها و کله‌اش از خودش جلوتر بود. در مجموع رفتارش با دلمردگی همراه بود. او را چنین بیدفاع دیدن، این حقیقت را به ذهنم رساند که او کاملاً مردی افسرده است.

آنقدر غرق تماشای او بودم که صدای پای زیر گوشم را نشنیدم، و فقط وقتی صدای دوشیزه کل را شنیدم تکانی خورده و برگشتم. از مجایم پریدم و با لحنی عذرخواهانه توضیح دادم: متوجه او مدنوتون نشدم.

او داشت آلونک تابستانی را معاینه می‌کرد.

عجب عتیقه‌ای‌یه!

جداً! متأسفانه عین لونه عنکبوت‌ها شده. بفرمائید بشینین. من براتون نیمکتو تمیز می‌کنم.

به ذهنم خطور کرد که فرصتی دست داده تا یکی از مهمانان بیچاره‌ام را قدری بهتر بشناسم.

دزدکی همانطور که تار عنکبوت‌ها را پاک می‌کردم، دوشیزه کل را برانداز کردم.

خانمی بود سی‌چهل ساله، و تاحدی نحیف با هیكلی شسته رفته و چشمانی فوق‌العاده زیبا. ظاهراً نشان از احتیاطی ناشی از یزدگمانی داشت. یکدفعه به نظرم رسید که زنی است رنج کشیده و در نتیجه کاملاً بی‌اعتماد به زندگی. احساس کردم بهتر است بیشتر در مورد الیزابت^۳ کل بدانم. دستمالم را برای آخرین بار تکان دادم و گفتم: خوب. از این بهتر نمی‌تونم تمیزش کنم.

«متشکرم» لیخندی زد و نشست. من هم کنارش نشستم. نیمکت جیغ گوشخراشی کشید ولی فاجعه‌ای رخ نداد.

دوشیزه کل گفت: باید بهم بگین وقتی رسیدم به چی

فکر می‌کردین؟ کاملاً تو فکر غرق بودین.
 به نرمی گفتم: داشتم دکتر فرانکلین رو نگاه می‌کردم.
 خوب؟
 علتی ندیدم که افکارم را برایش بازگو نکنم.
 به نظرم رسید مرد بسیار غمزده‌ای یه.
 با خونسردی گفتم: خوب هست. باید قبلاً اینو تشخیص داده
 باشین.
 فکر می‌کنم تعجبم را ابزار کردم. با اندک لکنتی گفتم: نه - نه - ندادم.
 همیشه فکر می‌کردم کاراز پدرش آورده.
 همین‌طور.
 شما اینو می‌گین غمزده گی؟ تازه این شادترین حالت قابل تصورم
 بود.

اه بله، در این مورد بحثی ندارم - ولی نه اینکه آدم از انجام چیزی
 که حس می‌کند وجودشو داره بازداشته بشه. چطور بگم، اگه نتونه
 خودشو نشون بده.

به او خیره شدم. حسابی گیج شده بودم. در توضیح ادامه داد: پائیز
 گذشته شانس دکتر فرانکلین زد و بهش پیشنهاد دادند برای ادامه کار
 تحقیقی اش بره افریقا. اون بی‌نهایت باهوشه، می‌دونین که، و در زمینه
 طب نواحی گرمسیر کار برجسته‌ای انجام داده.
 و نرفت؟

نه، زنش مخالفت کرد. اون در حدی نبود که اون هوا رو تحمل کنه
 و با این نظر هم که تنها ولش کنند مخالفت کرد، مخصوصاً که باید خیلی
 اقتصادی زندگی می‌کرد، مقرری پیشنهادی چیزی نمی‌شد.

گفتم: «که اینطور». و به نرمی ادامه دادم: «به گمانم دکتر احساس
 می‌کرده با این وضع سلامتی خانم نمی‌تونه ترکش کنه.

شما از وضع و حال اون اطلاع زیادی دارین. کاپیتان هیستینگز؟
 خوب - من - نه - ولی اون علیله، نه؟

دوشیزه کل با سردی گفت: مسلماً اون از ضعف جسمانی اش به نفعی می‌بره.

با تردید به او نگاه کردم. براحتی مشهود بود که کاملاً با شوهر او احساس همدردی می‌کند.

به نرمی گفتم: گمان می‌کنم خانم‌هایی که حساس هستند تمایل به خودخواهی دارند.

بله، من فکر می‌کنم معلولین - معلولین واقعی - معمولاً خیلی خودخواهند. همیشه اونارو سرزنش کرد. موضوع خیلی ساده‌س.

فکر نمی‌کنین در مورد خانم فرانکلین وضع کمی فرق کنه؟
اه، دلم نمی‌خواد اینو بگم. این فقط به سوء‌ظنه. همیشه انگار قادره هر کاری رو که می‌خواد بکنه.

چند ثانیه‌ای در سکوت به فکر فرو رفتم. به نظرم رسید که دوشیزه کل احتمالاً با زیرویم خانواده فرانکلین آشناست. با کنجکاوی پرسیدم:
به گمانم شما دکتر فرانکلین رو خوب بشناسین؟

سرش را حرکت داد: اه نه، من فقط اونارو یکی دوبار قبل از او مدن به اینجا دیدم.

ولی گمان می‌کنم اون در مورد خودش با شما صحبت‌هایی کرده.
دوباره سرش را حرکت داد: «نه، چیزهایی که الان بهتون گفتم از دخترتون جو دیت شنیدم.»

لحظه‌ای این فکر آزارم داد که چرا جو دیت با همه حرفش را می‌زند غیر از من.

دوشیزه کل ادامه داد: جو دیت تا حد جنون به کار فرمایش وفاداره و در مقابلش کاملاً دست به سینه است. روزبه روز هم خانم فرانکلین رو بیشتر به خودخواهی محکوم می‌کنه.

شما هم فکر می‌کنین اون خود خواهه؟

بله، ولی من به نقطه نظراتش هم توجه دارم. من - من معلولین رو درک می‌کنم. همچنین می‌فهمم که دکتر فرانکلین هم بهش زیادی میدون

میده. البته جو دیت فکر می‌کنه که اون باید زنش رو هر جایی می‌خواه کار کنه، پارکش کنه. دخترتون به کارگر افراطی تو زمینه های علمیه.

با دلتنگی گفتم: می‌دونم، بعضی وقتها نگرانم می‌کنه. این طبیعی نیست، نمی‌دونم منظورم رو می‌فهمید؟ حس می‌کنم اون باید - بیشتر مثل آدم‌ها باشه - فکری برای خوش گذرونی بکنه. خودشو سرگرم کنه - یکی دوتا دوست پسر پیدا کنه. از اینها گذشته، جوانی اصلاً دوران خوشگذرونی و جنب و جوشه - نه نشستن و دقیق شدن به لوله های آزمایشگاهی. ما وقتی جوون بودیم کلی سرگرمی داشتیم - می‌خندیدیم - صفا می‌کردیم - می‌دونین که...

لحظه ای سکوت مستولی شد. سپس دوشیزه کل با صدای سرد و لرزان گفت: نخیر، نمی‌دونم.

بی‌درنگ به وحشت افتادم. ناخودآگاه طوری صحبت کرده بودم که انگار من واو هم دوره بودیم - ولی یکدفعه متوجه شدم که براحتی از من ده سال کوچکتتر است و من بطور ناخردانه ای بی‌نزاکتی مفرطی را مرتکب شده‌ام.

در حد توانم پوزش خواستم. عبارات منقطع مرا قطع کرد. نه، نه. منظورم این نبود. خواهش می‌کنم عذرخواهی نکنین، فقط منظورم همون بود که گفتم. من نمی‌دونم، هیچ وقت اونچه شما «جوون» می‌نامید نبودام. هیچ وقت چیزی بنام اوقات خوش نداشته‌ام. چیزی در صدایش بود. نوعی تلخی، نوعی انزجار عمیق که مرا بشدت افسرده کرد. با احساس شرمندگی ولی خالصانه گفتم: «متأسفم». تبسم کرد. «اه، خیلی خب، اینقدر خودتونو ناراحت نکنین. بیان راجع به یه چیز دیگه حرف بزنیم.»

اطاعت کردم. گفتم: از بقیه افراد اینجا برام بگین، اگه براتون غریبه نیستن.

یه عمره لوترل ها رو می‌شناسم. باعث تأسفه که مجبور شدن اینکارو بکنن - مخصوصاً برای سرهنگ! خیلی دوست داشتتیه؛ زنش هم

اونقدرها که فکر می‌کنین بد نیست. اجبار به زندگی با چنگ و دندونه که ازاون به - غارتگر ساخته. اگه همش به فکر منافع شخصی باشین، فکرو ذکرتونو برمی‌کنه. از تنها چیزی ش که خوشم نمیداد رفتار خودنمایانه شه.

از نورتون برام بگین.

در واقع چیز زیادی برای گفتن نیست. آدم جالبیه - خیلی هم خجالتیه - فقط به کمی کودنه، شاید. همیشه حساس و زودرنج بوده. با مادرش زندگی می‌کرده - به زن کج خلق و کودن. فکر می‌کنم حسابی بهش امرونه می‌کرده. چند سال پیش مرد. نورتون علاقه و افری به پرنده‌ها و گل‌ها و اینجور چیزها داره. آدم مهربونیه - و از آدم‌هایی ست که هیچ چیز از چشمشون دور نمی‌مونه.

منظورت با دورینه؟

دوشیزه کل لبخندی زد. «خوب، منظورم معنای دقیق کلمه نبود. می‌خواستم بگم که تا حد زیادی به همه چیز توجه داره. آدم‌های ساکت غالباً همینطورن. اصلاً خودخواه نیست - و در اندازه‌های به مرد خیلی محتاط، ولی تا حدی - بیفایده‌س. نمی‌دونم متوجه منظورم می‌شین؟

سرم را در تأیید تکان دادم. «اوه بله، می‌دونم.»

الیزابت کل بطور ناگهانی و در حالی که همان حالت هشداردهنده و تلخ در صدایش بود گفت: ایراد جاهایی مثل اینجاینه که حالت مایوس کننده دارن. مهمانسراهایی که توسط آدم‌های متشخص ولی درب و داغون اداره می‌شن. اینجور جاها پر از آدم‌های شکست خورده‌س - آدم‌هایی که هیچوقت به جایی نرسیده و هرگز هم نخواهند رسید. افرادی که - افرادی که تو زندگی سرخورده و شکست خوردن، افرادی که پیر و خسته و کارشون تمومه.»

صدایش خاموش شد. تأثیری عمیق و گسترده در وجودم رخنه کرد. واقعاً که حقیقت همین بود! ما اینجا بودیم، مجموعه‌ای از افراد بلا تکلیف. موهای خاکستری، قلب‌های خاکستری، خواب‌های

خاکستری. خود من، غمگین و تنها، خانم کنار من هم موجودی رقت‌انگیز و سرخورده. دکتر فرانکلین، مشتاق، جاه طلب، محدود و عقیم مانده. زنش قربانی ناخوشی مزاج. نورتون خاموش و حقیر که لنگ لنگان به دیدن پرندگان اطراف می رفت. حتی پوارو، پوارویی که زمانی یک جواهر بود و حالا پیرمردی فرتوت و زمین گیر.

چقدر ایام قدیم متفاوت بود - روزهایی که برای اولین بار به استایلز آمده بودم. فکرش را هم نمی توانستم بکنم - فریادی خاموش حاکی از درد و ندامت بر روی لبهایم نقش بست.

همنشینم فوراً گفت: چی شده؟

هیچی. فقط داشتم به تفاوت‌ها فکر می کردم - می دونین، چندین سال پیش من اینجا بودم. به مرد جوون. داشتم اون موقع‌ها رو با الان مقایسه می کردم.

متوجه‌ام. اونموقع محیط شادی بود؟ تو این خونه همه خوش بودند؟

مواقع نادری بنظر می آید افکار انسان در کانالی که اشکال متنوعی را در بردارد پیچ و تاب می خورد. آن لحظه من چنین شدم. کلاف‌های سر درگمی از خاطرات و وقایع مختلف، در هم می آمیخت، شکلی می گرفت و از هم می پاشید، اندکی بعد این خشت در قالب حقیقی خود جای گرفت.

حسرتی که به گذشته می خوردم به سبب گذشتنش بود، نه برای واقعیت. چراکه حتی در آنزمان، در آنزمان دور و کسل کننده به هیچ وجه شادابی و نشاط در استایلز نبود. بیطرفانه واقعیات و حقایق را بیاد می آوردم. دوست من جان و همسرش هر دو غمزده بودند و از زندگی‌ای که مجبور به ادامه‌اش بودند، زجر می کشیدند. لورنس کاوندیش^۹ را مالیکولیا در بر گرفته بود. سینتیا، زمان دختری‌اش تحت تأثیر موقعیت وابسته‌اش به خاموشی گرائید. اینگل تورپ با زنی ثروتمند بخاطر پول ازدواج کرد. نه، هیچکدام از آنها خوش نبودند. و حالا دوباره، هیچ کس

اینجا خوش نبود. استایلز خانه خوش یمنی نبود.
 به دوشیزه کل گفتم: دستخوش احساسات غلطی شده بودم. اینجا
 به هیچ وجه محیط شادی نبود. الان هم نیست. همه اینجا غمزده‌ن.
 نه، نه، دخترتون -

جو دیت خوش نیست.
 این جمله را با اطمینان از نوعی آگاهی ناگهانی گفتم: نه، جو دیت
 خوش نبود.

با تردید گفتم: بویدکارینگتون - دیروز می‌گفت که تنهاس - ولی با
 این وجود فکر می‌کنم داره بحد کافی لذت میبره - چه از خونه اش چه از
 چیزهای دیگه.

خانم کل به تندی گفت: اوه بله، ولی اصلاً سر ویلیام وضعش فرق
 می‌کنه. اون مثل ما تعلق به اینجا نداره. اون مال به دنیای دیگه س - دنیای
 موفقیت و عدم تعلق. اون تو زندگی اش موفق بوده و خودش هم میدونه.
 اون از اون - از اون از کار افتاده‌ها نیست.

این لغتی بود که از روی کنجکاوی و ذکاوت انتخاب شده بود.
 سرم را برگرداندم و به او خیره شدم.

بمن بگین چرا این لغت خاص رو بکار بردین؟
 با ولعی خاص گفت: چون حقیقت همینه. هر چی نباشه در مورد
 من صادق. من از کار افتاده‌ام.

به نرمی گفتم: اینطور استنباط می‌کنم که خیلی مشکل داشتی.
 به آرامی گفت: شما نمی‌دونین من کی. می‌دونین؟
 من اسمتونو می‌دونم!

اسم من کل نیست - چطور بگم این اسم مادرم بود. بعدها - من اونو
 انتخاب کردم.

خوب بعد؟
 نام اصلی من لیچفیلده .

چند ثانیه‌ای طول کشید تا این نام برایم جا افتاد - بطور مبهم نامی

آشنا بود. بعد یادم آمد.

ماتیو لیچفیلد.

سرش را تکان داد، «می بینم که به اطلاعاتی دارین، منظورم از اونچه گفتم همین بود. پدرم به آدم علیل و مستبد بود. مارو از معمول ترین شکل زندگی محروم کرده بود. هیچکدوم از دوستانمون رو نمی تونستیم به خونه بیاریم. مارو تو مزیقه مالی گذاشته بود ما توی - زندان بودیم.»

مکت کرد. چشمانش، آن چشم های زیبا، فراخ و تیره می نمود.

و بعد خواهرم - خواهرم -

ساکت شد.

لطفاً - لطفاً دیگه ادامه ندین. برای شما بیش از حد دردناکه. من اینو

می دونم. نیازی نیست به من بگین .

ولی شما نمی دونین، نمی تونین - مگی* . قابل تصور نیست باور

کردنی نیست. می دونم که رفت پیش پلیس، که خودشو تسلیم کرد، که

اعتراف کرد، ولی هنوز گاهی وقتها باورم نمی شه! بعضی وقت ها

احساس می کنم که حقیقت نداشته - که اون اتفاق نیفتاده - یعنی

نمی تونسته اونطور که اون گفته اتفاق افتاده باشه.

با تردید گفتم: منظور تون اینه - که - که در حقایق - مغایرتی بوده -

یکدفعه حرفم را قطع کرد، «نه، نه، اینو نمی گم. خود مگی. اون

اینطوری نبود. اون کار - اون کار مگی نبود!»

کلمات روی لبانم لغزیدند، ولی آنها را به زبان نیاوردم. هنوز زمان

آن فرا نرسیده بود که به او بگویم: «تو حق داری. کار مگی نبود...»

۲- عزیزم ، عزیز من

۳- بله

۴- هان

۵- رئیس پلیس - رئیس سازمان امنیت

ساعت حدود شش بود، سرهنگ لوترل در طول جاده پیش می‌آمد. یک تفنگ شکاری باخود داشت و یک جفت فاخته مرده هم در دست.

از دیدن ما متعجب بنظر می‌رسید و وقتی از او تمجید کردم، شروع به صحبت کرد.

سلام، شما دوتا اونجا چکار می‌کنین؟ می‌دونین، اون نیمکت قدیمی زیاد امن نیست و احتمال داره از هم وابره و تکه تکه بشه. ممکنه بدجوری به خودتون صدمه بزنین. می‌ترسم اونجا کثیف بشی، الیزابت. اوه، مسئله‌ای نیست. کاپیتان هیستینگز دستمال جیبی شون رو برای اینکه لباس من تمیز بمونه فدا کردن.

سرهنگ خیلی گنگ زمزمه کرد: اوه، واقعاً؟ خوب، پس مسئله‌ای نیست.

سرهنگ آنجا ایستاده بود و با انگشت با لبانش بازی می‌کرد، و ما هم برخاستیم و به او ملحق شدیم.

آنروز عصر بنظر می‌رسید فکرش جای دیگری است. به زور گفت: در تلاش بودم چند تائی از این فاخته های لعنتی رو بزنم. می‌دونین، خیلی خرابکاری می‌کنن.

به او گفتم: شنیده‌ام تیرانداز خیلی ماهری هستین. اه؟ کی اینو بهتون گفته؟ اوه، بویدکارینگتون. بودم - اونموقع‌ها

بودم

حالا کمی فرسوده شده‌م. پیریه دیگه.

اضافه کردم: و دید چشم.

بلافاصله حرفم را نفی کرد. «به هیچ وجه. بینائی‌ام هنوز بخوبی گذشته‌س. یعنی - البته، برای مطالعه باید عینک بزنم، اما دور رو خوب می‌بینم.»

چند لحظه بعد تکرار کرد: «بله - خوب. نه اینکه مهم... صدایش در لندلندی که با حواس پرتی همراه بود گم شد.»

دوشیزه کل همانطور که اطراف را نگاه می‌کرد، گفت: «چه غروب

قشنگیه.»

کاملاً حق با او بود. خورشید به سمت غرب متمایل شده بود و اشعه هایش کاملاً برنگ طلایی در آمده بودند و تابش با نفوذش سایه‌های درختان سبز را جلوه‌ای تازه می‌بخشید. غروب بود، ماندنی و آرام. غروبی انگلیسی که وقتی در سرزمین های گرمسیری دوردست بسر میبری آنرا بخاطر می‌آوری. خیلی از آن غروب تعریف کردم.

سرهنگ لوترل هم مشتاقانه حرفهایم را تأیید کرد، «بله، بله، می‌دونین، وقتی هندوستان بودم - اغلب به چنین غروبهایی فکر می‌کردم. آدم رو به فکر در مورد آینده و بازنشستگی و خونه نشینی وامیداره، هان؟»

سری تکان دادم. با صدائی متغیر ادامه داد: «بله، بازنشستگی،

بازگشت به وطن - مسائل هیچوقت اونطور که فکرشون رو می‌کنی از آب در نمیان - نه - نه.»

فکر کردم این مسئله لااقل در مورد خود او کاملاً مصداق دارد. او هرگز تصور نمی‌کرد مهمانسرائی را اداره کرده و تلاش کند از آن محل پولی بدست آورد، با همسری غرغرو که دائم به او پرخاش کند و از وی شکایت داشته باشد.

آرام به سوی خانه قدم زدیم. نورتون و بویدکارینگتون روی ایوان جلوی ساختمان نشسته بودند. من و سرهنگ به آنها پیوستیم و دوشیزه کل به داخل خانه رفت.

چند دقیقه‌ای گپ زدیم. بنظر می‌رسید سرهنگ لوترل سرحال آمده باشد.

یکی دو لطفه تعریف کرد و ظاهراً سرزنده‌تر و هوشیارتر از معمول بود.

نورتون گفت: روز گرمی بود، تشنه.

«یه نوشیدنی بخورین، رفقا. مهمون ما باشین، چطوره؟» صدای سرهنگ مشتاقانه و شاد بود.

با تشکر دعوتش را پذیرفتیم، از جا بلند شد و به داخل رفت. جای ما در تراس جلوی پنجره اتاق پذیرایی بود و آن پنجره باز بود.

سرهنگ درب گنجه‌ای در داخل ساختمان را باز کرد و صدای جیر جیر دربتری بازکن و متعاقب آن صدای ، پوپ، پرت شدن چوب پنبه بتری به بیرون بگوش رسید.

و بعد صدای غیر رسمی، تند و بلند، خانم سرهنگ لوترل! چکار می‌کنی جورج؟

صدای سرهنگ مبدل به من من شد. ما فقط کلمات ناپیوسته‌ای می‌شنیدیم - «اوناون بیرون» - «نوشیدنی»...

صدای تند و رعب‌انگیز خانم لوترل با تغییر برخاست: «تو همچین

کاری نمی کنی، جورج! چه کارها. فکر می کنی آگه قرار باشه همینطور بگردی و به این و اون نوشیدنی تعارف کنی چطوری باید خرج اینجارو در بیاریم. اینجا هرکی نوشیدنی می خواد برایش پول میده. آگه تو مغز اقتصادی نداری من دارم. آره، آگه من نباشم همین فردا ورشکست می شی! باید مثل یه بچه مراقبت باشم. آره، درست مثل یه بچه. اصلاً هیچی رو درک نمی کنی. اون بطری رو بده به من. می گم بده ش به من...»
دوباره من من معترضانه ضعیف و رنجیده ای رو شنیدم.
خانم لوترل پرخاشگرانه پاسخ داد: «برام اهمیتی نداره که می شنون یا نه. این بطری بر می گرده سر جاش تو گنججه و منم درشو قفل می کنم.

صدای چرخش کلید در قفل بگوش رسید.

حالا شد، راهش همینه.

اینبار صدای سرهنگ واضح تر شنیده شد: «تو دیگه داری

شورشو در میاری، دیزی. من تحمل نمی کنم.»

«تو تحمل نمی کنی؟ می خوام بدونم تو کی هستی؟ کی این خونه

رو اداره می کنه؟ من می کنم، یادت نره.»

صدای خش خش پرده های اتاق بگوش رسید و واضح بود که

خانم لوترل به سرعت اتاق را ترک کرده است.

چند لحظه بعد سرهنگ نزد ما برگشت. بنظر می رسید در این چند

دقیقه اخیر بسیار پیرتر و نحیف تر شده باشد.

هریک از ما عمیقاً برای او احساس تأسف می کرد و حاضر بود با

کمال میل خانم لوترل را بکشد.

با صدائی که خشک و غیر طبیعی بنظر می رسید گفت: «خیلی

متأسفم، رفقا. ظاهراً شامپاین مون تموم شده.»

باید متوجه می بود که ما ناخواسته حرفهای آن دو را شنیده بودیم.

اگرهم نفهمیده بود، رفتار ما خیلی زود این نکته را به او ثابت می کرد. ما

همه با لاعلاجی احساس ناراحتی می کردیم، و نورتون کاملاً کنترل

خودش را از دست داد و قبل از همه با شتاب زدگی گفت ابداً میلی به نوشیدنی نداشته است - دیگه چیزی به شام نمونه، اینطور نیست - و بعد عمداً موضوع را عوض کرد و یک سری اشارات بی ربط بر زبان آورد. حقیقتاً لحظه بدی بود. من خودم گیج شده بودم و بویدکارینگتون، تنها کسی که می توانست با تسلط مسئله را فیصله دهد، با یاهو گوئیهای نورتون این فرصت را نیافت.

از گوشه چشم، خانم لوترل را دیدم که مجهز به قیچی و دستکش باغبانی خرامان خرامان از خانه دور می شد.

او بی شک زن با کفایتی بود، اما آن لحظه احساس تلخی نسبت به او به من دست داد. هیچ بشری حق تحقیر دیگری را ندارد.

نورتون هنوز هم با هیجان مشغول صحبت بود. او یک فاخته گرفته بود. و داشت از آغاز تعریف می کرد که چطور در مدرسه ابتدائی، دیگران به او بخاطر اینکه از دیدن یک خرگوش مرده حالش بهم خورده، خندیده بودند؛ بعد از شکارگاههای با قرقره حرف زد، و سپس داستانی طولانی و نسبتاً بی ربط در مورد حادثه ای در اسکاتلند که طی آن یک طبال گلوله خورده بود تعریف کرد. ما از حوادث مختلف تیراندازی که شاهد بوده ایم صحبت کردیم، و بعد بویدکارینگتون سینه اش را صاف کرد و گفت: یکبار برام اتفاق نسبتاً جالبی با یکی از گماشته هام رخ داد. جوونک ایرلندی. برای گذروندن یکی از تعطیلاتش به ایرلند رفته بود. وقتی برگشت ازش پرسیدم تعطیلات بهش خوش گذشته.

آه یقیناً، عالیجناب، بهترین تعطیلاتی بود که در عمرم داشتم!
و با تعجب از شور و شوق اون بهش گفتم: از این بابت خوشحالم.
آه بله، یقیناً، تعطیلات فوق العاده ای بود! برادرم رو با تیر زدم.

بهت زده گفتم: برادرت رو با تیر زدی!

آه بله، واقعاً - سالها بود که قصد داشتم چنین کاری بکنم. روی پشت بام خونه ای در دوبلین بودم حدس بزنین از سمت خیابون کی بهم نزدیک می شد؟ برادرم. من هم یه تفنگ دستم داشتم. تعریف از خود

نباشه، ولی شلیک بی نظیری بود. مثل یه پرنده از زمین کنده شد. آه، چه لحظه خوبی بود، هرگز فراموشش نمی‌کنم.

بویدکارینگتون با غلو و تأکیدی دراماتیک داستان را بخوبی تعریف می‌کرد، و ما هم می‌خندیدیم و احساس راحتی بیشتری می‌کردیم. پس از آنکه بلند شد، با گفتن اینکه می‌خواهد پیش از شام حمام کند مارا ترک کرد، نورتون با شوق گفت: عجب آدم معرکه ایه!

احساس ماهم در مورد او دقیقاً همین بود. من سری به موافقت تکان دادم و لوترل گفت: بله، بله. آدم خوبی. نورتون گفت: اونطور که من فهمیدم، همیشه و همه جا موفق بوده، به هرکاری دست زده موفق شده - ذهن روشنی داره، و افکار خودشو می‌شناسه - در اصل مرد عمله. یه مرد موفق واقعی.

لوترل به آرامی گفت: بعضی مردها اینجورین. به هرکاری دست می‌زنن موفقیت آمیزه. اشتباه تو کارشون نیست. بعضی از مردم - خیلی خوش شانسن.

نورتون تکان سریعی به سرش داد. «نه، نه، آقا. شانسن نه.» و با منظور این جمله مشهور را تکرار کرد که: در ستارگانمان نه، بروتوس* عزیز - بلکه در خودمان.»

لوترل گفت: «شاید، حق با تو باشه.»

به سرعت گفتم: بهر تقدیر بخت باهاش یار بوده که وارث ناتون شده. عجب جایه!

اما قطعاً باید ازدواج کنه. اونجا تنهایی بهش سخت می‌گذره. نورتون خندید. «ازدواج کنه و خونه نشین بشه؟ فکرشو بکن زنش هم بهش تشر بزنه -»

این بدترین حرفی بود که می‌شد زد. البته هرکسی ممکن بود این حرف را بزند. اما در آن شرایط اصلاً درست نبود، و نورتون همان موقعی که کلمات از دهانش خارج می‌شدند متوجه آن شد. کوشید حرفش را بخورد، مکث کرد، به تته پته افتاد، و با بیچارگی حرفش را تمام کرد. این

دیگر وضع را بدتر کرد.

او و من هر دو بلافاصله شروع به صحبت کردیم. من اشارات احمقانه‌ای راجع به رنگ غروب کردم. نورتون چیزی در مورد بازی بریج بعد از شام گفت.

سرهنگ لوترل به هیچکدام ما توجهی نداشت. با صدائی بی‌حالت و عجیب گفت: نه، زن بوی‌کارینگتون به اون تشر نخواهد زد. اون مردی نیست که بذاره بهش تشر بزنین. کارش درسته. اون یه مرده! وضعیت بسیار بدی بود. نورتون دوباره شروع کرد به وراجی در مورد بریج.

در این بین یک فاخته بزرگ پروازکنان از فراز ما گذشت و روی شاخه درختی در آن نزدیکی نشست.

سرهنگ لوترل تفنگش را برداشت. او گفت: اینا بلای جون گیاهان.

اما پیش از آنکه بتواند هدف‌گیری کند پرنده دوباره پرید و به میان درختان و جائی که امکان تیراندازی به او وجود نداشت رفت.

اما در همان لحظه، توجه سرهنگ به جنبشی در شیب پائین جاده معطوف شد.

لعنتی، به خرگوش اونجا داره ساقه نهال‌های میوه رو می‌جوه. فکر می‌کنم اونجا رو حصارکشی کرده بودم.

تفنگش را برداشت و شلیک کرد، و من داشتم تماشا می‌کردم که صدای جیغ زنانه‌ای بگوش رسید، و همچون صدای خرخر ترسناکی محو شد.

بی‌درنگ به سمت چمن زار دویدم. نورتون پشت سرم می‌آمد. به آن نقطه رسیدم و زانو زدم. خانم لوترل بود. او زانو زده بود که تکه چوبی را به بدنه درخت میوه کوچکی ببندد تا آنرا نگهدارد. علف‌های آنجا بلند بودند و فهمیدم چرا سرهنگ لوترل همسرش را تشخیص نداده و تنها متوجه حرکتی در آن حوالی شده است. نور هم مزید بر علت شده

بود. گلوله به شانۀ اش خورده بود و خون از آن فوران میکرد. خم شدم تا زخمش را وارسی کنم و به نورتون که بالای سرم ایستاده بود نگاه کردم. او به درختی تکیه داده بود و رنگش سبز شده بود انگار که بخواهد بالا بیاورد. عذرخواهانه گفت: من طاقت دیدن خون رو ندارم.

به تندی گفتم: فوراً فرانکلین رو خبر کن، یا پرستار رو. سری تکان داد و دوان دوان دور شد.

پرستار کریون زودتر در صحنه حاضر شد. در مدت فوق العاده کوتاهی خودش را به آنجا رساند و بلافاصله مانند یک حرفه‌ای مشغول جلوگیری از خونریزی شد. به فاصله کوتاهی بعد از او هم فرانکلین آمد. آن دو، خانم لوترل را با خودشان به خانه بردند و در رختخواب خوابانند، فرانکلین زخم را شست و پانسمان کرد و به دنبال طبیب خانم لوترل فرستاد و پرستار کریون نیز نزد او ماند. بلافاصله بعد از اینکه تلفن فرانکلین تمام شد، بطرف او دویدم. حالش چگونه؟

اوه، اون جون سالم بدر میبره. خوشبختانه، گلوله به نقطه حساسی نخورده. چطور این اتفاق افتاد؟

برایش تعریف کردم. او گفت: که اینطور. پیرمرده کجاس؟ تعجبی نداره اگه درب و داغون شده باشه. احتمالاً الان بیشتر از زنش محتاج توجهه - فکر نمی‌کنم قلبش هم خوب کار کنه.

سرهنگ لوترل را در اتاق مخصوص سیگاری ها یافتیم. اطراف دهانش کبود شده بود و کاملاً مات بنظر می رسید. با صدای درهم شکسته ای گفت: دیزی؟ اون که - حالش چگونه؟ فرانکلین سریع گفت: اون حالش خوب می شه، آقا. شما نگران نباشین.

من - فکر کردم - خرگوش - ساقه رو می جوهر - نمی‌دونم چطور این اشتباه از من سرزد. نورتوی چشمم افتاده بود.

فرانکلین به خشکی گفت: اینطور چیزها اتفاق می‌افتد. خودم یکی دو موردش رو شاهد بوده‌م. ببین، آقا بهتره بذارین یه چیز مقوی بهتون بدم. شما حالتون زیاد خوب نیست.

من کاملاً خوبم. می‌تونم - می‌تونم برم پیشش؟
حالا نه. پرستار کریون باهاشه. اما نیازی نیست نگران باشین. اون حالش کاملاً خوبه دکتر اولیور هم همین الان میرسه و خواهید دید که همینهارو بهتون می‌گه.
آن دورا ترک کردم و رفتم بیرون و خودم را به غروب آفتاب رساندم.

جودیت و آرتون در طول جاده به سمت من می‌آمدند. سر آرتون بطرف جودیت خم شده بود و هردوشان می‌خندیدند.
دیدن این صحنه درست بعد از فاجعه‌ای که اتفاق افتاده بود، مرا بسیار عصبانی کرد. با تندى جودیت را صدا زدم و او تعجب زده مرا نگاه کرد. در چند کلمه ماقع را برایشان شرح دادم.
«چه اتفاق غیر عادی‌ای»، جودیت اینطور اظهار نظر کرد.
فکر کردم، بنظر آنطور که باید، نگران نمی‌رسید.
رفتار آرتون غیر اخلاقی بود - ظاهراً همه جریان بنظرش یک موضوع خنده دار آمده بود.

او گفت: اون پیرزن زشت حقش همین بود. فکر می‌کنین پیرمرد عمداً اینکار رو کرده؟

به تندى گفتم: مسلماً خیر. اون یه تصادف بود.
اما من با اینجور تصادف‌ها آشنا‌م. گاهی اوقات خیلی باعث آسایش آدم می‌شن. بهتون بگم، اگه پیرمرد عمداً اینکار رو کرده باشه، کلاهم رو به افتخارش برمی‌دارم.

با عصبانیت گفتم: هیچ همچین چیزی نبوده.
خیلی هم مطمئن نباشین. دو نفر رو می‌شناختم که به همسراشون تیراندازی کرده بودن.

یکی شون داشته رولورش رو تمیز می کرده. اون یکی هم می گفت به شوخی بطرف همسرش نشانه روی کرده بوده نمی دونسته تفنگش پره، هر دوشون خلاص شدن. باید بگم خیلی هم خوب خلاص شدن. به سردی گفتم: سرهنگ لو ترل از اونجور آدم نیست. آرتون با لجاجت گفت: خوب، نمی تونین بگین رهائی سعادت باری نیست، می تونین؟ با هم که دعوا نکرده بودن یا چیزی تو این مایه ها، هان؟

با عصبانیت از آنها دور شدم، و در همان حال می کوشیدم نگرانی خاصی را پنهان کنم، آرتون به نکته بسیار احتمالی اشاره کرده بود. برای اولین بار تردیدی در این مورد به ذهنم راه یافت. دیدن بویدکارینگتون هم حالم را بهتر نکرد. او گفت برای قدم زدن به اطراف دریاچه رفته بوده. وقتی اخبار را برایش تعریف کردم بلافاصله گفت: تو که فکر نمی کنی قصدش تیراندازی به اون بوده باشه، هیستینگز، هان؟ دوست عزیز من!

متأسفم، متأسفم. نباید این حرف رو می زدم. فقط به لحظه آدم فکر می کنه... می دونی، همسرش - همسرش دیگه اونو از کوره بدر برده بود.

با بخاطر آوردن صحنه ای که ناخواسته حرفهای آنها را شنیده بودیم، هر دو لحظه ای سکوت کردیم.

من با ناراحتی و نگرانی بالا رفتم، و بر در اتاق پوارو کوفتم. کورتیس ماوقع را برایش شرح داده بود، اما او مشتاق جزئیات کامل بود. از لحظه ورودم به استایلز تا آن موقع چنین گزارش کاملی از جزئیات برخوردارها و گفتگوهایم با دیگران به او نداده بودم. به این ترتیب حس می کردم دوست پیر عزیزم کمتر خودش را منزوی حس خواهد کرد. این بشکلی تصنعی باعث می شد او خودش را حقیقتاً جزئی از تمام قضایا ببیند.

من همیشه حافظه ای خوب و دقیق داشته ام و بازگو کردن کلمه به

کلمه گفتگوها برایم کاری آسان بوده است. پوآرو به دقت تمام گوش می داد. امیدوار بودم بتواند ذهنم را کاملاً از آن تصور وحشتناک پاک کند، اما پیش از آنکه فرصت کند افکارش را برایم بازگو نماید، ضربه در بگوش رسید. پرستار کریون بود. از اینکه مزاحم ما شده بود عذرخواهی کرد. متأسفم، اما فکر کردم دکتر اینجاس، پیرزن بهوش اومده و نگران شوهرش.

میخواد اونو ببینه. شما می دونین اون کجاس، کاپیتان هیستینگز؟ من نمی خوام مریضم رو تنها بذارم. من داوطلب شدم بروم و پیدایش کنم. پوآرو هم با حرکت سر پیشنهادم را تأیید کرد و پرستار کریون به گرمی از من تشکر نمود. سرهنگ لوترل را در اتاق کوچکی یافتیم که به ندرت از آن استفاده می شد.

کنار پنجره ایستاده بود و به بیرون نگاه می کرد. به محض ورودم به سرعت بطرف من برگشت. در چشمانش سوالی خوانده می شد. وحشت زده بنظر می رسید. همسرتون بهوش اومده، سرهنگ لوترل، و سراغ شما رو می گیره. او به آهستگی و با بی اطمینانی مثل مردی بسیار پیرو سالخورده گفت: اون - اون - سراغ منو می گیره من - من می آم - همین الان. با گامهای لرزان بطرف در براه افتاد و آنچنان تلو تلو می خورد که به کمکش رفتم. وقتی از پله ها بالا می رفتیم همه وزنش روی من افتاده بود. به سختی نفس می کشید. همانطور که فرانکلین پیش بینی کرده بود، شوک شدیدی به او دست داده بود.

پشت در اتاق مریض رسیدیم. ضربه ای به در زدم و صدای محکم و طنین انداز پرستار کریون از آن سوی در پاسخ داد: بفرمائید! در حالیکه هنوز به او کمک می کردم، داخل اتاق شدیم. دور تخت پرده ای کشیده شده بود. ما به گوشه تخت رفتیم.

خانم لوترل بسیار مریض بنظر می‌رسید - رنگ پریده و شکننده، با چشمان بسته - وقتی به قسمت باز پرده دورتخت رسیدیم چشمانش را گشود.

با صدائی ضعیف در حالیکه به سختی نفس می‌کشید گفت:
جورج - جورج ...

دیزی - عزیزم ...

یکی از بازوانش باند پیچی شده و به دور گردنش حایل شده بود. دست دیگرش، که آزاد بود، با ضعف بطرف همسرش دراز شد. سرهنگ قدمی به جلو برداشت و دست کوچک و شکننده او را در دستش گرفت. دوباره گفت: «دیزی...» و بعد، با گرفتگی... «خدا رو شکر، تو سالمی.»

بادیدن او که اشک در چشمانش حلقه زده بود و عشق عمیق و نگرانی از آنها خوانده می‌شد، بسیار از تصورات پلید خودم شرمنده شدم.

آرام از اتاق بیرون خزیدم. حادثه در واقع بخاطر مستتر بودن خانم لوترل رخ داده بود!
شکرگزاری قلبی لوترل هم ابدأ ظاهر سازی نبود. بی نهایت احساس آرامش می‌کردم.

هنگامیکه از راهرو می‌گذشتم از شنیدن صدای زنگ یکه خوردم. به هیچ وجه متوجه گذشت زمان نشده بودم. آن تصادف همه چیز را بهم ریخته بود. فقط آشپز طبق معمول کارش را انجام داده و شام را به موقع آماده کرده بود.

اکثر ما لباس عوض نکرده بودیم و سرهنگ لوترل هم سر میز شام نیامد. اما خانم فرانکلین، که در لباس شب صورتی کم‌رنگش بسیار جذاب شده بود و بنظر بسیار سلامت و با روحیه می‌رسید، برای اولین بار پائین آمده بود.

پس از شام، علیرغم عصبانیت من، آلتون و جودیت با یکدیگر

در باغ ناپدید شدند، من نشسته بودم و به حرفهای فرانکلین و نورتون که از امراض گرمسیری صحبت می‌کردند گوش می‌دادم. نورتون شنونده همدل و علاقمندی بود، حتی اگر چیز زیادی در مورد موضوع بحث نمی‌دانست.

خانم فرانکلین و بویدکارینگتون در آن سوی اتاق با یکدیگر حرف می‌زدند. بویدکارینگتون داشت چند الگوی پرده یا کرتون^۱ به او نشان می‌داد.

الیزابت کل کتابی بدست گرفته بود و بنظر می‌رسید کاملاً در آن غرق شده است. تصور کردم در حضور من کمی آشفتگی و ناراحتی بنظر می‌رسد. شاید رفتارش بعد از رازگوئی‌های آنروز عصر طبیعی هم بود. من بسیار از این موضوع متأسف بودم و آرزو می‌کردم بخاطر آنچه به من گفته احساس پشیمانی نکند. میل داشتم این مطلب را برایش روشن کنم که برای اطمینانی که به من کرده احترام قائلم و حرفهایش را جایی بازگو نخواهم کرد. هر چند، او این فرصت را به من نداد.

کمی بعد بالا نزد پوارو رفتم.

سرهنگ لوترل را دیدم که در حلقه نور حاصل از چراغ برقی کوچکی که روشن بود نشسته بود.

او صحبت می‌کرد و پوارو گوش می‌داد. فکر می‌کنم سرهنگ بیشتر برای خودش صحبت می‌کرد تا شنونده اش.

خوب یادم می‌آید - بله، توی یه مهمونی شکار بود. اون لباس ابریشمی توری سفیدی پوشیده بود، که بهش تول^۲ می‌گفتن، فکر می‌کنم همین بود. انگار که اون لباس تمام بدنش رو در برگرفته بود، چه دخترقشنگی - منو دنبال خودش اینور و اونور می‌کشید. به خودم گفتم: این دختری‌یه که باید باهاش ازدواج کنم. و در کمال تعجب موفق هم شدم.

کارهایش فوق‌العاده بودن - خوشمزه و پررو، می‌دونین، تو حرف زدن از پس همه بر می‌اومد. هر جور باهاش حرف می‌زدی همون‌جور هم

جواب می شنیدی، خدا حفظش کنه.
بادهان بسته خندید.

صحنه را در ذهن مجسم کردم. می توانستم دیزی لوترل را با صورتی بامزه و جوان و زبانی نیش دار تصور کنم - بسیار فریبنده، و بسیار مستعد بدجنس شدن در سالهای بعد.

با اینحال این همان دختری بود که سرهنگ لوترل آن شب به او فکر می کرد، اولین عشق واقعی او. دیزی او. یکبار دیگر از حرفهایی که چند ساعت پیش زده بودیم احساس شرمندگی کردم.

البته بعد از اینکه سرهنگ لوترل بالاخره خودش را به اتاق خوابش رساند، همه مطالب را بی تأمل با پوارو در میان گذاشتم. او بسیار آرام گوش می داد. از چهره اش هیچ چیز نمی توانستم بخوانم.

خوب، پس تو اینطور فکر کردی، هیستینگز که گلوله عمداً شلیک شده؟

بله. حالا از خودم شرمنده ام -

پوارو این احساس مرا زدود.

آیا این فکر نتیجه گیری خودت بود یا کس دیگه ای اونو به تو تلقین کرد؟

بانفرت گفتم: آرتون به چیزی در این مورد گفت. البته، از اون جز این هم نمی شه انتظار داشت.

دیگه کی؟

بویدکارینگتون هم چنین نظری داشت.

آه! بویدکارینگتون.

خوب هر چی باشه، اون مرد دنیا دیده ای به و اینجور چیزهارو تجربه کرده.

اوه، کاملاً همینطوره، کاملاً همینطوره. خوب، این پهلوان

افسانه‌ای شما، از اون اتفاق چیزی ندید؟
 نه، رفته بود قدم بزنه. می‌خواست پیش از لباس عوض کردن برای
 شام کمی ورزش کرده باشه.
 که اینطور.

بانارا حتی گفتم: فکر نمی‌کنم اون موقع هم کاملاً این فرضیه رو
 پذیرفته باشم. اون فقط - پوآرو صحبتتم را قطع کرد: هیستینگز، نمی‌خواد
 اینقدر بخاطر چیزی که به اون ظنین شدی شرمند باشی. هر کسی در اون
 شرایط ممکن بود همینطور فکر کنه. اوه، بله، کاملاً طبیعی بود!
 چیزی در رفتار پوآرو بود که درست متوجه آن نمی‌شدم. نوعی
 پنهان‌کاری.

چشمانش با حالتی کنجکاو به من دوخته شده بودند.
 به آرامی گفتم: شاید. اما حالا که می‌بینم واقعاً چقدر خودشو
 وقف همسرش می‌دونه -

پوآرو سری تکان داد «دقیقاً. یادت باشه، قضیه اغلب همینطوره -
 و رای همه این مشاجرات، سوء تفاهم‌ها و خصومت‌های ظاهری روزمره،
 ممکنه احساسی واقعی وجود داشته باشه.»

گفتم آن نگاه پر احساس را در چشمان خانم لوترل کوچک بیاد
 می‌آورم که چگونه به همسرش که بر بالینش خم شده بود می‌نگریست.
 از آن ترش‌زبانی، بی‌حوصلگی و رفتار ناپسند اثری نبود.

وقتی به رختخواب می‌رفتم، فکر کردم، زندگی مشترک چیز
 عجیبی است. اما آنچه در رفتار پوآرو دیده بودم هنوز باعث نگرانی‌ام
 بود. آن نگاه پرسشگر و کنجکاو - انگار که منتظر بود من متوجه چیزی
 شوم - چه؟

تازه به رختخواب می‌رفتم که فهمیدم چه. مثل تبری که به وسط
 پیشانی‌ام بخورد.

اگر خانم لوترل کشته می‌شد، این هم موردی می‌شد مثل موارد
 دیگر. بظاهر، سرهنگ لوترل قاتل همسرش می‌بود. همه آنرا تصادف

تلقی می‌کردند، اما در عین حال هیچکس واقعاً اطمینان نداشت تصادفی بوده یا اینکه قصدی در کار بوده است. مدارک برای اثبات قتل کافی نبودند، اما آنقدر بودند که شک به قتل را برانگیزند.

اما معنی اش این بود که - معنی اش این بود که -

معنی اش چه بود؟

معنی اش - اگر اصولاً معنایی بر آن می‌شد تصور کرد - این بود که سرهنگ لوترل به خانم لوترل شلیک نکرده، بلکه کار % بوده.

ولی این بوضوح غیر ممکن بود. من همه چیز را دیده بودم. سرهنگ لوترل بود که گلوله را شلیک کرد، هیچ گلوله دیگری شلیک نشده بود.

مگر اینکه - اما قطعاً امکان چنین چیزی وجود نداشت. نه، شاید هم غیر ممکن نباشد - فقط بسیار نامحتمل بنظر می‌رسد. اما امکانش هم هست، بله... تصور کنیم که فرد دیگری هم منتظر چنین لحظه‌ای بوده، و درست در همان لحظه‌ای که سرهنگ لوترل شلیک کرد - به یک خرگوش - او هم به خانم لوترل شلیک کرده باشد، بنابراین فقط صدای یک گلوله بگوش می‌رسید. یا، با جزئی تفاوت، که همه آنرا پژواک صدا می‌پنداشتند. حالا که فکرش را می‌کنم می‌بینم صدای پژواک هم بگوش رسید، بله یقیناً، اما نه، این بی معنی بود. راههایی هست که میتوان به درستی تعیین کرد گلوله از چه تفنگی شلیک شده است. آثار روی گلوله می‌بایستی با آثار خان تفنگ مطابقت داشته باشد.

اما بخاطر آوردن که این تنها هنگامی اهمیت می‌یافت که پلیس مایل بود بداند گلوله دقیقاً از چه تفنگی شلیک شده است، ولی در این مورد چنین سئوالی مطرح نمی‌شد. چرا که حتی سرهنگ لوترل نیز همچون سایرین کاملاً اطمینان داشت گلوله را خود وی شلیک کرده است. حقیقتی که بی هیچ سئوالی پذیرفته می‌شد، و هرگز صحبت از آزمایش تفنگ پیش نمی‌آمد - تنها تردیدی که باقی میماند این بود که آیا گلوله بطور تصادفی یا به قصد جنایت شلیک شده است؟ - سئوالی که

هرگز جوابی نمی‌یافت.

و به این ترتیب این مورد هم عیناً در ردیف سایر موارد قرار می‌گرفت - با مورد ریگزیباغیان که بخاطر نمی‌آورد، اما تصور می‌کرد که خودش آن کار را صورت داده، با مورد مگی لیچفیلد که عقلش را از دست داد و خود را فدای جنایتی کرد که مرتکب آن نشده بود. بله، این مورد هم به موارد دیگر افزوده می‌شد و آنگاه بود که منظور پوآرو را از آن نوع رفتار دریافتم. او منتظر بود من حقیقت را درک کنم.

۱- پارچه کلفتی که از تارکتان و پودنخ بافته می‌شود،

1- Cretonne

پارچه پرده ای

۱- پارچه توری ابریشمی نازک مخصوص روسری و لباس زنانه

1-Tulle

صبح روز بعد موضوع را با پوآرو در میان گذاشتم . چهره اش درخشان شد و با امتنان سرش را تکان داد.
فوق العاده س، هیستینگز. نمی دونستم متوجه این شباهت می شی یانه. نمی خواستم به تو خط بدم، می فهمی که.
پس حق با منه، این هم مورد دیگه ای به از کارهای %
بی تردید.
اما چرا، پوآرو؟ انگیزه چیه؟
پوآرو سرش را تکان داد.
نمی دونی؟ نظری نداری؟
پوآرو به آرامی گفت: چرا، نظری دارم.
تو ارتباط بین تمام این موارد رو کشف کردی؟
فکر می کنم اینطور باشه.

خوب، چیه.

نمی توانستم جلوی بی طاقتی ام را بگیرم.

نه، هیستینگز.

اما من باید بدونم.

اگه ندونی خیلی بهتره.

گفتم: تو درست نمی شی. ورم مفاصل بیچارهت کرده و ناتوان

اینجا نشستی، اما هنوزم می خوای بازی رو تنهایی ادامه بدی.

این فکررو از ذهنت دورکن که من دارم تنهایی بازی می کنم، ابداً

اینطور نیست. برعکس، هیستینگز، تو خیلی هم در جریان هستی. تو

چشم و گوش منی. من فقط اطلاعاتی رو به تو نمی دم که ممکنه خطرناک

باشن.

برای من؟

برای قاتل.

به آرامی گفتم: تو می خوای اون شک نبیره که دنبالش؟ فکر می کنم

مقصودت همین باشه. یا اینکه فکر می کنی من نمی تونم مراقب خودم

باشم.

هیستینگز، تو لااقل باید یه چیزو بدونی. آدمی که یکبار کسی رو

کشت باز هم دست به قتل می زنه - و باز هم و باز هم -

با دلخوری گفتم: بهر حال، اینبار که دیگه قتلی اتفاق نیافتاد. لااقل

یه گلوله به خطا رفت.

بله، خیلی باعث خوشبختی یه - واقعاً باعث خوشبختی یه.

همونطور که بهت گفتم، پیش بینی این مسائل مشکله.

آهی کشید. آثار نگرانی در چهره اش خوانده می شد.

به آهستگی او را ترک گفتم و با تأثر پی بردم که او دیگه آدمی

نیست که بتواند تلاشی طولانی را پشت سر بگذارد. ذهنش هنوز کاملاً

خوب کار می کرد، اما بدنش مریض و خسته بود.

پوآرو به من اخطار کرده بود سعی نکنم به شخصیت لارا راه یابم. در

اندیشه‌ام هنوز هم برایم باور بودم که همان موقع به آن شخصیت نفوذ کرده بودم. تنها یک نفر در استایلز بود که بی تردید او را تبه‌کار می‌دانستم. لیکن، بایک سؤال ساده می‌توانستم از چیزی مطمئن شوم. پیشاپیش می‌دانستم که نتیجه آزمایش منفی است، معهداً ارزش خاصی خواهد داشت.

بعد از صبحانه جو دیت را گیر آوردم.

دیروز بعد از ظهر وقتی دیدمت کجا بودی، تو و میجر آلرتون؟ گرفتاری اینجاست که وقتی انسان یک جنبه قضیه‌ای را در نظر دارد، تمامی جوانب دیگر آنرا نادیده می‌انگارد. وقتی شعله خشم جو دیت را دیدم کاملاً بیکه خوردم.

واقعاً که، پدر، من نمی‌دونم چه ارتباطی به تو پیدا می‌کنه؟

تقریباً جا خورده به او خیره شدم: من - من فقط پرسیدم.

بله، اما چرا؟ برای چی باید دائم از من سؤال کنی؟ چکار

می‌کردم؟ کجا بودم؟ باکی بودم؟ این واقعاً قابل تحمل نیست!

خنده دار اینجاست که، در واقع، اینبار اصلاً منظورم این نبود که

بدانم جو دیت کجا بوده. بلکه میل داشتم بدانم آلرتون کجا بوده.

سعی کردم او را آرام کنم.

راستش، جو دیت، من نمی‌فهمم چرا نمیتونم به سؤال ساده ازت

بکنم.

من نمی‌فهمم قصدت از اینکار چیه.

قصد خاصی ندارم. یعنی فقط نمی‌فهمیدم چرا هیچکدوم شما -

- انگار می‌دونستین چه اتفاقی افتاده.

منظورت اتفاق دیروزه؟ اگه لازمه بدونی، من رفته بودم به دهکده

چند تا تمبر بخرم.

این حرفش را مستمسک خوبی قرار دادم.

آلرتون اون موقع با تو نبود؟

جو دیت از خشم به نفس نفس افتاده بود.

با خشم سردی گفتم: نخبیر نبود. در واقع، ما تنها یکی دو دقیقه پیش از اینکه شما رو ببینیم نزدیک خونه به هم رسیده بودیم. امیدوارم که حالا راضی شده باشی. اما فقط می‌خوام اینو بهت بگم که اگه همه روز رو هم با میجر آلتون اینور و اونور رفته بودم، باز این ارتباطی به تو پیدا نمی‌کرد. من بیست و یک سالمه و زندگی‌م رو هم خودم تأمین می‌کنم؛ و اینکه چطور و قتم رو می‌گذرونم فقط به خودم مربوطه.

به سرعت برای بر هم آوردن شکاف گفتم: کاملاً. بنظر می‌رسید تسکین یافته باشی. «خوشحالم که قبول داری.» لبخند اندوهناکی به لب آورد. «اوه، عزیز دل من، سعی خودتو بکن و اینقدر پدر سخت‌گیری نباش. نمی‌دونی چقدر دیوونه کننده‌س. اگه فقط می‌شد اینطور آشوب بپا نکنی.»

نمی‌کنم - قسم می‌خورم که دیگه اینکار رو نکنم، به او قول دادم. در این موقع فرانکلین با گام‌های بلند به ما نزدیک شد. سلام، جودیت. زود باش بریم. دیرتر از بقیه روزها.

جملاتش مختصر و رفتارش اصلاً مودبانه نبود - علیرغم میل عصبانی شدم. می‌دانستم که فرانکلین کارفرمای جودیت بود و حق داشت او را احضار کند و از آنجا که به او حقوق می‌داد، می‌توانست به او دستور هم بدهد. معهذاً، نمی‌فهمیدم چرا نمی‌توانست آن احترام و ادب معمول را بجا بیاورد. اصولاً رفتارش طوری نبود که همه کس آنرا بپسندد، اما لااقل با بیشتر همین افراد با ادب خاصی برخورد می‌کرد. اما با جودیت، بخصوص این اواخر، رفتاری بی‌نهایت غضب‌آلود و مستبدانه داشت. هنگام صحبت به ندرت به او نگاه می‌کرد و فقط دستور می‌داد. جودیت بنظر هرگز از این رفتار ناراحت نمی‌شد، اما من بجای او می‌شدم.

این برایم بسیار ناخوشایند بود چراکه می‌دیدم به نوعی با توجه بیش از اندازه آلتون نسبت به جودیت در تضاد است. شکی نداشتم که جان فرانکلین به مراتب بهتر از آلتون بود، اما از نظر جذابیت به گرد پای

او هم نمی‌رسید.

فرانکلین را هنگامیکه به سمت آزمایشگاه قدم بر می‌داشت دیدم، راه رفتن ناموزون، بدن زاویه‌دار، استخوانهای برآمده سر و صورت، موهای قرمز و صورت کک و مک. مردی زشت و بی‌لطف و فاقد کیفیات ظاهری یک مرد. ذهنش خوب بود، بله، اما زنها کمتر به ذهن علاقمند می‌شوند. با ناراحتی فکر کردم جو دیت، بخاطر شرایط شغلی‌اش، هرگز با مردان دیگر ارتباط نمی‌یافت و فرصت محک زدن مردان جذاب را پیدا نمی‌کرد. فریبندگی‌های پرزرق و برق آلتون در تضاد کامل با فرانکلین زشت و خشن قرار می‌گرفت و دختر بیچاره من فرصت درک ارزشهای واقعی او را نمی‌یافت.

تصور کنیم که او واقعاً عاشق آلتون می‌شد؟ خشمی که هم‌اینک بروز داده بود نشانه نگران‌کننده‌ای بود. من می‌دانستم، آلتون آدم بسیار بدی است. حتی چیزی بیش از بد. اگر آلتون \times باشد؟
می‌توانست باشد. بهنگام شلیک گلوله با جو دیت نبوده است.
اما انگیزه این جنایت بظاهر بی‌هدف چه بود؟ مطمئن بودم آلتون آدم دیوانه‌ای نیست. او عاقل بود - کاملاً عاقل - اما به هیچ چیز پایبند نبود.
و جو دیت - جو دیت من - خیلی با او دمخور شده بود.



تا این زمان، هر چند که کمی نگران دخترم بودم، لیکن مشغولیتی که \times برایم ایجاد کرده بود و اینکه هر لحظه ممکن بود جنایتی رخ دهد، کاملاً مسائل شخصی را از ذهنم دور کرده بودند.
اما حالا که طوفان خوابیده بود، جنایت اتفاق افتاده و خوشبختانه شکست خورده بود، وقت داشتم به آنها فکر کنم. و هر چه بیشتر اینکار را

می کردم، بیشتر عصبی می شدم. یک گفتگوی اتفاقی بر من فاش کرد آرتون متأهل است.

بویدکارینگتون، که همه چیز را در مورد همه می دانست، موضوع را برایم روشن تر ساخت. همسر آرتون زنی مذهبی و معتقد به کلیسای کاتولیک رم بود. کمی پس از ازدواج شوهرش را ترک کرده و بنا به عقاید مذهبی هرگز صحبتی از طلاق به میان نیاورده بود.

بویدکارینگتون صادقانه گفت: واگه از من بپرسی، این دیگه فاجعه رو کامل می کرد. آرتون هیچوقت نیت خوبی نداشته، و وجود همسری در پشت صحنه به داستان رنگ دیگه ای می ده.

شنیدن این حرف برای یک پدر خیلی خوشایند بود!

روزهای بعد از حادثه تیراندازی بظاهری هیچ اتفاقی سپری می شدند، اما برای من ناآرامی پنهانی در بر داشتند.

سرهنگ لوترل بیشتر اوقات در اتاق همسرش بسر می برد. یک پرستار دیگر آمده بود تا مسئولیت بیمار را بعهده بگیرد و پرستارکریون امکان یافته بود به وظایف همیشگی اش برای خانم فرانکلین بپردازد.

نمی خواهم بدطینت بوده باشم، اما باید اعتراف کنم می شد نشانه های خشم را در خانم فرانکلین دید چون حالا دیگر مریض اصلی در استایلز فرد دیگری بود. قیل و قال و توجهی که در اطراف خانم لوترل بوجود آمده بود، بوضوح برای این بانوی کوچک که عادت کرده بود سلامتی اش همیشه موضوع روز باشد ناخوشایند بود.

روی یک صندلی کنفی دراز می کشید، دستانش را از اطراف می آویخت و از ضربان تند قلب شکایت می کرد. هیچ غذایی مناسب حالش نبود و همه سخت گیری هایش را تحت لوای بیماری که همه چیز را تحمل می کند پنهان می ساخت.

با شیکوه برای پوآرو زمزمه می کرد: من واقعاً از جار و جنجال بیزارم. از ضعف سلامتی خودم خجالت می کشم. خیلی - خیلی زنده س که آدم همیشه از سایرین بخواد براش کاری بکنن. گاهی فکر می کنم

ضعف سلامتی به جنایت. اگه آدم سالم و تندرست نباشه بدرد این دنیا نمی خوره و باید خیلی بی سرو صدا از بین بره.
آه نه، مادام.

پوآرو مثل همیشه جوانمرد بود. «گل ظریفی که به آب و هوای به منطقه عادت نداره باید زیر سقف گلخونه باشه - نمی تونه بادهای سرد بیرون رو تحمل کنه. این فقط بذرها عادی اند که تو هوای زمستون برای بقا تلاش می کنن، اما نمی شه باین خاطر بهشون ارج و قرب بیشتری داد. خود منو در نظر بگیرین - مجاله شده، قدرت حرکت ندارم، ولی اصلاً - اصلاً به دست شستن از زندگی فکر نمی کنم. هنوز هم از انجام کاری که از عهدهش بر می آم شاد می شم - غذا، نوشیدنی، سرگرمیهای فکری.»
خانم فرانکلین آهی کشید و زمزمه کرد: آه، اما برای شما فرق می کنه. شما جز خودتون کسی رو ندارین که نگرانش باشین، ولی من جان بیچاره ام رو دارم. کاملاً می دونم چه باری رو شونهش هستم. به زن مریض و بی فایده. سنگ آسیابی که دورگردن آدم انداخته باشن.
مطمئنم که اون هرگز چنین حرفی به شما نزده.

اوه، نه همچین حرفی نزده. البته که نه. اما مردها آدمای شفافتری هستن، حیوونکی ها - و جان هم اصلاً نمی تونه اونچه رو درونش می گذره پنهان کنه. البته، به هیچ وجه نمی خواد نامهربون باشه، اما - خوب، بدابحال خودش چون خیلی آدم بی احساسیه. هیچ احساسی نداره و بهمین ترتیب از سایرین هم چنین انتظاری نداره. خیلی خوبه که آدم پوست کلفت بدنیا بیاد.

من فکر نمی کنم دکتر فرانکلین آدم پوست کلفتی باشه.
فکر نمی کنین؟ اوه، اما شما اونو مثل من نمی شناسین. البته می دونم اگه بخاطر من نبود خیلی آزادتر زندگی می کرد. می دونین، بعضی وقتها، این فکر منو به خودش مشغول می کنه که با پایان دادن به زندگیم چه آرامشی نصیبم خواهد شد.
اوه، خواهش می کنم، مادام.

«آخه من به درد کی می خورم؟ تمومش کنم و برم به سوی ناشناختهٔ بزرگ...» سرش را تکان داد. «و اونوقت جان آزاد می شه.»
 وقتی این حرفها را برای پرستارکریون تکرار کردم گفتم: همش مزخرفه. اون هرگز چنین کاری نمی کنه. اصلاً نگران نباشین، کاپیتان هیستینگز. اینائی که مثل یه مرغابی در حال مرگ صحبت از «تموم کردن همه چیز» می کنن، کوچکتین میلی به انجام چنین کاری ندارن.
 باید بگویم وقتی هیجان آسیب دیدگی خانم لوترل فروکش کرد و پرستارکریون دوباره وظایف اصلی اش را از سر گرفت، روحیه خانم فرانکلین هم بسیار بهتر شد.

یکی از روزها که هوا بسیار خوب بود کورتیس، پوارو را به گوشه ای زیر درختان سپیدار نزدیک آزمایشگاه برده بود. پوارو آنجا را خیلی دوست داشت. از باد شرق در امان بود و در واقع به سختی می شد وجود نسیمی را آنجا حس کرد. مناسب حال پوارو هم بود، که از باد نفرت داشت و با تردید قدم به هوای آزاد می گذاشت. در واقع، فکر می کنم بیشتر ترجیح میداد داخل ساختمان بماند اما گاهگاهی حاضر می شد خودش را لای پوشش های ضخیم بپوشاند و هوای بیرون را تحمل کند.

با گامهای بلند نزد او رفتم و درست همان موقع خانم فرانکلین از آزمایشگاه خارج شد.

لباس فوق العاده زیبایی پوشیده بود و بوضوح شاد بنظر می رسید. گفت می خواهد همراه بویدکارینگتون به دیدن خانه او برود و در مورد انتخاب پرده نظر کارشناسانه بدهد.

گفتم: دیروز وقتی با جان حرف می زدم کیفم رو تو آزمایشگاه جا گذاشتم. طفلک جان، اون و جودیت رفته تداکستر* - یکی از معرفهای شیمیائی شون یا چیزی شبیه اون، تموم شده.

در یکی از صندلی های نزدیک پوارو فرو رفت و با حالت مسخره ای سرش را تکان داد. «طفلکی ها - خیلی خوشحالم که مغزم مثل

یه دانشمند نیست. اینکارها تو یه همچین روز دوست داشتنی ای
بجگانه اس.»

مادام نباید بذارین دانشمندها این حرفارو بشنون.
چهره اش تغییر کرد و جدی شد. به آرامی گفت: «نه، البته که نه.
موسیو پوآرو، فکر نکنین که من شوهرم رو تحسین نمی‌کنم. بر عکس،
فکر می‌کنم اونطور که اون برای کارش می‌میره - خارق‌العاده‌س». صدایش کمی می‌لرزید.

این تردید به ذهنم خطور کرد که خانم فرانکلین بیشتر دوست
داشت نقش‌های مختلف بازی کند. در آن لحظه او همسری وفادار و
قهرمان پرست بود. به جلو خم شد و دستش را به نشانه صداقت روی
زانوی پوآرو گذاشت و گفت: جان واقعاً یه - یه جور قدیسه. گاهی اوقات
این مسئله خیلی باعث ترس می‌شه.

فکر کردم لقب قدیس دادن به فرانکلین در آن هنگام کمی
زیاده‌روی بود، اما باربارا فرانکلین در حالیکه چشمانش برق می‌زد
حرفهایش را ادامه داد: هر کاری ممکنه بکنه - هر خطری رو ممکنه به
جون بخره - فقط برای اینکه به دانش بشر اضافه کنه. این فوق‌العاده‌س،
اینطور فکر نمی‌کنین؟

پوآرو به سرعت گفت: مطمئناً، مطمئناً.

خانم فرانکلین ادامه داد: اما می‌دونین، بعضی وقتها واقعاً براش
نگران می‌شم. منظورم، زیاده روی هائی‌یه که می‌کنه. این لوییای نفرت
انگیزی که داره روش آزمایش می‌کنه. وحشتم از اینکه اونو رو خودش
آزمایش کنه.

گفتم: بدون شک، اون همه احتیاطهای لازم رو بکار می‌بره.
سرش را با خنده‌ای اندوهناک به آرامی تکان داد. شما جان رو
نمی‌شناسین. هیچوقت چیزی در این باره شنیدین که با اون گاز جدید
چکار کرد؟ سرم را بعلامت نفی تکان دادم.

گاز جدیدی بود که می‌خواستن در موردش تحقیق کنن. جان

داوطلب شد اونو آزمایش کنه. اونو سی و شش ساعت تو یه محفظه حبس کردن و ضربان قلبش و دمای بدنش و وضع تنفسش رو کنترل می‌کردن که تأثیرات بعدی اون گاز رو بشناسن و ببینن رو انسان هم همون تأثیری رو داره که روی حیوونها داره. یکی از پروفسورها بعدها به من گفت اینکار ریسک دهشتناکی بوده. ممکن بود اون گاز بسادگی اونو بکشه. اما جان همچین آدمیه - کاملاً نسبت به ایمنی خودش بی‌تفاوته. من فکر می‌کردم خیلی جالبه آدم اینطور باشه، شما چی؟ من که هیچوقت همچین جرأتی نداشته‌ام.

پوآرو گفت: حقیقتاً هم انجام چنین کارهایی با خونسردی خیلی شجاعت می‌خواه.

باربارا فرانکلین گفت: بله، همین‌طور. می‌دونین، من واقعاً به اون افتخار می‌کنم، اما در عین حال خیلی هم براش نگرانم. چون، می‌دونین، خوکچه هندی و قورباغه از یه مرحله‌ای به بعد دیگه فایده ندارن. عکس العمل انسانی لازمه. بهمین خاطر که خیلی نگرانم مبادا جان این لویبای کثیف رو روی خودش امتحان کنه و اتفاق ناگواری رخ بده. آهی کشید و سرش را تکان داد. «اما اون به ترس من فقط می‌خنده. می‌دونین، اون واقعاً یه جور قدیسه.»

در همین لحظه بویدکارینگتون بسوی ما آمد.

سلام، حاضری بابس؟

آره، بیل، منتظرت بودم.

امیدوارم زیاد خسته‌ت نکنه.

البته که نمی‌کنه. احساس می‌کنم امروز حالم بهتر از چند سال گذشته‌س.

او برخاست، لبخند زیبایی به مازد، و با همراه رشیدش در چمن زار براه افتاد.

پوآرو گفت: دکتر فرانکلین، قدیس مدرن - هوم.

گفتم: مثل اینکه طرز فکرش فرق کرده، اما فکر می‌کنم همچین

آدمی هم باشه.

چه جور آدمی؟

دلش می خواد دائم نقش های مختلف بازی کنه. یه روز همسری به که درک نشده و نادیده گرفتنش، روز بعد زن رنج کشیده و فداکاریه که از اینکه باری بر دوش شوهرش باشه، که عاشقشه، نفرت داره. امروز هم یه یاور قهرمان پرست شده. فقط بدیش اینه که توی تمام این نقش ها کمی زیاده روی می کنه.

پوآرو متفکرانه گفت: تو که فکر نمی کنی، خانم فرانکلین دیوونه باشه.

خوب، نمی خوام همچین حرفی بزnm - آره، شاید ذهن چندان درخشانی نداشته باشه.

آه، اینجور زنها هیچوقت به درد تو نمی خورن.

با پرخاش گفتم: کی به درد من می خوره؟

پوآرو غیر منتظره جواب داد: دهانت را باز کن و چشمانت را ببند و بین فرشتگان برایت چه خواهند فرستاد.

نتوانستم جوابش را بدهم چون پرستارکریون به سرعت در طول چمن به سمت ما می آمد. با دندانهایش که از سفیدی برق می زدند لبخندی تحویل ما داد، در آزمایشگاه را باز کرد، به داخل رفت و بعد با یک جفت دستکش باز گشت.

همینطور که به سرعت بطرف جایی می رفت که باربارا فرانکلین و بوید کارینگتون منتظر بودند گفت: اول دستمالش، حالا هم دستکش هاش، همیشه یه چیزی جا میذاره.

فکر کردم، خانم فرانکلین از آن زنهای سر به هوائی است که همیشه اموالش را اینطرف و آنطرف جا می گذاشت و البته توقع داشت همه این اموال جا مانده را برایش بازگردانند و حتی تصور کردم بابت چنین مسئله ای خیلی هم به خودش می نازد. چند بار شنیده بودم که زمزمه می کرد: «البته مغزم مثل غربال می مونه».

من نشستم و پرستارکریون را نگاه کردم که دوان دوان چمن زار را طی می‌کرد و از نظر دور می‌شد.

او بسیار خوب می‌دوید، بدنی استوار و موزون داشت. با انگیزه‌ای ناگهانی گفتم: بنظر من این دختر حقیقه زندگی خوبی داشته باشد. منظورم اینه که وقتی دیگه کار پرستاری و دولا راست شدن وجود نداره. فکر نمی‌کنم خانم فرانکلین چندان آدم مهربون و با فکری باشه. پاسخ پوآرو کاملاً عصبانی کننده بود. بی هیچ دلیلی چشمانش را بست و زمزمه کرد: موهای خرمائی.

بی تردید موهای پرستارکریون خرمائی بودند، اما من نمی‌فهمیدم چرا پوآرو باید در چنین موقعی راجع به آن ابراز نظر کند. هیچ پاسخی به او ندادم.

فکر می‌کنم روز بعد پیش از ناهار بود که بحثی باعث آشفتگی مبهم من شد.

چهار نفر بودیم - جودیت، خودم، بویدکارینگتون و نورتون. دقیقاً خاطرم نیست که صحبت چطور به آنجا کشید، اما داشتیم نظرات موافق و مخالف خود را در مورد قتل از روی ترحم ابراز می‌کردیم. مطابق معمول بویدکارینگتون بیش از همه حرف می‌زد، نورتون گاهی چند کلمه‌ای می‌گفت و جودیت هر چند ساکت بود، اما به دقت گوش می‌داد.

من اعتراف کردم که هر چند در ظاهر، تمام دلایل به نفع اینکار می‌باشند، اما در باطن احساسی مشمئزکننده است. بعلاوه این سبب می‌شود اقوام آن فرد بیش از حد اختیار بیابند. نورتون با من موافق بود و اضافه کرد فکر می‌کند این کار بایستی

تنها با رضایت و خواست خود مریض و زمانی که مرگ پس از رنجی طولانی محرز است صورت گیرد.

بوید کارینگتون گفت: آه، اما این نکته ظریفه، آیا هرگز اونطور که ما می‌گیم آدمی پیدا می‌شه که بخواد خودشو از شر ناراحتیهایش خلاص کنه؟

بعد داستانی را تعریف کرد که خودش معتقد بود صحت دارد. داستان مردی که بخاطر سرطان لاعلاجش درد بسیاری می‌کشید. این مرد به دکترش التماس کرده بود به او چیزی بدهد که تمام کند. دکتر در جوابش گفته بود: «پیرمرد، من نمی‌تونم چنین کاری بکنم.» بعداً، هنگامیکه مریض را ترک می‌کرد چند قرص مرفین کنار او گذاشته بود و گفته بود در مصرف آن دقت کند و اینکه مصرف چه تعداد از آن بی خطر و چه تعداد خطرناک خواهد بود، اما مریض با وجودیکه این قرصها را در اختیار داشت و می‌توانست به اندازه‌ای از آن مصرف کند که سبب مرگش شود اینکار را نکرد.

بوید کارینگتون گفت: و این ثابت می‌کنه که اون مریض، علیرغم حرفهایش، رنج کشیدن رو به یه مرگ آسوده و آروم ترجیح می‌داده. اینجا بود که جویدیت برای اولین بار و خیلی ناگهانی و خشمگین شروع به حرف زدن کرد و گفت: البته که ترجیح می‌داده. تصمیم‌گیری در این مورد رو نباید بعهده اون گذاشت.

بوید کارینگتون از او منظورش را پرسید.

منظورم اینه که وقتی کسی ضعیفه - دردمی‌کشه یا مریضه - قدرت تصمیم‌گیری نداره - نمی‌تونه اینکار رو بکنه. اینکار رو کس دیگه‌ای باید برایش بکنه. تصمیم‌گیری وظیفه یکی از اوناییه که مریض رو دوست دارن.

من با تردید پرسیدم: وظیفه؟

جویدیت بطرف من برگشت. «بله، وظیفه. کسی که ذهنش سالمه و

مسئولیت اینکار رو هم بعهده می‌گیره.»

بویدکارینگتون سرش را تکان داد. «و آخر به جرم قتل کارش به زندان بکشه؟»

لزوماً نه، اما بهر حال آگه شما کسی رو دوست داشته باشین حاضر به این ریسک هم خواهید بود.

نورتون گفت: اما ببین جودیت، اونچه که تو مطرح می‌کنی مسئولیت بسیار سنگینه.

بنظر من اینطور نیست. مردم از قبول مسئولیت وحشت دارن. اونا وقتی پای به سگ در میونه این مسئولیت رو قبول می‌کنن - پس چرا در مورد هم نوع‌های خودشون اینکار رو نکنن؟

خوب این به مقدار فرق می‌کنه، نمی‌کنه؟

جودیت گفت: بله، اهمیت این یکی بیشتره.

نورتون زیر لب گفت: حرفای تو نفس آدمو بند میاره.

بویدکارینگتون با ظرافت پرسید: پس شما این ریسک رو قبول می‌کنین، هان؟

فکر می‌کنم بله. من از ریسک کردن وحشتی ندارم.

بویدکارینگتون سرش را تکان داد. «ولی این راهش نیست، می‌دونی. نمی‌تونی اینجا و اونجا از مردم بخوای قانون رو بدست خودشون بگیرن و در مورد مرگ یا زندگی این واوون تصمیم بگیرن.

نورتون گفت: «می‌دونی بویدکارینگتون، در واقع اکثر مردم اعصاب قبول چنین مسئولیتی رو ندارن.» همانطور که به جودیت نگاه می‌کرد خنده رقیقی کرد. «و من فکر نمی‌کنم تو هم آگه پاش می‌افتاد چنین کاری می‌کردی.»

جودیت با خونسردی گفت: البته، نمی‌شه مطمئن بود، ولی فکر می‌کنم اینکار رو می‌کردم.

نورتون چشمکی سریع زد و گفت: نه، مگه اینکه خودتم از اینکار بدت نیاد.

صورت جودیت سرخ شد و به تندی گفت: «این نشون میده که

شما اصلاً متوجه این مسئله نیستین. آگه من یه - یه انگیزه شخصی داشتم، نمی تونستم کاری بکنم. متوجه نیستین؟» و به تک تک ما نگاه کرد. «این موضوع باید کاملاً غیر شخصی باشه. تنها آگه از انگیزه خودتون اطمینان کامل داشته باشین می تونین مسئولیت - مسئولیت خاتمه دادن به یه زندگی رو بعهده بگیرین. این مسئله ابداً نباید ربطی به خود آدم داشته باشه.»

نورتون گفت: با این وجود، تو اینکار رو نمی کردی.

جودیت پافشاری کرد: می کردم و مهمترین دلیلش هم اینه که من زندگی رو مثل شما مردم، چیز مقدسی نمی دونم. زندگیهای ناجور، زندگیهای بدرد نخور - اینارو باید از سر راه برداشت. دوروبرما آشغال فراوونه. تنها باید به اونائی اجازه زندگی داد که می تونن کمک با ارزشی به جامعه بکنن. دیگران رو باید بی اینکه دردی حس کنند از بین برد. ناگهان به سمت بویدکارینگتون برگشت.

شما با من موافقین، اینطور نیست؟

او به آهستگی گفت: به عنوان یه اصل، بله. تنها اونائی باید زنده بمونن که ارزشش رو دارن.

آگه ایجاب می کرد قانون رو به دست خودتون نمی گرفتین؟

بویدکارینگتون آرام گفت: شاید. نمی دونم...

نورتون با صدای آرامی گفت: بسیاری از مردم در حرف با تو موافقن. اما عمل چیز دیگه ای یه.

این منطقی نیست.

نورتون با بی حوصلگی گفت: البته که نیست. اینجا در حقیقت صحبت از شجاعته. هیچکس اونقدر شجاع نیست که اینکار رو مثل یه کار پیش پا افتاده انجام بده.

جودیت ساکت بود. نورتون ادامه داد.

صادقانه حرف بزنیم جودیت. می دونی، خودتو هم همینطور خواهی بود. آگه پاش بیافته شجاعت اینکار رو نخواهی داشت.

فکر می‌کنین اینکار رو نمی‌کنم؟

مطمئنم که اینکار رو نمی‌کنی.

بوید کارینگتون گفت: فکر می‌کنم اشتباه می‌کنی، نورتون. بنظر من جو دیت به اندازه کافی شجاع هست. خوشبختانه این جور موارد کمتر پیش می‌آد.

صدای زنگ از خانه بگوش رسید.

جو دیت بلند شد.

خیلی شمرده به نورتون گفت: می‌دونین، شما اشتباه می‌کنین. من خیلی - خیلی بیش از اونچه فکرشو بکنین شجاعم.

او به سرعت بطرف خانه براه افتاد. بوید کارینگتون دنبالش دوید و گفت: هی، جو دیت، صبر کن منم پیام.

من هم که به دلیلی احساس ترس می‌کردم دنبالشان براه افتادم. نورتون که همیشه در درک حالات دیگران سریع بود تلاش کرد مرا تسلی دهد.

او گفت: می‌دونی، اون منظوری نداره. این از اون افکار ناپخته‌ایه که آدم تو جوونی داره، اما خوشبختانه بهش عمل نمی‌کنه و فقط در حد حرف باقی می‌مونه.

فکر می‌کنم جو دیت این حرفها را شنید چون برگشت و از روی شانهاش نگاه خشمگینی به او انداخت. نورتون صدایش را پائین آورد.

«حرف خالی نباید سبب نگرانی کسی بشه. اما، ببینم، هیستینگز»

بله؟

نورتون کمی دست پاچه بنظر می‌رسید - او گفت: نمی‌خوام

اسباب نگرانی بشم، اما تو از آلرتون چی می‌دونی؟

از آلرتون؟

بله، منو می‌بخشی اگه فضولی می‌کنم، اما صادقانه اگه جای تو

بودم نمی‌گذاشتم دخترت زیاد با اون رابطه داشته باشه. اون به - خوب، زیاد آدم خوشنامی نیست.

به تلخی گفتم: خودم متوجه شده‌م که چه آدم فاسدیه، اما این روزها ساده نیست که -

«اوه، می‌دونم. می‌گن دخترها می‌تونن مواظب خودشون باشن. بیشترشون هم می‌تونن، اما - خوب - آرتون در این زمینه روش خاصی داره.» مکشی کرد و ادامه داد: ببین، فکر می‌کنم باید بهت بگم. نذار بیش از این ادامه پیداکنه، البته - من اتفاقاً مسئله خیلی زشتی رو هم در مورد اون می‌دونم.»

آنجا و همان لحظه مسئله را به من گفتم - و تمام جزئیات رفتارهای آرتون نیز بعداً صحت گفته‌هایش را به من ثابت کرد. داستان نفرت‌انگیزی بود. قضیه دختری مطمئن از خود، متجدد و مستقل. آرتون تمام روشهایش را بکار برده بود تا او را تحت تأثیر خودش در آورد. بعداً قضیه صورت دیگری به خود گرفته بود - آن دختر در ناامیدی با مصرف بیش از اندازه گردسفید خواب آور به زندگی خودش پایان داده بود.

موضوع وحشتناک این بود که دختر این داستان، بسیار شبیه جودیت بود - مستقل و روشن‌فکر. دخترهایی که وقتی علاقه شان را به چیزی از دست می‌دهند چنان ناامید و گوشه‌گیر می‌شوند که اصلاً فکرش را هم نمی‌کنند، احمقهای کله خراب کوچولو. با احساسی شوم از یک پیش آمد خوفناک سر میز ناهار رفتم.

۱۲

آنروز بعد از ظهر پوآروز از من پرسید: *mon ami* چیزی باعث نگرانیت شده؟

من جوابی ندادم و تنها سرم را به علامت نفی تکان دادم. احساس می‌کردم حق ندارم بار مسئله شخصی خودم را به دوش پوآرو بگذارم. بنظر نمی‌رسید که بتواند کمکی به من بکند.

جودیت تمام نصایح او را با خنده‌های بی قید جوانان در مقابل اندرزه‌های کسل کننده پیرترها جواب می‌داد.

جودیت، جودیت من...

اکنون توصیف آنچه که آنروز انجام دادم برایم دشوار است. وقتی دوباره به آن فکر می‌کنم می‌بینم تصمیم گرفته بودم تغییری در فضای استایلز بوجود آورم. افکار شیطانی بسادگی به ذهنم خطور می‌کردند. آن موقع هم، مثل گذشته، اتفاقی بدشگون در شرف وقوع بود. سایه یک

قاتل و یک جنایت خانه را در بر گرفته بود. و عمیقاً اطمینان داشتم قاتل آلتون بود و جودیت قلبش را به او می‌باخت! قابل تصور نبود. مثل یک هیولا. و من نمی‌دانستم چه کنم.

پس از شام بویدکارینگتون مرا به کناری کشید. پیش از آنکه سر اصل موضوع برود کمی از این در و آن در حرف زد. بالاخره مثل اینکه با خودش جنگ داشته باشد گفت: فکر نکن دخالت می‌کنم، اما بنظرم باید با دخترت صحبت کنی. بهش هشدار بده، هان؟ این یارو آلتون رو که می‌شناسی - بسیار بدنامه، و دختر تو - خوب، بنظر طعمه خیلی خوبی میاد.

برای این مردان بی‌فرزند اینطور حرف زدن خیلی ساده‌است! بهش هشدار بده؟

آیا فایده‌ای دارد؟ کارها را بدتر نمی‌کند؟

ای کاش سیندرز اینجا بود او می‌دانست چکار کند و چه بگوید. باید بگویم و سوسه شده بودم آرامشم را حفظ کنم و چیزی بر زبان نیاورم. اما کمی بعد فکر کردم این واقعاً بزدلی است. من از زیر بار ناخوشایند مطرح کردن مسائل با جودیت شانه خالی کرده بودم. می‌بینید، از دختر رعنا و زیبای خودم می‌ترسیدم.

در باغ بالا و پائین می‌رفتم و ذهنم آشفته تر می‌شد. گامهایم بالاخره مرا به باغ گل سرخ بردند و آنجا آنچه دیدم قدرت تصمیم‌گیری را از من سلب نمود. جودیت تنها روی یک صندلی نشسته بود و من در تمام عمر حالتی چنین غمگین در چهره زنی ندیده بودم.

ماسک از چهره‌اش برداشته شده بود. دودلی و اندوهی عمیق براحتی در سیمایش خوانده می‌شد.

به خودم شجاعیت دادم و جلو رفتم. تا وقتی پهلویش رسیدم متوجه نشده بودم.

گفتم: جودیت، بخاطر خدا، عزیزم، اینقدر خودتو ناراحت نکن. او وحشت زده بطرف من برگشت. «پدر؟ متوجه اومدنت نشدم.»

با وجودیکه می دانستم اگر سعی کند صحبت را به حرفهای روزمره بکشاند طاقتش را نخواهم داشت، حرفهایم را ادامه دادم. اوه، بچه عزیزم، فکر نکن نمی دونم ونمی بینم. اون ارزشش رو نداره - اوه، به من اطمینان کن، اون ارزشش رو نداره. صورت خسته و آشوب زده اش بطرف من برگشت. به آرامی گفت: واقعاً فکر می کنی می دونی از چی داری صحبت می کنی؟ البته که می دونم. تو از این مرد خوشت میاد. اما عزیزم، این اصلاً درست نیست.

او با افسردگی خندید. خنده ای که قلب را می شکست. شاید منم مثل تو از این موضوع مطلع باشم. تو نمی دونی. تو نمی تونی. اوه، جو دیت، نتیجه اینکار چیه؟ اون مرد متاهله - اینکار برای تو آتیه ای بهمراه نداره - فقط تأسف و شرمندگی - و دست آخر هم تلخی و بیزاری از خود - لبخندش باز تر شد - همینطور هم غمناک تر. چقدر روان صحبت می کنی، اینطور نیست؟ تمومش کن، جو دیت - این ماجرا رو تموم کن. نه!

عزیزم، اون ارزشش رو نداره. بسیار آهسته و آرام گفت: اون بیشتر از هر چیزی تو این دنیا برام ارزش داره.

نه، نه. جو دیت، ازت استدعا می کنم - خنده اش محو شد. مثل کسی که بخواهد با خشم انتقام چیزی را بگیرد بطرفم برگشت.

چطور جرأت می کنی؟ چطور به خودت حق دخالت میدی؟ من تحمل نمی کنم. دیگه هرگز نمی خوام در این مورد چیزی بشنوم. ازت متنفرم، ازت متنفرم. این به تو ربطی نداره. این زندگی منه - زندگی خصوصی و شخصی من!

او بلند شد. با دستش مرا محکم به کناری زد و رد شد. مثل کسی که بخواهد با خشم انتقام چیزی را بگیرد. و من با وحشت نگاهش می‌کردم.

✽

یک ربع ساعت بعد هنوز حیرت زده و ناتوان آنجا ایستاده بودم و نمی‌دانستم دیگر باید چه کنم.

آنجا بودم که الیزابت کل و نورتون پیدایم کردند.

بعداً فهمیدم که آنها نسبت به من خیلی مهربان بودند. آنها متوجه شدند - و باید هم متوجه می‌شدند - که من در وضعیت ذهنی بسیار آشفته‌ای بودم، اما با هوشیاری ایداً اشاره‌ای به این مسئله نکردند. در عوض مرا هم با خودشان به قدم زنی بردند. آن دو عاشق طبیعت بودند. الیزابت کل گل‌های وحشی را به من نشان می‌داد و نورتون دوربینش را در اختیارم می‌گذاشت تا پرنده‌ها را ببینم.

آرام و لذت بخش صحبت می‌کردند و تنها جانداران پردار و گل‌های جنگلی آنان را بخود می‌آورد. کم‌کم بحالت عادی بازگشتم، هر چند هنوز از درون بسیار آشفته بودم.

بعلاوه همانطور که ممکن است همه این احساس را داشته باشند، مطمئن بودم که هر اتفاقی می‌افتاد به این سرگردانی خاص من ارتباط پیدا می‌کرد.

بنابراین وقتی نورتون در حالیکه دوربین به چشمانش بود گفت: «هی، اون یه دارکوب خالدار نیست؟ من هرگز» و بعد ناگهان ساکت شد، بلافاصله به شک افتادم. دستهایم را جلو بردم تا دوربین را از او بگیرم.

با لحنی آمرانه گفتم: بذار ببینم.

نورتون این دست و آن دست می‌کرد و با لحنی مردد گفت: من -

من - اشتباه کردم - اون پرید - یعنی، در واقع، اون فقط یه پرنده عادی بود. صورتش رنگ پریده و نگران بود و به ما نگاه نمی‌کرد. آشفته و حیرت‌زده بنظر می‌رسید.

حتی الان هم نمی‌توانم بخود بقبولانم، که برداشتم، مبنی بر اینکه او تصمیم داشت آنچه را دیده بود از من مخفی نگهدارد، منطقی نبوده است.

هر چه که دیده بود باعث شد تا ناگهان تکان بخورد و این را هر دوی ما متوجه شدیم.

دوربینش رو به سوی خطی از زمینهای جنگلی بود. آنجا چه دیده بود؟

آمرانه گفتم: بذار نگاه کنم.

به سمت دوربین یورش بردم. یادم هست که کوشید از اینکار جلوگیری کند، اما آنقدرها هم مقاومت از خودش نشان نمی‌داد. من به زور دوربین را از او گرفتم.

نورتون باضعف گفت: «اون واقعاََ منظورم اینه که، پرنده‌رفته. ایکاش»

با دستهایم که کمی می‌لرزیدند دوربین را روی چشمانم میزان کردم. دوربین پر قدرتی بود. تا جاییکه امکان داشت سعی کردم به محلی نزدیک نقطه‌ای که نورتون دیده بود نگاه کنم.

اما هیچ چیز ندیدم - هیچ چیز جز هاله‌ای سفیدرنگ (لباس سفید یک دختر؟) که در میان درختان ناپدید شد.

دوربین را پائین آوردم و بدون یک کلمه آنرا به نورتون پس دادم. او چشمان مرا ندید. بنظر نگران و مشوش می‌رسید.

ما با هم بطرف خانه بازگشتیم و بخاطر دارم که نورتون در تمام مسیر ساکت بود.



خانم فرانکلین و بوید کارینگتون کمی پس از ما به خانه رسیدند. او با ماشینش وی را به تدکاستر برده بود تا کمی خرید کند.

بنظر من، او خرید کاملی انجام داده بود. بسته های فراوان از ماشین خارج می شدند و او بنظر کاملاً سرحال می آمد، صحبت می کرد و می خندید و گونه هایش کاملاً گل انداخته بودند.

بوید کارینگتون را با قطعه ای شکستنی که خریده بود بالا فرستاد و من هم جوانمردانه بسته ای دیگر را از او گرفتم.

سریعتر و عصبی تر از معمول صحبت می کرد.

هوا وحشتناک گرمه، نیست؟ فکر می کنم طوفان در پیش باشه. این هوا بزودی سرباز می کنه. می دونین، می گن کمبود آب بسیار شدیدیه. بدترین خشکسالی که از چندین سال پیش به اینطرف رخ داده.

او به سمت الیزابت کل برگشت و ادامه داد: شماها امروز چکار کردین؟ جان کجاس؟ به من گفت سردرد داره و می خواد کمی پیاده روی کنه. عجیبه که سردرد گرفته. می دونین، فکر می کنم نگران آزمایشاتشه. کارها درست پیش نمیره یا چیزی نظیر این. ای کاش بیشتر در مورد مسائل صحبت می کرد.

مکشی کرد و خطاب به نورتون گفت: شما خیلی ساکتین، آقای نورتون. اتفاقی افتاده؟ بنظر - بنظر وحشت زده می رسین. روح اون خانم نمی دونم چی چی پیرو که ندیدین؟

نورتون شروع به صحبت کرد. «نه، نه. من روح ندیده ام. من - من فقط داشتم به چیزی فکر می کردم.»

اینجا بود که کورتیس در حالیکه پوارو را با صندلی چرخ دارش هول می داد وارد شد.

او در حال توقف کرد، و مشغول آماده کردن اربابش برای بردن او به طبقه بالا شد.

پوآرو که چشمانش ناگهان متوجه چیزی شده بود به تک تک ما نگاه کرد.

به دقت پرسید: چی شده؟ مشکلی پیش اومده؟
برای یک دقیقه هیچکس جوابی نداد، سپس باربارا فرانکلین با لبخندی مصنوعی گفت: نه، البته که نه - چه اتفاقی می‌تونه افتاده باشه؟ فقط - شاید می‌خواد طوفان بیاد؟ من - اوه خدای من - خیلی خسته‌م .
کاپیتان هیستینگز، ممکنه این چیزها روبرام بیارین بالا؟ خیلی ازتون متشکرم.

من پشت سرش از پله‌ها بالا رفتم و به سمت بخش شرقی ساختمان روانه شدیم. اتاق او آخرین اتاق این قسمت بود.
خانم فرانکلین در را باز کرد. من پشت سرش بودم و دستهایم هم پر از بسته بود.

او ناگهان در آستانه در ایستاد. در کنار پنجره پرستار کریون مشغول بررسی کف دست بویدکارینگتون بود.

او سرش را بلند کرد و تقریباً شبیه گوسفند خنده‌ای سرداد. «سلام، دارم از آینده‌م با خبر می‌شم. پرستار کف بین ماهریه.»

لحن باربارا فرانکلین تند بود: «واقعاً؟ اینو نمی‌دونستم.» بنظر من از دست پرستار کریون عصبانی بود. «پرستار ممکنه لطفاً این چیزهارو بگیری؟ بعدشم برام یه تخم مرغ همزده بیار. خیلی احساس خستگی می‌کنم. یه بطری آب داغ هم بهم بده، لطفاً. به محض اینکه بتونم به رختخواب میرم.»

حتماً، خانم فرانکلین.

پرستار کریون حرکت کرد. از چهره‌اش هیچ چیز جز احساس وظیفه خوانده نمی‌شد.

خانم فرانکلین گفت: بیل، خواهش می‌کنم برو، من خیلی خسته‌م. بویدکارینگتون بسیار نگران بنظر می‌رسید. «اوه، می‌گم، بابس، خیلی خسته‌ت کردم؟ متأسفم. چه احمق بی‌فکری هستم. نمی‌بایست

میذاشتم بیش از حد خود تو خسته کنی.»
خانم فرانکلین نگاهی فرشته وار به او انداخت. «نمی خواستم چیزی بگم. از اینکه خسته کننده باشم متنفرم.»
ما دو نفر با حالتی شرم زده اتاق را ترک کردیم و آن دو خانم را تنها گذاشتیم.

بوی دکارینگتون با ندامت گفت: عجب احمقی هستم. بار بار اونقدر شاد و سر حال بود که فراموش کردم نباید خسته ش کرد. امیدوارم بیش از حد بخودش فشار نیاورده باشه.
من خیلی تصنعی گفتم: اوه، فکر می کنم بعد از یه شب استراحت حالش بهتر بشه.

اوبه طبقه پائین رفت. من کمی مکث کردم و بعد به بخش دیگر ساختمان بطرف اتاق خودم و پوآرورفتم. مرد کوچک منتظر من خواهد بود. برای اولین بار در عمرم آنچنان راغب به رفتن نزد او نبودم. افکارم بسیار متراکم بودند و هنوز آن احساس ناراحتی مبهم را داشتم.
آهسته در طول کریدور پیش رفتم.

از داخل اتاق آلتون صدائی بگوشم رسید. هر چند بی اختیار دقیقه ای پشت در اتاقش ایستادم، اما عمداً قصد گوش دادن به آن صداها را نداشتم. بعد، ناگهان در باز شد و دخترم جو دیت بیرون آمد.
با دیدن من مثل مرده سر جایش بی حرکت ماند. بازویش را گرفتم و در طول راهرو به سمت اتاق خودم جلویش بردم. ناگهان بسیار عصبانی شده بودم.

از رفتن به اتاق اون یارو چه منظوری داری؟
اوبطور ثابت به من نگاه می کرد. عصبانی نشان نمی داد، بلکه کاملاً سرد بود. چند لحظه ای پاسخ نداد.

بازویش را گرفتم و تکانش دادم. «بذار بهت بگم، دیگه تحملش رو ندارم. تو نمی دونی داری چکار می کنی.»
بعد او بالحنی نیشدار گفت: فکر می کنم ذهن بسیار پلیدی داری.

من گفتم: انکار نمی‌کنم. اما از اون زشت‌تر، علاقه‌ایه که نسل تو نسبت به چنین رفتاری یا بزرگترهای خودشون دارن. مالا اقل معیارهای مشخصی داریم. اینو بدون جودیت، من مطلقاً تماس بیش از این با اون مردرو برای تو ممنوع می‌کنم.

او هنوز هم مرا ثابت نگاه می‌کرد. بعد به آرامی گفت: متوجه‌م. پس اینطور.

آیا انکار می‌کنی که عاشقش شدی؟
نه.

اما تو اونو نمی‌شناسی. نمی‌تونی بشناسی. داستانی را که در مورد آلرتون شنیده بودم عمداً و بدون جانداختن یک کلمه، برایش تعریف کردم.

وقتی تمام شد به او گفتم: می‌بینی، اون اینطور آدم بی‌رحمیه. بنظر نمی‌آمد تغییری کرده باشد. لبانش را با بیزاری بالا برد. «بهت اطمینان میدم که هرگز انتظار نداشتم اون یه قدیس باشه.»
یعنی برات هیچ فرقی نمی‌کنه؟ جودیت، تو نمی‌تونی اینقدر تباه شده باشی.

هر طور دلت می‌خواد فکر کن.

جودیت، تو نباید - تو نمی‌تونی -

نمی‌توانستم افکارم را به زبان بیاورم. او بازویش را از دستم بیرون کشید.

«حالا، گوش کن پدر. من کاری رو می‌کنم که خودم بخوام. تو هم نمی‌تونی منو بترسونی. با سرزنش کردن هم کاری از پیش نمی‌بری. من دقیقاً اونطوری زندگی می‌کنم که می‌پسندم و تو هم نمی‌تونی جلومو بگیری.» یک لحظه بعد او اتاق مرا ترک کرده بود.

احساس کردم زانوانم می‌لرزند.

خودم را روی یک صندلی انداختم. این بدتر-بسیار بدتر از چیزی بود که فکر می‌کردم. آن بچه کاملاً از خود بیخود شده بود. کسی نبود که

بتوانم این مشکل را باوی در میان بگذارم. مادرش تنها کسی که ممکن بود به حرفهایم گوش دهد- مرده بود. همه چیز بستگی به من خواهد داشت.

فکر نمی‌کنم چه قبل از آن موقع و چه از آن وقت تا بحال چنین رنجی کشیده باشم...



بعد از جابیم برخاستم. دوشی گرفتم، اصلاح کردم و لباس عوض کردم و برای شام پائین رفتم. فکر می‌کنم، رفتارم بسیار عادی بود. بنظر نمی‌رسید کسی متوجه مسئله‌ای در من شده باشد.

یکی دوبار برق نگاههای کنجکاو جودیت را حس کردم. فکر می‌کنم تعجب کرده بود که من چطور می‌توانم ظاهرم را مثل همیشه حفظ کنم. نزد خودم، هر لحظه که می‌گذشت مصمم‌تر می‌شدم. فقط نیاز به شجاعت داشتم - شجاعت و فکر.

بعد از شام بیرون رفتیم - به آسمان نگاه کردیم و در مورد گرفتگی آن و احتمال باران و رعد و برق و طوفان نظر دادیم.

از گوشه چشم جودیت را دیدم که به پشت ساختمان پیچید و از نظر ناپدید شد. همان موقع آلتون هم به همان سمت روانه شد. من حرفم را با بویدکارینگتون تمام کردم و خودم هم به آنطرف رفتم.

فکر می‌کنم نورتون سعی کرد مانع شود، بازویم را گرفت. بنظرم سعی کرد پیشنهاد قدم زدن به طرف باغ گل سرخ را به من بدهد. من اصلاً توجهی نکردم. وقتی به پشت ساختمان می‌پیچیدم هنوز با من بود. آنجا بودند. صورت جودیت را دیدم که به بالا نگاه می‌کرد و آلتون را که او را در بغل گرفته بود.

بعد به سرعت از هم جدا شدند. من یک قدم به جلو برداشتم. نورتون تقریباً به زور مرا به عقب و به سمت دیگر ساختمان کشید. او گفت: ببین، تونمی تونی -

حرفش را قطع کردم و با تحکم گفتم: می تونم. و خواهم کرد. این اصلاً درست نیست، دوست عزیز من. این مسئله واقعاً ناراحت کننده‌س، اما حقیقت اینه که تونمی تونی کاریش بکنی. من ساکت بودم. او می توانست هر طور می خواهد فکر کند، اما من بهتر می دانستم.

نورتون ادامه داد: می دونم آدم احساس بی فایده‌گی و جنون می کنه. اما تنها کاری که می شه کرد قبول شکسته. قبولش کن، مرد! من مخالفتی با او نکردم. صبر کردم و به او اجازه دادم صحبت کند. بعد خیلی آرام دوباره به پشت ساختمان پیچیدم.

هردوی آنها رفته بودند اما من فکر کردم می دانم کجا می توانند رفته باشند. در آن نزدیکی کلبه‌ای تابستانی در لابلای درختان یاس بنفش قرار داشت.

به آن سمت رفتم. مطمئن نیستم، ولی فکر می کنم نورتون هنوز به دنبالم بود.

وقتی نزدیک تر شدم صدائی شنیدم و ایستادم. صدای آلتون بود. خوب پس، عزیزم، قرارمون گذاشته شد. دیگه اعتراض نکن. تو فردا برو به شهر. منم می گم می خوام یکی دو روزی برم ایسویج* پیش یکی از دوستانم. از لندن تلگراف بزن که نمی تونی برگردی. و هیچکس از شام لذت بخشی که با هم در آپارتمان من خواهیم خورد خبردار نمی شه! پشیمون نمی شی، بهت قول میدم.

احساس کردم نورتون مرا می کشد و من ناگهان با خونسردی به طرفش برگشتم. حتی با دیدن صورت نگران و مضطربش خنده‌ام گرفت. گذاشتم مرا با خودش به خانه بازگرداند. وانمود کردم که دیگر برایم اهمیتی ندارد چون در آن لحظه دقیقاً می دانستم می خواهم چکار کنم...

واضح و شمرده به او گفتم: نگران نباش، رفیق قدیمی من. هیچ فایده‌ای نداره - حالا متوجه می‌شم. نمی‌شه زندگی بچه هارو کنترل کرد. من تسلیمم.

راحتی خیالش خنده‌دار بود.

کمی بعد به او گفتم می‌خواهم زودتر به رختخواب بروم. گفتم کمی سردرد دارم.

ابتداً به ذهنش خطور نمی‌کرد که من چه می‌خواستم بکنم.



در راهرو کمی صبر کردم. کاملاً ساکت بود. کسی آن اطراف نبود. تختخوابها همه برای شب آماده شده بودند. پائین از نورتون که اتاقش در همین قسمت بود جدا شدم. الیزابت کل بریج بازی می‌کرد. مطمئن بودم کورتیس الان پائین در حال شام خوردن است. هیچکس جز من آنجا نبود.

به خودم می‌بالیدم که سالها کارم با پوآرو بی نتیجه نبوده است. می‌دانستم چه احتیاطهایی باید بکار ببرم.

آلرتون فردا جودیت را در لندن نمی‌دید.

آلرتون فردا هیچ جا نمی‌رفت...

همه چیز بشکل واقعاً خنده‌داری ساده بود.

به اتاقم رفتم و شیشه قرصهای آسپیرینم را برداشتم. بعد به اتاق آلرتون رفتم و وارد حمام شدم. قرصهای خواب‌آور در گنجه بودند. بنظرم رسید هشت قرص کافی باشد. مقدار مجاز یکی یادوتا بود. بنابراین، هشت قرص باید از کافی هم بیشتر باشد. آلرتون گفته بود که قرص‌ها زیاد قوی نیستند. بر حسب روی قوطی اینطور می‌گفت: مصرف بیش از حد تجویز شده خطرناک است.

با خودم لبخندی زدم.

یک دستمال ابریشمی دور دستم پیچیدم و با دقت در قوطی را باز کردم. نمی‌باید اثر انگشتی باقی می‌گذاشتم.

قرصها را خالی کردم. بله، آنها تقریباً درست اندازه آسپیرین‌های من بودند. هشت آسپیرین درون قوطی انداختم و بجز هشت قرص بقیه قرصهای خواب آور را روی آنها ریختم. اکنون وضع، درست مثل سابق بود و آلتون متوجه هیچ تغییری نمی‌شد.

به اتاقم برگشتم. آنجا یک بطری ویسکی داشتم یعنی تقریباً همه ما یکی در اتاقمان داشتیم.

دو تا گیلاس برداشتم. هرگز نشنیده بودم آلتون دست رد به سینه مشروب بزند. وقتی بالا می‌آمد، از او دعوت می‌کردم مشروب آخر شب را با هم بنوشیم.

قرصها را در کمی مشروب امتحان کردم. خیلی خوب حل می‌شدند. با نوک زبان آنرا مزه مزه کردم. شاید کمی تلخ‌تر شده بود اما قابل توجه نبود. من نقشه‌ام را کشیده بودم. وقتی آلتون بالا می‌آمد باید وانمود می‌کردم که دارم برای خودم مشروبی می‌ریزم. آنرا به او خواهم داد و یکی دیگر برای خودم خواهم ریخت. همه چیز خیلی ساده و طبیعی برگزار می‌شد.

او نمی‌توانست از احساس من نسبت به خودش با خبر باشد. مگر اینکه جودیت چیزی به او گفته باشد. یک لحظه به این مسئله فکر کردم، اما دیدم خطری مرا تهدید نمی‌کند. جودیت هیچگاه چیزی به کسی نمی‌گفت.

آلتون ابداً شک نمی‌کرد که من چیزی از نقشه‌هایشان بدانم. کاری نداشتم جز اینکه صبر کنم. تا آمدن آلتون به اتاقش مدت زیادی طول می‌کشید، شاید یک یا دو ساعت.

او شبها همیشه دیر به رختخواب می‌رفت.

من در سکوت به انتظار نشستم.

یک ضربه ناگهانی به در مرا از جا پراند. کورتیس بود. پوآرو می‌خواست مرا ببیند.

با تکانی ناگهانی به خودم آمدم. پوآرو! سراسر شب یکبار هم بیاد او نیفتاده بودم. باید نگران شده باشد که چه بسر من آمده. این مسئله کمی باعث نگرانیم شد. اول باین خاطر که امروز اصلاً به او سر نزده بودم و بعد اینکه نمی‌خواستم به اینکه اتفاقی افتاده مشکوک شود. در راهرو بدنبال کورتیس براه افتادم.

پوآرو گفت: *Eh bien!* اینطوری منو ترک می‌کنی، هان؟

زورکی خمیازه‌ای کشیدم و خنده‌ای پوزش طلبانه به لب آوردم و گفتم: جداً متأسفم، پسر پیر، اما راستش رو بخوای سرم اونقدر درد می‌کنه که چشمام هیچ جارو نمی‌بینه. تصور می‌کنم علنش رعد و برق باشه. راستش این مسئله اونقدر گیجم کرده بود که - یعنی در حقیقت بکلی فراموش کرده بودم که برای شب بخیر گفتن پیش تو نیومده‌م.

همانطور که امیدوار بودم، پوآرو خیلی سریع تسلی یافت. معالجاتی را به من پیشنهاد کرد. قیل و قال راه انداخت و سرزنشم کرد که در فضای باز و در کوران باد نشسته‌ام... در گرمترین روز تابستان! - من از خوردن آسپیرین به این بهانه که تازه چند تائی خورده‌ام امتناع ورزیدم، اما نتوانستم پیشنهادش را برای نوشیدن یک فنجان شکلات شیرین و نفرت‌انگیز رد کنم!

پوآرو توضیح داد: این اعصابو حال میاره، می‌فهمی.

برای اینکه بحث ادامه پیدا نکند آنرا نوشیدم و بعد در حالیکه هنوز حرفهای آتشین و پرهیجان پوآرو در گوشم صدا می‌کرد به او شب بخیر گفتم.

به اتاقم برگشتم و در را با صدا پشت سرم بستم. چند لحظه بعد، در نهایت احتیاط لای در را کمی باز کردم. حالا دیگر امکان نداشت صدای آلتون را هنگام بالا آمدن نشنوم، اما هنوز مدتی طول می‌کشید. به انتظار نشستم و به همسر از دست رفته‌ام فکر کردم. یکبار هم در

دل زمزمه کردم:

«تو درک می‌کنی عزیزم، من می‌خوام نجاتش بدم.»
او جودیت را به من سپرده بود و من باید به عهدم وفا می‌کردم.
در سکون و آرامش ناگهان احساس کردم سیندرز بسیار نزدیکم
است. آنقدر نزدیک که حس کردم در اتاق است.
باز هم با اندوه به انتظار نشستم.

درنگارش خونسردانه بیانی که هر چه پیش می‌رود اهمیتش کمتر می‌شود چیزی هست که اعتماد به نفس انسان را تا حدی زایل می‌کند. چون می‌دانید، حقیقت قضیه این است که من آنجا منتظر آلتون نشستم و بعد خوابم برد! البته به تصور خودم واقعاً عجیب هم نیست. شب پیش از آن خیلی بد خوابیده بودم. تمام روز را بیرون بودم و نگرانی و فشار عصبی کاری که تصمیمش را داشتم مرا از پا در آورده بود. بالاتر از همه هوای سنگین و همراه با رعد و برق بود. حتی شاید تلاش فراوانی که برای حفظ تمرکز می‌کردم به این امر کمک کرد.

بهرحال، اینطور شد. روی صندلی خوابم برد و وقتی چشمانم را گشودم پرنده‌ها چهچه می‌زدند، خورشید بالا آمده بود و من با همان لباس شب، در حالیکه دهانم مزه بدی داشت و سرم گیج می‌رفت معاله و ناراحت روی صندلی افتاده بودم.

گیج و مبهوت شده بودم و از خودم بدم می آمد، ولی با همه اینها بی نهایت احساس آرامش می کردم. این جمله از کیست که می گوید: تیره ترین روزها هم، وقتی به فردا می رسند، پایان یافته اند؟

و چقدر این حرف صحیح است. اکنون، به وضوح و در سلامت عقل، می دیدم که چقدر هیجان زده و بی مغز بودم. احساساتی بودن را از حد بدر کرده بودم. در واقع عزمم را جزم کرده بودم که انسانی دیگر را بکشم.

در آن لحظه نگاهم به گیلان و یسکی افتاد. بالرزشی از جا برخاستم، پرده ها را کنار زدم و آنرا از پنجره بیرون ریختم. حتماً شب قبل دیوانه شده بودم!

اصلاح کردم، دوش گرفتم و لباس پوشیدم. بعد در حالیکه احساس می کردم حالم خیلی بهتر شده نزد پوآرو رفتم. می دانستم که همیشه صبح خیلی زود از خواب بیدار می شود. نشستم و کلمه به کلمه همه چیز را برایش تعریف کردم.

یادآوری آن اعتراف به من احساس آرامشی عظیم می دهد. او به آرامی سرش را تکان می داد. «آه، اما افکار واقعاً نابخردانه است. خوشحالم که او مدی و به گناهانت نزد من اعتراف کردی. اما دوست عزیزم چرا دیشب نیومدی و به من نگفتی چه فکری تو سرته؟»

با چهره ای شرمزده گفتم: تصور می کنم، وحشتم از این بود که جلومو بگیرد.

فقطاً جلوتو می گرفتم. مسلماً، فکر می کنی دوست دارم ببینم که حلق آویز کرده ام، فقط بخاطر یه آدم رسوای بدنام بنام میجرآرتون؟ گفتم: اونا نمی تونستن منو بگیرن. من همه احتیاط های لازم رو بکار برده بودم.

همه قاتلها همینطور فکر می کنن. بله، تو عقل کل بودی! اما بذار بهت بگم، *mon ami* اونقدرها هم که فکر می کنی زرنگ نبودی. من همه احتیاط های لازم رو کردم. اثر انگشتم رو از روی قوطی

پاک کردم.

دقیقاً. تو آثار انگشت آلتون رو هم از بین بردی. و وقتی جسدش پیدا می‌شه، چه اتفاقی می‌افته؟ اونو کالبد شکافی می‌کنن و معلوم می‌شه بر اثر استفاده بیش از اندازه قرص های خواب آور مرده. خوب، اینکار رو تصادفی کرده یا عمداً؟ *Tiens*، اثر انگشتی از اون روی قرص هانیهست. اما چرا نیست؟ چه تصادفی باشه و چه خودکشی دلیلی نداشته که اون اثر انگشتش رواز روی قوطی پاک کنه. و بعد اونابقیه قرص هارو آزمایش می‌کنن و می‌فهمن تقریباً نصف اونابا آسپیرین عوض شده‌ن.

بازمزمه‌ای ضعیف گفتم؛ خوب، در واقع هرکسی چند تا آسپیرین با خودش داره.

بله، اما اون به نفر کسی نیست که دختری داره که آلتون ساگه بخوایم عبارتی احساسی و از مدافنده بکار ببریم، با نیت سوء دنبالش افتاده باشه، و توروز پیش از اون با دخترت در این مورد مشاجره‌ای داشته‌ای. دونفر، بویدکارینگتون و نورتون، می‌تونن شهادت بدن که تو نسبت به اون مرد احساسات خصمانه‌ای داشته‌ای. نه، هیستینگز، اوضاع اینجوری بر وفق مرادت پیش نمی‌رفت. نظرها بلافاصله به سوی تو جلب می‌شد، و تا اون موقع تو احتمالاً اونچنان ترسیده بودی - یا حتی احساس پشیمونی می‌کردی - که به بازرس خوب و دقیق پلیس می‌تونست نظر قطعی بده که مقصر توئی. این کاملاً احتمالش هست، حتی این مسئله که ممکنه کسی تو رو دیده باشه که با قرص ها کلنجار میری.

نمی‌تونستن، هیچکس اون اطراف نبود.

پشت پنجره به بالکن هست. به نفر می‌تونست اونجا باشه و زاغ سیاه تورو چوب بزنه. یا، کی می‌دونه، شاید کسی از سوراخ کلید نگاهت می‌کرده.

پوآرو، تو به سوراخ کلید هم فکر می‌کنی. مردم واقعاً اونطور که تو

فکر می‌کنی وقت خودشون رو صرف دید زدن از سوراخ کلید نمی‌کنن. پوآرو چشمانش را تا نیمه بست و یادآور شد که من همیشه طبیعتی زود باور داشته‌ام.

بذار بهت بگم، تو این خونه اتفاقات جالبی درمورد کلیدها رخ میده. خود من، من دلم می‌خواد حس کنم در اتاقم از داخل قفله، حتی اگه کورتیس وفادار تو اتاق بغلی باشه. تازه اومده بودم که کلیدم گم شد - نیست شد! مجبور شدم بدم یکی دیگه برام بسازن.

در حالیکه ذهنم هنوز انباشته از مشکلاتم بود، نفس عمیقی حاکی از آسودگی کشیدم و گفتم: بهرحال، این اتفاق نیفتاد. فکر کردن به این مسئله که یه نفر تا این حد می‌تونه به هیجان بیاد ناراحت کننده‌س.

صدایم را پائین آوردم. «پوآرو، تو فکر نمی‌کنی که بخاطر- بخاطراون قتلی که مدتها پیش اینجا اتفاق افتاده، چیزی مثل یه مرض واگیردار فضای اینجا رو پر کرده باشه؟»

منظورت، نوعی ویروس قتله؟ خوب، نظریه جالبیه.

من متفکرانه گفتم: خونه‌ها همه یه جوّی برای خودشون دارن. این خونه گذشته بدی داشته.

پوآرو سرش را تکان داد. «بله. کسانی اینجا بوده‌ن - خیلی‌ها که قبلاً آرزو میکردن کس دیگه‌ای کشته بشه. این حقیقت محضه.»

بعقیده من باید به طریقی ربط به کسی پیداکنه. اما حالا، پوآرو، به من بگو باین جریان چکار باید بکنم- منظورم، جودیت و آرتونه. باید یه جوروی تمومش کرد. فکر می‌کنی بهتره چکار کنم؟

پوآرو با تأکید گفت: هیچکار!

اوه، ولی-

حرفمو باورکن، با مداخله نکردن کمترین ضرر رو به اون می‌زنی. اگه قرار بود با آرتون گلاویز بشم-

چکار می‌توننی بکنی یا چی می‌خوای بهش بگی؟ جودیت بیست

و یک ساله‌س و برای خودش خانمی‌یه.

اما حس می‌کنم باید بتونم-

پوآرو صحبتتم را قطع کرد. «نه، هیستینگز. تصور نکن اونقدر زرنگی، یا پرزوری، یا حتی اونقدر آب زیرکاهی که بتونی شخصیت خودتو به هیچکدومشون تحمیل کنی. آلتون به سروکله زدن با پدرهای عصبی و ناتوان عادت داره و شاید حتی به عنوان یه سرگرمی از اون لذت هم می‌بره. جو دیت هم کسی نیست که بشه با تشرزش چیزی خواست. اگه قرار باشه به تو نصیحتی بکنم، بهت می‌گم یه کار دیگه بکن. اگه جای تو بودم به اون اطمینان می‌کردم.»
به او خیره شدم.

هرکول پوآرو گفت: جو دیت خمیره بسیار خوبی داره. من خیلی تحسینش می‌کنم.

با صدائی ناپایدار گفتم: من هم تحسینش می‌کنم. اما دلم براش شور می‌زنه.

پوآرو سرش را با نیروئی ناگهانی تکان داد. «من هم دلم براش شور می‌زنه، اما نه مثل تو. من خیلی می‌ترسم. واز طرفی عليلم. یا چیزی مثل اون. و روزها می‌گذرن. خطری وجود داره، هیستینگز، و خیلی هم نزدیکه.»



من هم مثل پوآرو می‌دانستم که خطر بسیار نزدیک است. بیش از او هم برای این فکرم دلیل داشتم، علتش هم چیزهایی بودند که دیشب ناخواسته شنیده بودم.

معهدا وقتی برای صبحانه پائین می‌رفتم دائم این جمله پوآرو را با خودم تکرار می‌کردم. «اگه جای تو بودم به اون اطمینان می‌کردم.»
انتظار شنیدن این جمله را نداشتم، اما احساس آرامش عجیبی به

من می داد. و تقریباً بلافاصله هم حقیقتش بر من آشکار شد. چون جودیت آشکارا از تصمیمش برای رفتن به لندن صرف نظر کرده بود. در عوض بلافاصله بعد از صبحانه مطابق هر روز با فرانکلین به آزمایشگاه رفت و روشن بود که روز سخت و پر مشغله ای را هم در پیش خواهند داشت.

احساس شکرگزاری بی حدی وجودم را فراگرفت. چقدر شب پیش دیوانه و ناامید بودم - فکر کرده بودم که جودیت در برابر پیشنهادات فریبنده آلتون تسلیم شده است. اما حالا که فکر می کنم می بینم در واقع اصلاً نشنیدم که رضایت داده باشد. نه او خوب تر و درستکارتر از آن بود که تسلیم شده باشد. او از رفتن به سر قرار خودداری کرده بود.

آنطور که من فهمیدم آلتون صبح زود صبحانه خورده و راهی ایپسویچ شده بود. پس طبق نقشه رفتار کرده بود و می اندیشید که جودیت هم مطابق برنامه به لندن خواهد رفت.

فکر کردم، خوب، ناامید خواهد شد. بویدکارینگتون نزد من آمد و تقریباً با تعجب گفت که من خیلی شاد بنظر می رسم.

گفتم: بله، خبرهای خوبی بهم رسیده. گفت اما خودش خبرهای چندان جالبی ندارد. تلفنی کسالت آوراز معمار خانه اش داشته که در مورد مشکلات صحبت می کرده - یک بازرس محلی خیلی سخت پاپیچشان شده بوده. همینطور نامه های نگران کننده. او همچنین ناراحت بود که چرا گذاشته خانم فرانکلین روز پیش خودش را بیش از اندازه خسته کند.

خانم فرانکلین در حقیقت داشت جبران سلامت و روحیه خوب روز قبلش را می کرد. آنطور که از پرستار کریون فهمیدم، از خودش آدمی غیر قابل تحمل ساخته بود.

پرستار کریون ناگزیر شده بود از مرخصی یک روزه ای که برای

دیدار دوستانش به وی قول داده شده بود صرف نظر کنند و معلوم بود که از این بابت بسیار دلخور است. از صبح زود خانم فرانکلین سفارش محلول معطر آب آمونیاک و الکل، بطری آب داغ و غذاها و نوشیدنی های مختلف می داده و میل نداشته پرستار اتاق را ترک کند. او دردی عصبی در اطراف قلبش حس می کرد، عضلات پایش گرفته بود، از سرما می لرزید و نمی دانم دیگر چه.

اینجا باید بگویم که نه من و نه هیچکس دیگر این مسائل را جدی نمی گرفتیم. همه ما آنها را بخشی از تمایلات مالیخولیائی خانم فرانکلین می دانستیم.

پرستار کریون و دکتر فرانکلین هم چنین نظری داشتند. دکتر فرانکلین را از آزمایشگاه فرا خواندند؛ او به شکایات همسرش گوش داد، از او پرسید که آیا مایل است دکتر محلی را برایش خبر کنند - که با مخالفت شدید خانم فرانکلین مواجه شد؛ بعد محلولی آرام بخش برایش درست کرد، تا جاییکه می توانست او را تسلی داد و به سرکار خودش بازگشت.

پرستار کریون به من گفت: البته، اون هم می دونه که همسرش فقط تظاهر می کنه.

بنظر شما موضوع واقعاً جدی نیست؟
حرارت بدنش عادیه و نبضش کاملاً مرتب می زنه. اگر نظر منو بخواین، همه ش تظاهره.

او عصبانی بود و بی احتیاط تر از همیشه صحبت می کرد. اون اصلاً دوست نداره ببینه دیگران از چیزی لذت می برن. دوست داره همیشه شوهرش رو گرفتار کار ببینه، دلش می خواد من دائم دنبالش بدم، حتی سرویلام باید خودش رو آدم بی فکری حس کنه چرا که «دیروز پیش از حد خسته ش کرده». اون همچین آدمیه.

دقیقاً معلوم بود که پرستار کریون آنروز واقعاً قدرت تحمل مریضش را نداشت. من به این نتیجه رسیدم که خانم فرانکلین واقعاً بیش

از حد با او بد رفتاری کرده. او از آن دسته افرادی بود که پرستاران و خدمتکاران بطور غریزی از آنها خوششان نمی آید، نه تنها بخاطر دستورات ریز و درشت بلکه بدلیل رفتار ناپسندی که داشت.

بنابراین، همانطور که گفتم، هیچیک از ما ناخوشی او را جدی نمی گرفتیم.

تنها کسی که این حالت در او دیده نمی شد بویدکارینگتون بود که اینطرف و آنطرف می رفت و مانند بچه هایی که سرزنش شده باشند ظاهری رقت بار داشت.

چه دفعاتی که وقایع آنروز را دوباره و دوباره مرور نکردم باین امید که چیزی از قلم افتاده را بخاطر آورم. اتفاقی بسیار ناچیز که فراموش شده باشد. چقدر سعی کردم که رفتار همه افراد را دقیقاً بیاد آورم. اینکه رفتارشان تا چه حد طبیعی بود یا چقدر به هیجان آمده بودند.

بگذارید یکبار دیگر مو به مو هر آنچه را از تک تک افراد بخاطر دارم قید کنم.

بویدکارینگتون، همانطور که گفتم، ناراحت بنظر می رسید و تا حدی خود را گناهکار حس می کرد. بنظر می رسید فکر می کند روز پیش افراط کرده و با بی توجهی به سلامت منزلزل همراهش، آدمی خودخواه بوده است. یکی دوبار برای احوالپرسی از باربارا فرانکلین بالا رفت و پرستار کریون که خودش هم خلق خوشی نداشت با تند زبانی و ترشروئی با وی برخورد کرد. او حتی به دهکده رفت و بسته ای شکلات خرید. بسته را به پائین پس فرستادند. «خانم فرانکلین تحمل شکلات را ندارند.»

او با نارضایتی در جمعه را در اتاق مخصوص سیگاری ها باز کرد و من و نورتون و خودش از خودمان پذیرائی مفصلی کردیم.

نورتون - حالا فکر می کنم - بطور یقین آنروز صبح فکری در سر داشت. در خودش فرو رفته بود، و یکی دوبار هم ابروهایش در هم گره خوردند، انگار که داشت معمائی را حل می کرد.

او عاشق شکلات بود و در همان حال که در خود فرو رفته بود تعداد زیادی از آنها را نوش جان کرد.

بیرون، آسمان سرباز کرده و از ساعت ده باران شروع شده بود. اما آنروز دلتنگی خاص بعضی روزهای بارانی را نداشت. در حقیقت بارش باران به همه ما آرامش داده بود.

حدود ظهر کورتیس پوآرو را پائین آورد و در اتاق نشیمن مستقر نمود. الیزابت کل به او ملحق شده بود و برایش پیانو می نواخت. انگشتانی نرم داشت و آثاری از باخ^۱ و موتسارت^۲ که هر دو آهنگسازان مورد علاقه دوست من بودند می نواخت.

فرانکلین و جودیت در حدود یک ربع به یک از باغ برگشتند. جودیت رنگ پریده و فرسوده بنظر می رسید. بسیار ساکت بود و آنچنان گنگ به اطرافش نگاه می کرد که انگار در رویا بسر می برد، بعد هم آنجا را ترک کرد.

فرانکلین کنار ما نشست. او هم خسته و مجذوب بنظر می رسید و چهره مردی را داشت که همه چیز برایش پایان یافته باشد.

بخاطر دارم چیزی در مورد آرامشی که باران با خودش آورده گفتم و او به سرعت گفت: بله، گاهی اوقات یه چیزی باید سرباز کنه...

و این احساس به من دست داد که منظور او تنها هوا نبود. مثل همیشه با آن راه رفتن ناخوشایندش، خود را مقابل میز رساند و نیمی از شکلاتها را به زمین ریخت و با همان حالت هراسان همیشگی اش، عذر خواست - البته ظاهراً از جمعه.

اوه، متأسفم.

این کار باید باعث خنده می شد لیکن، در واقع به دلیلی، اینطور نشد. به سرعت خم شد و شکلاتها را جمع کرد.

نورتون از او پرسید آیا روز خسته کننده ای داشته است.

برق خنده ای روی لبانش نشست - مشتاق، بچگانه، و بسیار زنده. نه - نه - فقط ناگهان متوجه شدم که دارم در مسیر غلط حرکت

می‌کنم. یعنی در کل به روشی بسیار ساده‌تر از این باید کارم رو ادامه بدم. حالا می‌تونم میون بر بزنم. همانطور که ایستاده بود به آرامی روی پاهایش عقب و جلو می‌شد و چشمانش هنوز گنگ، اما مصمم بودند. بله، میون بر. بهترین کاریه که می‌شه کرد.



اگر همه ما صبحی عصبی و بی هدف داشتیم، در عوض بعد از ظهرمان بطور غیرمترقبه‌ای خوشایند بود. خورشید از پشت ابرها درآمد و هوا خنک و مطبوع شد. خانم لوترل را پائین آوردند و در ایوان جلوی ساختمان نشاندهند. حالش بسیار خوب بود، بدون اینکه اثری از تند زبانی درگفته هایش نهان باشد و در حالیکه که کمتر از همیشه جوش و خروش داشت با دیگران صحبت و شوخی می‌کرد. شوهرش را دست می‌انداخت، اما با ملایمت و نوعی مهربانی، و شوهرش هم محو تماشایش شده بود. دیدن آنها که چنین رفتار خوبی با هم داشتند واقعاً باعث خوشحالی بود. پوآرو هم روحیه خوبی داشت و اجازه داد با صندلی چرخ دارش بیرون برده شود.

فکر می‌کنم دوست داشت لوترل‌ها را در چنین وضعیت دوستانه‌ای با یکدیگر ببیند. کلنل سالها جوانتر بنظر می‌رسید. بنظر دیگر دودل نبود و سبیل هایش را هم کمتر می‌کشید، حتی پیشنهاد کرد که شب بریج بازی کنیم.

دیزی دلش برای بریج لک زده.

خانم لوترل گفت: واقعاً که همینطوره.

نورتون عقیده داشت اینکار برای او خسته کننده خواهد بود.

خانم لوترل گفت: «من فقط به دست بازی می‌کنم»، و با چشمکی اضافه کرد، «مواظب رفتارم هستم و مغز جورج بیچاره رو هم نمی‌خورم.» شوهرش اعتراض کرد: عزیزم، من می‌دونم که بازیکنی ناشی هستم.

خانم لوترل گفت: خوب که چی؟ با این حرفها نمی‌تونی باعث بشی لذت فراوان سربسر گذاشتن و ترسوندن تو رو موقع بازی از دست بدم.

ما همه خندیدیم. خانم لوترل ادامه داد: اوه، من خطاهای خودمو می‌دونم، اما تا زنده‌ام از اونا دست بر نمی‌دارم. جورج تازه تونسته خودشو با من تطبیق بده.

کلنل لوترل با بلاهت تمام به زنش نگاه می‌کرد. فکر می‌کنم همین خوب بودن آنها با هم بود که باعث شد آن شب بحث بر سر ازدواج و طلاق پیش آید.

سئوال این بود که آیا مرد و زن در واقع با امکانات بیشتری که پس از طلاق بدست می‌آورند شادتر خواهند بود یا اینکه اغلب پس از یک دوره موقت بیزاری و احساس غریبی از یکدیگر یا بخاطر مشکلی که بر سر یک فرد سوم بین آنها بروز می‌نماید - دوباره با علاقه و دوستی بیشتر زندگی مشترک را با یکدیگر از سر خواهند گرفت؟

خیلی عجیب است که گاهی نظرات افراد با تجربیات واقعی آنان تفاوت فاحش دارد.

زندگی زناشویی خود من واقعاً شاد و موفقیت‌بار بود، خود من هم اصولاً آدمی با افکار کهنه هستم، با اینحال من موافق طلاق بودم - اینکه جلوی زیان را بگیرند و زندگی تازه‌ای را آغاز کنند. بوییدکارینگتون با وجودیکه ازدواجی ناموفق داشت، اما موافق پیوند ناگسستن زناشویی بود. می‌گفت نهایت احترام را برای رکن ازدواج قائل است و ازدواج بنیان تمام مایملک آدمی است.

نورتون که هیچ پیوند و دیدگاه فردی در این زمینه نداشت با من

همفکر بود. فرانکلین، متفکر علمی نوین، قاطعانه مخالف طلاق بود، که جای تعجب داشت. ظاهراً معتقد بود طلاق مغایر ایده آل او از تفکر و عملکرد شسته و رفته است. کسی که مسئولیتهای خاصی را بعهده می‌گیرد باید به نحو احسن آنها را به انجام رساند و شانه از زیر بار آنها خالی نکند یا فراموششان ننماید. می‌گفت یک قرارداد، قرارداد است. انسان با اراده و اختیار خود آنرا می‌پذیرد و باید مطابق آن عمل نماید. به گفته او هر کار دیگری جز این نتیجه‌اش تنها بر هم زدن آب گل آلود خواهد بود. بلا تکلیفی و پیوندهائی که بسیار سست شده‌اند.

در حالیکه به پستی صندلی‌اش تکیه داده بود و بی دلیل با پایش به میز می‌زد گفت: مرد، همسرش رو خودش انتخاب می‌کنه و این همسر تا زمانیکه بمیره یا خود مرد از دنیا بره جزئی از مسئولیتهای اون مرده. نورتون با لحنی نسبتاً خنده‌دار گفت: و گاهی هم - کجائی مرگ عزیز، هان؟

ما خندیدیم، و بویدکارینگتون گفت: تو نمی‌خواد نظر بدی رفیق عزیز، تو که هیچوقت ازدواج نکردی. نورتون در حالیکه سرش را تکان می‌داد گفت: حالا هم دیگه برای اینکار خیلی دیر شده.

نگاه بویدکارینگتون پرسشگرانه بود. واقعا؟ مطمئنی؟ درست در همان لحظه الیزابت کل به ما پیوست. او بالا نزد خانم فرانکلین بود.

دلم می‌خواست بدانم آیا این فقط تصور من بوده یا اینکه بویدکارینگتون واقعا نگاه معنی‌داری از الیزابت کل به نورتون انداخت، و آیا صورت نورتون واقعا سرخ شد؟

این سبب شد فکری تازه به ذهنم خطور کند و نگاهی جستجوگرانه - به الیزابت کل انداختم. در واقع او هنوز زنی نسبتاً جوان و علاوه بر آن کاملاً جذاب بود. در حقیقت زنی بس فریبنده و دلسوز که می‌توانست هر مردی را شاد نماید. او و نورتون این اواخر اوقات بسیاری

را با یکدیگر گذرانده بودند و در جستجوی گلهای و پرنده های وحشی با یکدیگر صمیمی شده بودند. بخاطر آمد که او چطور از اینکه نورتون مردی مهربان است صحبت می کرد.

خب، در این صورت، برایش خوشحال بودم. کودکی واهی و سراسر محنت او سدی در برابر خوشی بی پایان آینده اش نخواهد بود. داستان غم انگیزی که زندگی اش را از هم پاشیده بود پایانی عبث نمی یافت. همچنانکه نگاهش می کردم فکر کردم او بی شک بسیار شادتر و بیله، سرحال تر از اولین روزی که به استایلز آمدم بنظر می رسد. الیزابت کل و نورتون - بله، امکانش بود.

و ناگهان، نمی دانم چرا، احساس ناراحتی و تشویش گنگی مرا در خود گرفت. طرح یک خوشبختی در اینجا - درست نبود - اطمینانی نداشت. چیز نحسی در استایلز وجود داشت. آنرا حس کردم - همان دقیقه، ناگهان احساس خستگی و پیری کردم - بله، و همچنین احساس ترس.

یک دقیقه بعد دیگر چنین احساسی نداشتم. فکر می کنم هیچکس متوجه این مسئله نشده بود، غیر از بوی دکارینگتون.

چند دقیقه بعد زیر لبی به من گفت: اتفاقی افتاده، هیستینگز؟
نه، چطور مگه؟

خوب - تو بنظر - نمی توئم درست توضیح بدم.

فقط به احساس بود - به ادراک.

نوعی برحذر بودن از شیطان؟

بله، آگه بخوای می تونی اینطوری تعبیرش کنی. این احساس که -

که به اتفاقی در شرف وقوعه.

جالبه، منم یکی دیوار همچین چیزی رو حس کردم. نظری نداری

که چی می تونه باشه؟

او از نزدیک به من خیره شده بود.

سرم را به علامت نفی تکان دادم. چون در واقع ابداً چیز خاصی را

مدنظر نداشتم. آن فقط موجی از تشویش و ترس عمیق بود. همان موقع جویدیت از ساختمان بیرون آمد. آهسته حرکت می‌کرد، سرش بالا بود، لبهایش بهم فشرده شده بودند و چهره‌اش متین و زیبا بود.

فکر کردم چقدر به من و سیندرز بی‌شبهات بود. به خواهر روحانی جوانی می‌مانست. نورتون هم چنین عقیده‌ای داشت و به او گفت: همانام تو پیش از اونکه سر هولوفرنس^۱ رو از تنش جدا کنه عیناً همین چهره رو داشت.

جویدیت خندید و ابروانش را بالا انداخت: «الان یادم نمیاد که اون چرا اینکار رو کرد.»
اوه، دقیقاً بخاطر بزرگترین فضایل اخلاقی که خیر جامعه‌اش در اون بود.

طعنه کم‌رنگی که در لحن نورتون بود جویدیت را عصبانی کرد. از او گذشت و در کنار فرانکلین نشست و در حالیکه سرخ شده بود گفت: حال خانم فرانکلین خیلی بهتره. خواهش کرده که امشب هم برای صرف قهوه بریم بالا پیشش.



پس از شام هنگامیکه همگی از پله‌ها بالا می‌رفتیم فکر کردم خانم فرانکلین واقعاً موجودی متغیر است. روز را به کام همه تلخ کرده بود و حالا برای دیگران خود شیرینی می‌کرد.

لباس خانه نیلگون کم‌رنگی به تن داشت و روی کاناپه‌ای دراز کشیده بود. کنار دستش یک جا کتابی گردان قرار داشت که وسایل قهوه را روی آن چیده بود. با انگشتان سفید و ماهرش مراسم تهیه قهوه را بعمل می‌آورد، البته پرستارکریون هم کمی کمکش می‌کرد. غیر از پوآرو که

همیشه پیش از شام استراحت می‌کرد و آلتون که از ایسویج بازنگشته بود و خانم و آقای لوترل که پائین مانده بودند، همه ما آنجا بودیم.

رایحه قهوه به مشام ما می‌رسید - بوی مطبوعی هم داشت. از آنجا که قهوه استایلز مایع گل آلود بی مزه‌ای بود چشمان همه ما به قهوه دم‌کردن خانم فرانکلین و توت های تازه دوخته شده بود.

فرانکلین در طرف دیگر میز نشسته بود و فنجانهایی را که همسرش پر می‌کرد به دیگران می‌رساند. بویدکارینگتون پای کاناپه ایستاده بود و الیزابت کل و نورتون کنار پنجره بودند. پرستارکریون بالای تختخواب و دورتر از ما ایستاده بود. من روی یک صندلی راحتی نشسته بودم و با جدول کلمات متقاطع روزنامه تایمز کلنجر می‌رفتم و شرح سئوالات را می‌خواندم.

خواندم: هم صحبت از عشق دارد و هم شخصی ثالث. چهار حرفی‌یه.

فرانکلین گفت: شاید از اون کلماتی باشه که حروفش جابجا شده‌ن.

یک دقیقه فکر کردیم. من ادامه دادم: بریدگی میان دو تپه.

بویدکارینگتون به سرعت گفت: شیار.

این جمله از تنیسون* را کامل کنید: «و پژواک، هر آنچه از او

پرسیده شود پاسخ می‌دهد» - جای خالی. سه حرفی‌یه.

خانم فرانکلین پیشنهاد کرد: کجا - حتماً درسته. و پژواک پاسخ می‌دهد: کجا؟

من شک داشتم. - اما حرف دومی که ما اینجا داریم «ر» است نه

«ج».

خوب، شاید کلمه قبلی رو اشتباه نوشتین.

الیزابت کل از کنار پنجره گفت: جمله تنیسون اینه: «و پژواک، هر

آنچه از او پرسیده شود پاسخ می‌دهد: مرگ».

صدای نفسی را که به تندى به درون کشیده شود از پشت سرم

شنیدم. به بالا نگاه کردم. جودیت بود. از کنار ما رد شد و به سوی پنجره رفت و وارد بالکن شد.

همانطور که می خواندم گفتم: حرف دوم سوال اول «الف» است. یکبار دیگه بگو چی بود؟ هم صحبت از عشق دارد و هم شخص ثالث. جای خالی، «الف» و دو جای خالی دیگه.

بوید کارینگتون گفت: فاسق.

صدای برخورد قاشق چایخوری را با نعلبکی بار بار فرانکلین شنیدم. به سراغ شرح بعدی رفتم.

این جمله از کیست؟ «حسادت غولی است چشم سبز».

بوید کارینگتون گفت: شکسپیر.

خانم فرانکلین گفت: اوتللو* بود یا امیلیا*؟

هیچکدام. کلمه پنج حرفیه.

یاگو*.

مطمئنم که اوتللو است.

این جمله اصلاً ربطی به اوتللو نداره. رومئو اونو به ژولیت گفت. همه نظرشان را ابراز می کردند. ناگهان جودیت از بالکن فریاد زد: نگاه کنین، یه شهاب. اوه، یکی دیگه.

بوید کارینگتون گفت: «کجا؟ باید آرزویی بکنیم.» او به بالکن رفت و به الیزابت کل، نورتون و جودیت پیوست. پرستارکریون هم به بالکن رفت. فرانکلین هم برخاست و به آنها ملحق شد. آنها آنجا ایستاده بودند و به آسمان شب نگاه می کردند و فریاد شوق می کشیدند.

من سر جای خودم باقی ماندم و سرم هنوز روی جدول خم بود. چرا من باید آرزو کنم که یک شهاب ببینم. چیزی نداشتم که برایش آرزو کنم...

ناگهان بوید کارینگتون به داخل اتاق برگشت.

باربارا، تو باید بیای بیرون.

خانم فرانکلین به تندی گفت: نه، نمی‌تونم، خیلی خسته‌م.
 «حرف بیخود نزن، بایس. باید بیای و آرزو کنی!» او خندید. «حالا
 هم دیگه اعتراض نکن. خودم می‌برمت.»
 و ناگهان دولا شد و با دستانش او را بلند کرد. او خندید و اعتراض
 کرد: بیل، منو بذار زمین ساینقدر احمق نباش.
 «دخترهای کوچولو باید بیان و آرزو کنن.» او خانم فرانکلین را از
 پنجره بیرون برد و روی بالکن نشاند.

من بیشتر روی روزنامه خم شدم. چون داشتم بخاطر می‌آوردم
 ... یک شب صاف گرمسیری، قورقور قورباغه‌ها... و یک شهاب. من کنار
 پنجره ایستاده بودم، و بعد برگشته بودم و سیندرز را در آغوش گرفته و
 بیرون برده بودم تا شهاب را ببیند و آرزو کند...
 خطوط جدول در برابر چشمانم می‌دویدند و ابری تیره جلوی
 چشمانم را گرفته بود.
 چهره‌ای را دیدم که در بالکن ظاهر شد و به درون اتاق آمد -
 جودیت.

جودیت نباید هرگز اشک در چشمانم ببیند. نمی‌گذارم اینطور
 شود. من جا کتابی را گرداندم و وانمود کردم بدنبال کتابی می‌گردم.
 خاطرم بود که چاپ قدیمی آثار شکسپیر را آنجا دیده بودم. بله، آنجا بود.
 داستان او تلو را آوردم.

پدر، چکار می‌کنی؟
 زیرلبی چیزی در مورد شرح جدول گفتم و کتاب را ورق زد. بله،
 یا گو بود.

ای سرور من، از حسد برحذر باش!
 این هیولای چشم سبزی است که گوشتی را که می‌خورد
 با فریب بدست می‌آورد.
 جودیت چند خط دیگر از آن را خواند:
 نه عصاره خشخاش، نه مهرگیاه، و نه حتی تمامی نوش داروهای

خواب آور عالم

تو را چونان خواب شیرین دیروزت
به خواب نخواهند فکنند.

صدایش زنگ دار، زیبا و ژرف بود.

دیگران با خنده و صحبت به اتاق بازگشتند. خانم فرانکلین دوباره روی کاناپه اش دراز کشید، و فرانکلین نیز سر جای خودش نشست و به قهوه اش خیره شد. نورتون و الیزابت کل قهوه شان را تمام کردند و از اینکه ناچار بودند بخاطر بازی بریج با لوترل ها ما را ترک کنند عذر خواهی کردند.

خانم فرانکلین قهوه اش را نوشید و قطره اش را خواست. چون پرستار کریون همان لحظه از اتاق خارج شده بود، جودیت آنرا از حمام برایش آورد.

فرانکلین بی هدف دور اتاق قدم می زد. پایش به یک میز کوچک گرفت. همسرش به تندی گفت: اینقدر دست و پا چلفتی نباش، جان. متأسفم، باربارا، داشتم به چیزی فکر می کردم.

خانم فرانکلین تقریباً با احساس گفت: چه خرس گنده ای، نه، عزیزم؟

فرانکلین تقریباً بی توجه به او نگاه کرد و بعد گفت: شب قشنگیه، دلم می خواد کمی قدم بزنم. و اتاق را ترک کرد.

خانم فرانکلین گفت: اون یه نابغه س، می دونین، این از رفتارش خونده می شه. من واقعاً تحسینش می کنم. چه علاقه ای به کارش داره. بویدکارینگتون تقریباً با بی تفاوتی گفت: بله، بله، بچه زرنگیه. جودیت ناگهان تصمیم به ترک اتاق گرفت و در آستانه در تقریباً با پرستار کریون تصادف کرد.

بوید کارینگتون گفت: نظرت با یه دست پیکت^۲ چیه، بابس؟
اوه، عالییه.

به خانم فرانکلین شب بخیر گفتم و بخاطر قهوه از او تشکر کردم. بیرون به فرانکلین و جودیت برخوردم. آنها ایستاده بودند و از پنجره راهرو بیرون را نگاه می‌کردند. حرف نمی‌زدند، تنها پهلو به پهلو می‌ایستاده بودند.

وقتی نزدیک می‌شدم فرانکلین سرش را برگرداند و مرا دید. یکی دو قدم برداشت، مکثی کرد و پرسید: جودیت، می‌ای کمی قدم بزنیم؟ دخترم سرش را تکان داد. «امشب نه.» و بلافاصله افزود: «می‌خوام برم بخوابم، شب بخیر.»

من با فرانکلین به طبقه پائین رفتم. به آرامی برای خودش سوت می‌زد و لبخندی به لب داشت.

چون خودم احساس افسردگی می‌کردم، به لحنی تقریباً معترض گفتم: امشب از خودتون خیلی راضی بنظر می‌رسین. او حرفم را تأیید کرد.

بله. کاری کردم که مدتها قصد انجامش رو داشتیم. کار بسیار راضی‌کننده‌ایه.

من پائین از او جدا شدم و چند دقیقه‌ای به بازی بریج دیگران نگاه کردم. نورتون وقتی خانم لوترل حواسش نبود چشمکی به من زد. جریان بازی بنظر هماهنگی غیر معمولی داشت.

آلرتون هنوز برنگشته بود. بنظرم آمد که خانه بدون حضور او شادتر و آسوده‌تر بود.

بالا به اتاق پوارو رفتم. جودیت آنجا نزد او بود. وارد که شدم هیچ صحبتی نکردم و او به من لبخند زد.

پوارو گفت: «اون تورو بخشیده، *mon ami*» - یک یادآوری ظالمانه. «واقعاً، من فکر نمی‌کنم» قطرات ریز آب دهانم به خارج پاشید. جودیت بلند شد، دستش را به دور گردنم حلقه کرد و مرا بوسید. او گفت: پدر طفلکی من. عمو هرکول نباید اینطور به غرور تو حمله کنه. این منم که باید بخشیده بشم. پس منو ببخش و بهم شب بخیر بگو.

دقیقاً نمی دانم چرا ولی گفتم: «متأسفم، جودیت. من واقعاً متأسفم. نمی خواستم»
 او حرفم را قطع کرد. «هیچ اشکالی نداره. بذار فراموشش کنیم. حالا همه چیز رو براهه.»
 خنده‌ای کرد که معلوم بود به صحبت ما ربطی ندارد و گفت: «حالا همه چیز رو براهه...» و به آرامی اتاق را ترک کرد.
 وقتی رفت، پوآ روبه من نگاه کرد.
 گفت: خوب، امشب چه خبرها بود؟
 دستهایم را از هم گشودم و گفتم: هیچ اتفاقی نیفتاده یا لااقل بنظر نمی‌رسه که اتفاقی بیفته.
 در واقع من خیلی از مرحله پرت بودم، چون آن شب اتفاقی افتاد. خانم فرانکلین بشدت مریض شد. سراغ دو دکتر دیگر فرستادند، اما فایده‌ای نداشت. صبح روز بعد او مرد.
 بیست و چهار ساعت بعد بود که فهمیدیم مرگش در اثر مسمومیت با فیسوزتیگمین بوده است.

۱ - Holofernes یکی از ژنرالهای بخت النصر که ارتش آشوری را بر علیه اسرائیل رهبری کرد و سرش توسط جودیت، الهه یهودی، در خواب از تن جدا شد.
 ۱ - Piquet نوعی بازی با کارت

بازجویی دو روز بعد آغاز شد. این دومین باری بود که در این گوشه جهان در بازجویی شرکت می‌کردم. بازپرس مرد میانسال قابلی بود که نگاهی زیرک و کلامی خشک داشت.

ابتدا گواهی پزشکی مورد بررسی قرار گرفت. این حقیقت ثابت شده بود که مرگ در اثر مسمومیت با فیسوزتیگمین واقع شده و دیگر اینکه آثار سایر شبه قلیاهای موجود در لوبیای سمی کالابار هم در بدن مقتول پیدا شده بود. خانم فرانکلین می‌بایستی شب پیش در زمانی بین ساعت هفت بعد از ظهر و نیمه شب مسموم شده باشد. جراح پلیس و همکارش از دادن اطلاعات دقیقتر خود داری کردند.

اولین شاهد دکتر فرانکلین بود. او در کل اثر خوبی از خود بر جای گذاشت. شهادتش واضح و ساده بود. پس از مرگ همسرش، محلولهای آزمایشگاه را دوباره بررسی کرده بود و دریافته بود یکی از شیشه های

حاوی شبه قلیاهای لوبیای سمی کالابار که با آن مشغول آزمایش بوده با آب معمولی پر شده و تنها اثر ناچیزی از محلول اصلی درون آن بر جای مانده است. نمی‌توانست با اطمینان بگوید چه موقع این اتفاق افتاده چون چند روزی از محلول آن شیشه استفاده نکرده بود.

سؤال بعد در مورد دسترسی به آزمایشگاه بود. دکتر فرانکلین اظهار داشت که در آزمایشگاه معمولاً قفل بوده و اینکه کلید همیشه همراه خود وی و در جیبش بوده است. دستیارش، دوشیزه هیستینگز، هم کلید دیگری داشت. هرکس قصد ورود به آنجا را داشت می‌بایست کلید را از خود او یا دستیارش بگیرد. همسرش وقتی چیزی در آزمایشگاه جا می‌گذاشت، از کلید وی استفاده می‌کرد. او خود هرگز محلول فیسوزتیگمین را به داخل خانه یا اتاق همسرش نیاورده بود و فکر می‌کرد ابداً امکان نداشته که همسرش بطور اتفاقی آنرا باخود آورده باشد.

در برابر سؤال بازپرس، دکتر فرانکلین اظهار داشت که همسرش از مدتی قبل در شرایط عصبی نامساعدی بسر می‌برده، ولی هیچگونه بیماری جسمانی نداشته است. او از افسردگی و تغییرات سریع روحی رنج می‌برده است.

او گفت همسرش این اواخر سر حال بوده و او این را دلیل بهبود وضع روحی و جسمی وی می‌دانسته است. هیچ مشاجره‌ای بین آنان وجود نداشته و روابطشان با یکدیگر خوب بوده است. شب پیش روحیه همسرش خوب بنظر می‌رسیده و حالت مالیخولیائی نداشته است.

او گفت همسرش گاهی از پایان دادن به زندگی خویش صحبت می‌کرده، اما وی این اظهارات را جدی نمی‌گرفته. در برابر امکان خودکشی همسرش پاسخ داد که بعقیده او همسرش ابداً کسی نبوده که دست به خودکشی بزند. این جدای از عقیده شخصی، نظر پزشکی او نیز بود.

نفر بعد، پرستار کربون بود. او در اونیفورم خوش فرمش جذاب و کامل بنظر می‌رسید و پاسخ هایش قاطع و حرفه‌ای بودند.

در بیش از دو ماهی که به خانم فرانکلین خدمت می‌کرد، خانم فرانکلین بشدت از افسردگی رنج می‌برده. او لااقل سه بار شنیده که خانم فرانکلین گفته «می‌خواسته تمامش کند»، و اینکه زندگی‌اش بی‌فایده بوده و او باری است بر دوش شوهرش.

چرا چنین حرفی زد؟ آیا مجادله‌ای بین او نا وجود داشت؟ او نه، اما اون می‌دونست که این او آخر شغلی در خارج به شوهرش پیشنهاد شده و دکتر فرانکلین بخاطر اینکه همسرش رو ترک نکنه اونو رد کرده.

گاهی فکر کردن به این حقیقت برایش ناخوشایند بود؟ بله. اون تقصیر رو متوجه ضعف سلامتیش می‌دونست و خودش رو بی‌گناه جلوه می‌داد.

دکتر فرانکلین هم اینو می‌دونست؟ فکر نمی‌کنم خانم فرانکلین زیاد در این مورد با اون صحبت کرده باشه.

ولی آثار افسردگی در او دیده می‌شد.
او، قطعاً.

آیا او هرگز بطور مشخص صحبت از خودکشی کرد؟ فکر می‌کنم «می‌خوام همه چی رو تموم کنم» عبارتی بود که بکار می‌برد.

آیا هیچوقت اشاره به روش خاصی برای از بین بردن خودش کرد؟ نه. خیلی گنگ حرف می‌زد.

آیا این او آخر چیز خاصی باعث افسردگی او شده بود؟ نه. روحیه‌ش کاملاً خوب بود.

شما با نظر دکتر فرانکلین در این مورد که روحیه‌اش در شب مرگ خوب بوده موافق هستین؟

پرستار کربون مکثی کرد. «خوب - اون هیجان زده بود. روز بدی رو گذرونده بود - از درد و سرگیجه شکایت داشت. شب بنظر بهتر می‌رسید،

اما روحیه خوبش کمی غیرعادی بود. تب دار و کمی هم تصنعی بنظر می اومد.»

آیا به بطری یا چیزی که بتونه حاوی سم باشه ندیدین؟
نه.

چه چیزهایی خورد و نوشیدید؟

اون سوپ خورد، به کنتل، نخود سبز، پوره سیب زمینی و ژله گیلاس. با اینا هم به گیلاس شراب بورگوندی* نوشید.

شراب بورگوندی رو از کجا آورده بود؟

به بطری تو اتاقش بود. به کمی از اون هم باقی مونده بود و فکر می کنم آزمایشش کردن و فهمیدن سالمه.

می تونست بدون اینکه شما متوجه بشین سم رو تو گیلاس خودش

بریزه؟

اوه بله، خیلی ساده. من مشغول رفت و آمد تو اتاق بودم، گردگیری می کردم و چیزها رو مرتب می کردم. نگاهش نمی کردم. اون به کیف مخصوص نامه هاش و همینطور به کیف دستی کنارش داشت. اون می تونست هر چیزی رو تو شرابش یا بعداً تو قهوهش یا حتی تو شیر داغی که شب پیش نوشید ریخته باشه.

هیچ نظری دارین که با شیشه یا هر ظرف دیگه ای که حاوی سم

بوده چکار می تونه کرده باشه؟

پرستارکریون فکری کرد: خوب، تصور می کنم می تونه بعداً از پنجره پرتش کرده باشه بیرون. یا تو سطل کاغذ باطله ها انداخته باشه یا اینکه شسته باشه و تو گنجه داروهای حمام گذاشته باشه. شیشه خالی های زیادی اونجاس. من اونا رو نگهمیدارم چون ممکنه روزی بدرد بخورن.

آخرین بار چه موقع خانم فرانکلین رو دیدین؟

ساعت ده ونیم. برای خواب آمادهش کردم. شیرداغ خورد و گفت

به آسپیرین هم می خواد.

اون موقع حالش چطور بود؟

شاهد چند لحظه‌ای فکر کرد.

خوب، در واقع، مثل معمول... نه، می‌تونم بگم شاید کمی بیش از حد هیجان زده بود.

افسرده نبود؟

خوب، نه، شاید بتونم بگم بیشتر نشئه بود. اما اگه نظرتون اینه که خودکشی کرده، ممکنه اینطوری هم بوده باشه. شاید خودکشی رو کاری ارزنده و قابل ستایش می‌دونسته.

فکر می‌کنین اون آدمی بود که دست به چنین کاری بزنه؟

مکشی پیش آمد. پرستارکریون بنظر برای گفتن چیزی که در نظر داشت با خودش کلنجار می‌رفت.

بالاخره گفت: خوب، هم بله و هم نه. من - بله، در کل فکر می‌کنم بود. اون خیلی نامتعادل بود.

سر ویلیام بویدکارینگتون نفر بعدی بود. او بی هیچ ظاهر سازی آشفته بنظر می‌رسید اما شهادتش خیلی واضح بود.

او با متوفی در شب مرگش پیکت بازی کرده بود. آن موقع متوجه هیچ اثری از افسردگی در وی نشده بود، اما چند روز پیش از آن خانم فرانکلین ضمن صحبت، به موضوع از بین بردن خودش اشاره کرده بود. او ابداً زن خودخواهی نبود و عمیقاً هم از اینکه سد راه مسائل شغلی شوهرش شده ناراحت بود. او خود را وقف شوهرش کرده بود و آرزوهای بزرگی نیز برای وی داشت. گاهی بسیار نگران سلامتی خودش می‌شد.

جودیت را فرا خواندند، اما حرف زیادی برای گفتن نداشت.

او در مورد خروج فیسوز تیگمین از آزمایشگاه هیچ نمی‌دانست. شب فاجعه خانم فرانکلین مانند همیشه بنظر او رسیده بود، البته شاید کمی هیجان زده‌تر از معمول. او هرگز نشنیده بود که خانم فرانکلین صحبتی از خودکشی بکند.

آخرین شاهد، هرکول پوارو بود. اظهارات او با تأکید بسیار انجام شد و تأثیر قابل توجهی داشت.

او گفتگوهائی را که خانم فرانکلین روز پیش از مرگش با او داشته تعریف کرد. او بسیار افسرده بوده و بارها ابراز داشته که آرزو دارد همه چیز تمام شود. نگران سلامتی اش بوده و به عنوان یک راز به پوارو گفته که زمانیکه زندگی بنظرش ارزش زنده بودن را ندارد آثار مالیخولیا را در خود می بیند. او گفته بوده که گاهی حس می کند فوق العاده خواهد بود اگر انسان بخواهد و دیگر هرگز بیدار نشود.

پاسخ بعدی او حتی اثری بیش از این داشت.

صبح روز دهم ژوئن شما جلوی در آزمایشگاه نشسته بودین؟
بله.

آیا خانم فرانکلین رو دیدین که از آزمایشگاه خارج می شد؟
بله دیدم.

آیا چیزی در دستش بود؟

یک بطری کوچک را محکم در دست راستش نگهداشته بود.
آیا کاملاً مطمئنین؟
بله.

آیا با دیدن شما دست پاچه شد؟

بنظرم یکه خورده بود، فقط همین.

در ادامه باز پرس باید از اطلاعاتش نتیجه گیری می کرد. او گفت، می بایست تصمیم بگیرند که متوفی چگونه فوت کرده است. البته تعیین علت مرگ زیاد مشکل نبود و مدارک پزشکی نیز آنرا ثابت می کرد.

متوفی بخاطر مسمومیت بر اثر مصرف سولفات فیسوزتیگمین مرده بود. آنچه که آنان باید مشخص می کردند این بود که آیا خانم فرانکلین اینکار را تصادفی انجام داده یا عمداً یا اینکه کس دیگری به او سم خورانده است. آنان شنیده بودند که آثاری از مالیخولیا در متوفی به چشم می خورده، از سلامت کامل برخوردار نبوده و با اینکه از نظر

جسمی بیمار نبوده، اما در شرایط عصبی خوبی بسر نمی برده است. آقای هرکول پوارو، که شهادتش دارای اعتبار بود، به صراحت اعلام داشته بود که خانم فرانکلین را دیده که با بطری کوچکی در دستش از آزمایشگاه خارج شده و از دیدن او یکه خورده است. ممکن بود نتیجه گیری کنند که او عمداً برای پایان دادن به زندگی خویش سم را از آزمایشگاه برداشته است. بنظر می رسید این مشغولیت فکری که او سد راه شوهرش و حرفه او شده وی را رنج می داده است. دکتر فرانکلین فقط این را می توانست بگوید که بنظر خودش شوهر مهربان و دلسوزی بوده و هرگز از ضعف وی عصبانی نشده و هرگز از اینکه همسرش مانعی بر سر حرفه وی بوده شکایتی نکرده است. به نظر می رسید این افکار منحصر به همسرش بوده است. زنانی که در شرایط سقوط روحی قرار داشته باشند دائم چنین افکاری خواهند داشت. هیچ مدرکی دال بر اینکه سم چه موقع و در چه ظرفی استفاده شده وجود نداشت. این شاید کمی غیر عادی بنظر می رسید که شیشه اصلی محتوی سم پیدا نشده بود، اما به گفته پرستار کریون این احتمال وجود داشت که خانم فرانکلین آنرا شسته و در گنجه حمام گذاشته باشد و او نیز آنرا از آنجا برداشته باشد. دیگر تصمیم بعهدہ هیئت داوران بود.

مدت کوتاهی نگذشته بود که رأی صادر شد.

هیئت داوران چنین تشخیص داد که خانم فرانکلین در شرایطی که موقتاً سلامت ذهنش را از دست داده، به زندگی خود خاتمه داده است.



نیم ساعت بعد من در اتاق پوارو بودم. او بسیار خسته بنظر می رسید. کورتیس او را به رختخواب برده بود و سعی داشت با دارویی محرک دوباره او را سر حال بیاورد.

من داشتم برای حرف زدن پرپر می‌زدم، اما ناگزیر بودم جلوی خودم را بگیرم تا خدمتکارش اتاق را ترک کند.

بعد منفجر شدم. «حقیقت داشت، پوآرو، اونچه تو گفتی حقیقت داشت؟ اینکه وقتی خانم فرانکلین آزمایشگاه رو ترک می‌کرده بطری رو تو دستش دیدی؟»

لبخند بسیار کم جانی بر لبان رنگ پریده پوآرو نقش بست. او زمزمه کرد: خود تو اونو ندیدی، دوست من؟ نه ندیدم.

اما ممکنه توجه نکرده باشی، *hein*؟ نه، شاید نکرده‌م. نمی‌تونم با اطمینان قسم بخورم که شیشه‌ای تو دستش نبود.

با تردید به او نگاه کردم. «اما سؤال من اینه که، آیا تو راستش رو گفتی؟»

فکر می‌کنی دروغ می‌گم، دوست من؟
نمی‌تونم بگم دیگه ازت گذشته.

هیستینگز، تو منو متعجب و حیرت زده می‌کنی. پس اون ایمان خالصت کجاس؟

من تسلیم شدم. خوب فکر نمی‌کنم واقعاً شهادت دروغ بدی. پوآرو به آرامی گفت: نمی‌شه اسمش رو شهادت دروغ گذاشت چون منو سوگند نداده بودن.

پس دروغ بود؟

پوآرو بی اختیار دستش را تکان داد. «اونچه من گفتم، *mon ami* گفته شده. دیگه لزومی نداره راجع بهش بحث کنیم.»

فریاد زدم: من واقعاً اینو درک نمی‌کنم!
چی رو درک نمی‌کنی؟

اظهارات تورو - همه اون حرفا راجع به اینکه خانم فرانکلین در مورد خودکشی با تو صحبت کرده و یادر مورد افسردگی اش.

En fin، تو خودتم شنیدی که چنین حرفهائی می‌زد. بله. اما این فقط یکی از حالات روحی متعدد اون بود. تو اینو براشون روشن نکردی.

شاید نمی‌خواستم اینکار رو بکنم. من به او خیره شدم. «تو می‌خواستی اونا رأی به خودکشی بدن؟»
پوآرو پیش از پاسخ دادن مکثی کرد و بعد گفت: من می‌خواستم اونا رأی به خودکشی بدن....
من گفتم: اما تو - خودت - فکر نمی‌کنی که اون خودکشی کرده باشه؟

پوآرو سرش را به آهستگی تکان داد.
گفتم: فکر می‌کنی - که اون به قتل رسیده؟
بله، هیستینگز، اون به قتل رسیده.
پس چرا سعی می‌کنی مسکوت نگهش داری، چرا می‌ذاری بهش بر چسب خودکشی بزنن و کنار بذارتش؟ این باعث می‌شه اونا دیگه بازجوئی رو ادامه ندن.
دقیقاً.

تو همینو می‌خوای؟
بله.

اما چرا؟

یعنی باید فکر کنیم که تو حالت نیست؟ ولش کن - بذار وارد این مسئله نشیم. تو باید حرف منو قبول کنی که این به قتل بوده - به قتل عمدی و از پیش برنامه ریزی شده. من بهت گفتم، هیستینگز، که قتلی اینجا اتفاق خواهد افتاد، و معلوم نیست که ما بتونیم مانع از اون بشیم - چون قاتل هم بی‌رحمه وهم مصمم.

لرزشی مرا گرفت. گفتم: و بعد چه اتفاقی می‌افته؟
پوآرو لبخند زد. «مسئله حل شده، به اون بر چسب خودکشی زده‌ن و کنار گذاشته شده. اما تو و من، هیستینگز، کارمون رو ادامه

می‌دیم، مثل به موش کور از زیر زمین؛ و دیر یا زود، لا‌رو بدام می‌ندازیم.»
گفتم: و تصور می‌کنی در این بین کس دیگه‌ای هم کشته بشه؟
پوآرو سرش را تکان داد. «من فکر نمی‌کنم اینطور بشه. مگه اینکه
کسی چیزی دیده باشه یا چیزی بدونه، اما اگه اینطور باشه، قطعاً اونا پا
پیش می‌ذارن که چیزی بگن...»

از وقایعی که در چند روز پس از بازجویی در مورد خانم فرانکلین رخ داد خاطره روشنی ندارم.

البته، تشییع جنازه را بخاطر دارم که عده کثیری از مردم کنجکاو استایلز سنت مری هم در آن شرکت داشتند. در آن مراسم بود که پیرزنی که از چشمانش آب می آمد و رفتار ناخوشایندی چون یک غول داشت مرا مخاطب قرار داد.

او درست بهنگام خروج از درگورستان با من روبرو شد.

من شما رو می شناسم، آقا، اینطور نیست؟

خوب - ا - ممکنه...

او بی آنکه گوش بدهد من چه می گویم ادامه داد.

«بیبست سال پیش یا بیشتر. وقتی اون خانم پیر تو ویلای استایلز

مرد. اون اولین قتلی بود که تو استایلز اتفاق افتاد. انگار آخرینش هم نبود.

خانم اینگلتورپ پیر، همه ما می‌گفتیم که شوهرش اونو کشته. ما مطمئن بودیم.» از گوشه چشم نگاهی دزدکی به من انداخت. «این دفعه هم ممکنه کار شوهره باشه.»

من به تندى گفتم: منظورتون چیه؟ نشنیدین که رأی به خودکشی داده شده؟

این چیزیه که باز پرس می‌گه. اما ممکنه اشتباه کرده باشه، شما اینطور فکر نمی‌کنین؟

سقلمه‌ای به من زد. «دکترها می‌دوئن چطور سر زناشونو بکنن زیر آب. اون هم مثل اینکه با شوهرش زیاد میونه خوبی نداشته.»

با عصبانیت به طرفش برگشتم و او دزدکی از من کناره گرفت، در حالیکه زیر لب زمزمه می‌کرد که منظوری نداشته، فقط بنظرش عجیب می‌آمد، مثل اینکه تاریخ دوباره تکرار شده باشد.

و عجیبه که شما هم هر دو دفعه اونجا بودین، آقا، حالا چی می‌گین؟

برای یک لحظه ماتم برده بود که آیا او به این شک دارد که هر دو جنایت را واقعاً من مرتکب شده‌ام. این دیگر بیش از هر چیزی عصبانی‌ام کرد و مرا به این حقیقت آشنا نمود که ظن عمومی چه چیز عجیب و آزار دهنده‌ای است.

اما با همه این احوال پر بیراه هم نبود، چرا که یک نفر خانم نرانکلین را به قتل رسانده بود.

همانطور که گفتم چیز زیادی از آن روزها بخاطر ندارم. یکی از دلایلش این است که سلامتی پوآرو بسیار مرا نگران کرده بود. کورتیس با آن صورتش که انگار از چوب تراشیده شده بود و با حالتی که کمی مشوش بنظر می‌رسید نزد من آمد و گفت حمله نسبتاً نگران‌کننده‌ای به پوآرو دست داده است.

آقا، بنظرم بهتر باشه یه دکتر معاینه شون کنه. بی معطلی نزد پوآرو رفتم اما او با عصبانیت پیشنهادم را رد

کرد. بنظرم رسید، خودش نیست.

به عقیده من، او همیشه تا سر حد وسواس مراقب سلامتی اش بود. او که از کوران بیزار بود و همیشه شال گردنهای پشمی و ابریشمی به دور گردن داشت، او که از خیس شدن پاهایش وحشت داشت و با کمترین شک در مورد سرماخوردگی دمای بدنش را اندازه می‌گرفت و به رختخواب پناه می‌برد - وگرنه به *fluxion de poitrine* در پیش خواهم داشت.

من می‌دانستم که او برای کوچکترین بیماری بلافاصله با یک پزشک مشورت می‌کرد.

و حالا که واقعاً مریض بود، اوضاع بر عکس شده بود.

اما شاید علت واقعی نیز همین بوده که بیماریهای قبلی چیزی نبودند؛ و شاید حالا که واقعاً بیمار بود، از پذیرفتن این حقیقت واهمه داشت. مریضی اش را سرسری می‌گرفت چون می‌ترسید.

او محکم و به تلخی به اعتراضات من پاسخ داد:

آه، اما من با دکترها مشورت کرده‌م! نه یکی بلکه با خیلی از اونا. سراغ بلنک* و دش* (نام دو متخصص) هم رفتم اما اونا بهم چی گفتن؟ - منو فرستادن مصر، جائیکه حالم بلافاصله خراب‌تر شد. من حتی سراغ «ر» هم رفتم...

می‌دانستم که «ر» یک متخصص قلب بود، به سرعت پرسیدم: اونا چی گفت؟

پوآرو ناگهان نگاه تندی از گوشه چشم به من انداخت که قلبم را از درد فشرد.

به آرامی گفت: اون هرکاری می‌شده برام کرده. همه نسخه‌ها و داروها درست همینجا بغل دستمه. غیر از اینا کاری نمی‌شه کرد. پس می‌بینی، هیستینگز، خیرکردن دکترهای دیگه فایده‌ای نداره. این ماشین، *mon ami* فرسوده شده. اما افسوس که نمی‌شه مثل یه ماشین واقعی موتورش رو عوض کرد و دوباره مثل سابق ازش کار کشید.

اما ببین، پوارو، مطمئناً به راهی هست. کورتیس -

پوارو به تندی گفت: کورتیس؟

بله، اون او مد سراغ من. نگران بود - به حمله به تو دست داده - پوارو به آرامی سرش را تکان داد. «بله، بله. گاهی اوقات این حمله‌ها برای بیننده ناراحت کننده س - فکر می‌کنم کورتیس عادت به این حمله‌های قلبی من نداره.»

واقعاً نمی‌خواهی به دکتر تو رو ببینه؟

فایده‌ای نداره، دوست من.

کلامش خیلی آرام بود اما معلوم بود که دیگر نمی‌خواهد در اینمورد صحبت کند. و دوباره فشردگی دردناکی در قلبم حس کردم. پوارو لبخندی به من زد و گفت: هیستینگز، این آخرین پرونده من خواهد بود و همچنین مهیج‌ترین اون - قاتل هم جالب‌ترین قاتلیه که تا کنون دیده‌م. چون تکنیک لا فوق تصور و عالی و سوای مسائل دیگه آدم رو به تحسین وامیداره. تا حالا، *mon cher* این لا آنچنان با قدرت عمل کرده که منو، یعنی هرکول پوارو رو، شکست داده. حمله ش رو طوری طراحی کرده که من براش پاسخی پیدا نمی‌کنم.

بالحنی تسکین دهنده گفتم: اگه سلامتی ات رو داشتی -

اما ظاهراً حرف درستی نزدم چون پوارو بلافاصله به خشم آمد. آه، آیا باید سی و شش بار بهت بگم و سی و شش بار دیگه هم تکرار کنم که نیازی به فعالیت جسمی نیست؟ آدم فقط باید - فکر کنه.

خوب - البته - بله، تو هم از عهده اینکار خوب بر می‌ای.

خوب؟ من می‌تونم فوق العاده باشم. پاهام تو همدیگه گره می‌خورن، قلبم منو دست میندازه، اما مغزم، هیستینگز، مغزم بی هیچ کم و کاستی کار می‌کنه. مغزم هنوزم مثل همیشه فوق العاده س.

دلسوزانه گفتم: این، معرکه س.

اما وقتی به آرامی از پله‌ها پائین می‌رفتم، باخودم فکر می‌کردم که مغز پوارو دیگر آن سرعت انتقال لازم را ندارد. اون خطری که از بیخ گوش

خانم لوترل گذشت و حالا هم مرگ خانم فرانکلین؛ و ما چکار کرده بودیم؟ عملاً هیچ.



روز بعد بود که پوآرو به من گفت: هیستینگر، تو پیشنهاد کردی که به دکتر منو ببینه.

مشتاقانه گفتم: بله، خیلی خوشحال می‌شم اگه اینکار رو بکنی.

Eh bien، من رضایت میدم. حاضرم فرانکلین منو ببینه.

با تردید به او نگاه کردم. «فرانکلین؟»

خوب، اون به دکتره، مگه نیست؟

بله، اما- کار اصلی اون تحقیقه، نیست؟

بدون شک. من تصور نمی‌کنم اون مثل یه طبیب عمومی قادر به

اینکار باشه. اون تواناییهای بقول شما یه «پزشک بالینی» رو نداره. اما آدم

لایقی به. در حقیقت باید بگم، همونجوری که تو فیلم‌ها هم می‌گن، «اون کارشو بهتر از خیلی‌های دیگه بلده».

من هنوز هم کاملاً راضی نبودم. هرچند در قابلیت فرانکلین شک

نداشتم، اما همیشه در من این احساس رابر می‌انگیخت که نسبت به

بیماریهای انسانها بی حوصله و بی علاقه است. البته نگرشش نسبت به

کار تحقیقات ستودنی بود، اما برای حضور بر بالین یک مریض مناسب

بنظر نمی‌رسید.

بهر حال، همین هم برای پوآرو نعمتی بود و از آنجائیکه پوآرو

طبیب محلی نداشت، فرانکلین بلافاصله حاضر شد معاینه‌ای از او بعمل

آورد. اما توضیح داد در صورت نیاز به مراقبت‌های پزشکی معمول،

بایستی سراغ یکی از پزشکان اطراف برویم. او خود از پس آن بر

نمی‌آمد.

فرانکلین مدت زیادی وقت صرف او کرد.
 وقتی بالاخره بیرون آمد، من منتظرش بودم.
 او را به درون اتاق خودم کشیدم و در را بستم.
 با اضطراب از او پرسیدم: خوب؟
 فرانکلین متفکرانه گفت: اون مرد بسیار برجسته‌ایه.
 «اوه، اینکه جای خود دارد -». «اما وضع سلامتیش؟»
 فرانکلین خیلی تعجب زده بنظر می‌رسید - مثل اینکه به نکته
 بسیار بی‌اهمیتی اشاره کرده باشم. «اوه! سلامتیش؟ البته، سلامتیش از
 بین رفته.»

احساس کردم، این راه حرفه‌ای، گفتن اینطور مطالب نیست. هر
 چند - از جودیت - شنیده بودم که فرانکلین از برجسته‌ترین شاگردان دوره
 خودش بوده است.

باز با اضطراب پرسیدم: وضعیتش چقدر وخیمه؟
 او نگاهی به من انداخت. می‌خوان بدونین؟
 البته.

این احمق چه فکری می‌کرد؟ تقریباً بلافاصله برایم شرح داد.
 او گفت: اکثر مردم نمی‌خوان بدونین. اونا نوشدارو می‌خوان. امید
 می‌خوان. دلشون می‌خواد دوباره چند قطره آب حیات توی ظرف بزرگ
 زندگیشون بریزی و بهشون قوت قلب بدی. البته گاهی هم معالجات
 حیرت‌انگیزی اتفاق می‌افته. اما در مورد پوآرو اینطور نخواهد شد.

دوباره آن دست سرد قلبم را فشرد. «یعنی می‌گی -»
 فرانکلین سری به تأیید تکان داد. «اوه بله، اون دیگه به آخر خط
 رسیده و باید بگم اون اتفاق هم خیلی زود می‌افته. اگه بهم اجازه نداده
 بود این حرفها رو به شما نمی‌زدم.»

پس - اون می‌دونه.

فرانکلین گفت: خیلی خوب می‌دونه. قلبش ممکنه - پوف -
 هر لحظه از کار بایسته - البته نمی‌شه گفت دقیقاً چه موقع.

مکشی کرد و بعد آهسته گفت: از حرفهائی که می‌زنه اینطور بر میاد که نگران تمام کردن کاریه، کاری که، اونطور که خودش می‌گه، بعهدہ گرفته. در این مورد چیزی می‌دونین؟

گفتم: بله، می‌دونم.

فرانکلین نگاهی از سر علاقه به من انداخت.

اون می‌خواد از تموم کردن کاری مطمئن بشه.

که اینطور.

نمی‌دانستم جان فرانکلین عقیده‌ای هم در مورد اینکه این کار چه

می‌توانست باشد دارد یا خیر!

به آرامی گفتم: «امیدوارم موفق بشه. از حرفهائی که می‌زد معلوم

می‌شه که برایش خیلی اهمیت داره.» مکث کرد و ادامه داد: «اون ذهن

با اسلوبی داره.»

باتشویش پرسیدم: آیا کاری نمی‌شه کرد - کاری برای معالجه -

او سرش را تکان داد. «هیچ کار. بهش آمپول‌های نیترات داده شده

که هروقت احساس حمله قلبی کرد از شون استفاده کنه.»

بعد چیز نسبتاً جالبی گفتم.

اون احترام بسزائی برای زندگی انسانی قائله، نه؟

بله، تصور می‌کنم همینطور باشه.

چه دفعاتی که نشنیده بودم پوآرو بگوید: «من قتل رو کاری موجه

نمی‌دونم.» این ناچیز انگاشتن حقیقت که خیلی هم خشک ادا می‌شد

همیشه افکار مرا غلغلک می‌داد.

فرانکلین هنوز صحبت می‌کرد. «تفاوت بین ما همینه. من قائل

نیستم...»

با کنجکاوی به او نگاه کردم. او با لبخندی ظریف سرش را پائین

انداخت.

گفتم: حقیقت محضه، آدم که می‌میره، حالا دیگه دیر یا زودش

چه فرقی می‌کنه؟ تفاوت بین این دو تا خیلی ناچیزه.

با آرزوگی پرسیدم: پس چی تو این دنیا باعث شد شما که چنین احساسی دارین به پزشک بشین؟

اوه، دوست عزیز من. طبابت فقط به تأخیر انداختن اون پایان نهائی نیست، بلکه خیلی بیشتر از این حرفاس - بهبود زندگیه. اگه به آدم سالم بمیره، اونقدرها - اهمیتی نداره. اگه به آدم ناقص الخلقه - یا کسی که غدد درونیش درست کار نمی‌کنه - بمیره، بد نیست - اما اگه بتونی کشف کنی که چطور غده صحیح رو بکار بندازی و اون آدم ناتوان رو با تنظیم صحیح فعالیت تیروئیدش دوباره مثل یه فرد سالم و عادی بسازی، بنظر من، اینه که خیلی ارزش داره.

با علاقه بیشتری نگاهش کردم. هنوز فکر می‌کردم اگر آنفلوآنزا بگیرم سراغ دکتر فرانکلین نخواهم رفت، بلکه دنبال کسی می‌گردم که صدفاتی برانگیخته‌تر و قدرتی بیش از او داشته باشد.

پس از مرگ همسرش متوجه تغییری در او شده بودم. اثر چندانی از آن سوگواریهای معمول در وی به چشم نمی‌خورد. برعکس جاندارتره، با حضور ذهن بیشتر و سرشار از توان و حرارتی تازه بنظر می‌رسید.

کلام ناگهانی‌اش رشته افکارم را گسیخت: شما و جودیت خیلی به هم شباهت ندارین، اینطور نیست؟

نه، تصور نمی‌کنم داشته باشیم.

اون مثل مادرشه؟

فکری کردم و بعد به آرامی سرم را تکان دادم. «نه کاملاً. همسر من موجودی شاد و خندان بود. هیچ چیز رو جدی نمی‌گرفت - و سعی داشت منو هم مثل خودش کنه که متأسفانه زیاد تو این کار موفق نبود.»
خنده ظریفی کرد. «نه، شما پدر نسبتاً سختگیری هستین، درسته؟ جودیت که اینطور می‌گه. اون زیاد نمی‌خنده - زن جوان و جدی‌ایه. بنظر من خیلی کار می‌کنه، البته تقصیر منه.»

در یک حالت جذبه فرو رفت. من برای خالی نبودن عریضه گفتم: کارتون باید خیلی جالب باشه.

هان؟

گفتم کارتون باید جالب باشه.

«شاید فقط برای نیم‌دوجین از مردم - برای دیگران یه کار خسته کننده‌ی مزخرفه - و احتمالاً حق هم با اوناس. بهر حال - سرش را به عقب انداخت، شانه‌هایش تناسب اصلی خود را باز یافتند و اوناگهان خودش شد، مردی پرتوان و بانیروئی مردانه - «حالا شانس بهم رو آورده. خدایا، دلم می‌خواد فریاد بزنم. بچه‌های انستیتوی وزارتی امروز بهم خبر میدن. اون کار هنوزم پایرجاس و من بدستش آوردم. ظرف ده روز آینده مشغول می‌شم.»

میرین آفریقا؟

بله. خارق العاده‌س.

من کمی شوکه شده بودم. «به این زودی.»

اوبه من خیره شد. «منظورتون چیه - زود؟ اوه.» ابروهایش صاف شدند.

«منظورتون بعد از مرگ بارباراس؟ آخه چرا نباید اینکار رو بکنم؟ تظاهر چه سودی داره، هان، تظاهر به اینکه مرگ اون بزرگترین آسودگی رو برای من به ارمغان نیاورده؟»

بنظر می‌رسید از دیدن حالت چهره من سرگرم شده بود.

متأسفانه، فرصت زیادی برای کارهای مرسوم ندارم. من عاشق باربارا شدم - اون دختر بسیار زیبایی بود - باهاش ازدواج کردم و حدود یکسال بعد دیدم دیگه عاشقش نیستم. فکر می‌کنم برای اون از این هم کمتر طول کشید. البته، من باعث ناامیدی‌اش بودم. فکر می‌کردم تونه رو من اثری داشته باشه. اما نتونست. من جانور خودخواه و کله شقی هستم و کاری رو می‌کنم که خودم بخوام.

من خاطرنشان کردم: «اما شما بخاطر اون این شغل رو تو آفریقا رد کردین.»

«بله. هرچند فقط دلیل مالی داشت. من تعهد کرده بودم زندگی

بار بار او همونجوری که بار او مده بود تأمین کنم. آگه می رفتم به این معنی بود که چیز بسیار کمی براش بجا می گذاشتم. اما حالا»
او خندید، خنده ای کاملاً صادقانه و بچگانه - «اوضاع بطور حیرت انگیزی بر وفق مراد من شده.»

انقلابی درون من پیا شده بود. تصور می کنم درست است که مردانی که همسران خود را ازدست می دهند آنچنان شکسته قلب نمی شوند و همه هم کمابیش از این حقیقت آگاهند. اما در مورد فرانکلین این بسیار آشکار بود.

او چهره مرا برانداز کرد، اما حالت خودش بنظر تغییری نکرده بود. گفت: حقیقت به ندرت پذیرفته می شه. اما با اینحال وجود حقیقت سبب می شه در وقت و گفتگوهای بیهوده صرفه جوئی بشه.
به تندی گفتم: و اصلاً براتون مهم نیست که همسرتون خودکشی کرده؟

متفکرانه گفت: من واقعاً فکر نمی کنم اون خودکشی کرده باشه. اصلاً نمی شه باور کرد -

اما، پس، فکر می کنین چه اتفاقی افتاده؟
او مرا گرفت. «نمی دونم. فکر هم نمی کنم بخوام بدونم. می فهمین؟»

به او خیره شدم. چشمانش سرد و سخت بودند.
دوباره گفت: من نمی خوام بدونم. برام - جالب نیست. متوجه می شین؟

من متوجه بودم - اما برایم خوشایند نبود.



نمی دانم چه موقع متوجه شدم که استفن نورتون چیزی در سر

دارد. از بازجوئی به اینطرف بسیار ساکت بود و حتی پس از آن و زمانیکه مراسم تشییع جنازه هم تمام شد، او هنوز با چشمانی که به زمین دوخته شده بود و با پیشانی چین خورده در اطراف قدم می‌زد. او عادت داشت آنقدر دستش را داخل موهای خاکستری کوتاهش بکشد تا موهایش مثل جوجه تیغی سیخ شوند. خنده دار بود، اما او اینکار را کاملاً بی‌اراده انجام می‌داد که نشاندهنده آشفته‌گی ذهنی او بود. وقتی با او صحبت می‌کردی پاسخ‌های بی‌ربط می‌داد و بالاخره به ذهنم رسید که او واقعاً از چیزی نگران است. برای امتحان از او پرسیدم که آیا خبر بدی به او رسیده که بلافاصله نفی کرد. این باعث شد که موضوع برای مدتی مسکوت بماند. اما کمی بعد بنظر می‌رسید که با بی‌تفاوتی و غیرمستقیم سعی می‌کرد نظر مرا در مورد مطلبی بداند.

با کمی لکنت، که همیشه وقتی می‌خواست در مورد چیزی جدی صحبت کند به او دست می‌داد، شروع به تعریف داستانی پیچیده نمود که حول یک مسئله اخلاقی دور می‌زد.

می‌دونی، هیستینگز، تشخیص اینکه چه چیز درست و چه چیز غلطه باید خیلی ساده باشه - اما در واقع وقتی پاش می‌افته می‌بینی اونقدرها هم که فکر می‌کردی آسون نیست. منظورم اینه که - ممکنه کسی با چیزی مواجه بشه - چیزی که، می‌دونی، ربطی به آدم نداره - در واقع به تصادفه، و ابدأ فایده‌ای هم برای آدم نداره، با اینحال ممکنه نهایت اهمیت رو داشته باشه. متوجه منظورم می‌شی؟
 .. اعتراف کردم: نه خیلی خوب، متأسفم.

ابروهای نورتون دوباره درهم رفت. او دستانش را دوباره داخل موهایش برد تا اینکه آنها به همان شیوه مسخره سیخ شدند.

توضیح دادنش سخته. منظورم اینه که، تصور کن چیزی رو بطور اتفاقی تو به نامه خصوصی ببینی - نامه‌ای که به اشتباه بازش کردی، به همچین چیزی - نامه‌ای که مال کس دیگه‌ای به اما تو باین گمان که مال خودته شروع می‌کنی به خوننش، و باین ترتیب پیش از اینکه متوجه

بشی، چیزی رو می خونی که نباید می خوندیش. اینجور چیزها اتفاق می افته، می دونی که.

اوه بله، البته که اتفاق می افته.

خوب، منظورم اینه که، آدم چکار می تونه بکنه؟

راجع به مسئله فکر کردم. «خوب - تصور می کنم آدم باید بره سراغ صاحب نامه و بگه، «من واقعاً متأسفم اما اشتباهاً نامه شمارو باز کردم.» نورتون آهی کشید. گفت مسئله به این سادگی ها هم نیست. بین، هیستینگز، آدم ممکنه چیز نسبتاً پریشان کننده ای رو خونده باشه.

چیزی که ممکنه باعث آشفتگی اون شخص دیگه بشه، منظورت اینه؟ تصور می کنم باید وانمود کنه در واقع چیزی نخونده - یعنی اینکه به موقع متوجه اشتباهش شده.

نورتون بعد از لحظه ای مکث گفت: «بله.» اما بنظر نمی رسید این راه حل هم رضایتش را حاصل کرده باشد.

تقریباً آرزو مندانه گفت: ایکاش می دونستم باید چکار کنم.

گفتم بنظر من کار دیگری جز این نمی شود کرد.

نورتون که هنوز آن چین های پیچیده روی پیشانی اش بود گفت: می دونی، هیستینگز، قضیه تقریباً بالاتر از ایناس. تصور کنیم که چیزی که خونلی - خوب، باز منظورم اینه که، برای یه نفر دیگه مهم باشه.

حوصله ام سر رفت. «نورتون، من واقعاً متوجه منظورت نمی شم. آدم که نمی تونه هی نامه های خصوصی این و اونو بخونه، می تونه؟»

نه، نه، البته که نه. منظور من این نبود. و بهر حال، منظور من اصلاً نامه نیست. من فقط اونو مثال زدم تا موضوع رو برات روشن کنم. طبیعتاً آدم هر چی رو که بشنوه یا بخونه - البته تصادفی - پیش خودش نگاه میداره، مگه اینکه -

مگه اینکه چی؟

نورتون به آرامی گفت: مگه اینکه چیزی باشه که ناچار باشه راجع

بهش صحبت کنه.

با علاقه‌ای که ناگهان برانگیخته شده بود به او نگاه کردم. او ادامه داد: «ببین، بذار اینطوری مطرحش کنم، تصور کن از - از یه سوراخ کلید چیزی دیدی.»

سوراخ کلید مرا یاد پوآرو انداخت! نورتون هنوز داشت با لکت حرف می‌زد: چیزی که می‌خوام بگم اینه که، دلیل خیلی خوبی برای نگاه کردن از سوراخ کلید داری - کلید ممکنه تو سوراخ گیر کرده باشه و تو بخوای ببینی سوراخ کلید مسدود نیست - یا - یا یه دلیل منطقی دیگه - و تو خواب هم انتظار دیدن اون چیزی رو که شاهدش هستی نداشته نباشی...

یکی دو لحظه دنباله صحبت‌های منقطع او را گم کردم چرا که چیزی به ذهنم خطور کرده بود. روزی را به یاد آوردم که روی تپه‌ای چمن کاری شده قدم می‌زدیم و نورتون دوربینش را در جستجوی یک دارکوب خالدار اینور و آنور می‌برد. آشفستگی و پریشانی ناگهانی او و تلاشش برای اینکه نگذارد من هم با دوربین شاهد آن منظره باشم را نیز بخاطر آوردم. در آن لحظه به این نتیجه رسیده بودم که آنچه او دیده بود به من ربط پیدا می‌کرد - در واقع فکر می‌کردم او آلتون و جودیت را دیده است.

اما اگر اینطور نبوده باشد؟ و او چیزی کاملاً متفاوت با این دیده باشد؟ گمان کرده بودم موضوع به آلتون و جودیت مربوط می‌شود چون در آن هنگام ذهنم چنان به آن دو مشغول بود که نمی‌توانستم به چیز دیگری بیاندیشم.

بی مقدمه گفتم: آیا منظورت چیزی نیست که اونروز از توی دوربینت دیدی؟

نورتون هم یکه خورده بود و هم احساس آرامش می‌کرد.

می‌گم، هیستینگز، چطور حدس زدی؟

همون روزی بود که تو و من و الیزابت کل رفته بودیم روی تپه،

نبود؟

بله، درسته.

و تو نمی خواهستی بذاری من ببینم؟
نه، نباید - خوب، منظورم اینه که درست نبود هیچکدوم از ما اون
صحنه رو ببینیم.

تو چی دیدی؟

نورتون دوباره ابروهایش را درهم کشید. «موضوع همینه. آیا باید
بگم؟ منظورم اینه که اون - خوب، اون جاسوسی بود. من چیزی دیدم که
نبايد می دیدم. اصلاً همچین قصدی نداشتم - در واقع اونجا به دارکوب
خالدار دیده بودم - یکی از اون خوشگلاش، و بعد اون صحنه رو دیدم.»
او صحبتش را قطع کرد. من کنجکاو شده بودم، بی نهایت
کنجکاو، با اینحال به محظور اخلاقی او احترام می گذاشتم.

پرسیدم: اون - مسئله مهمی بود؟

او به آرامی گفت: ممکنه مهم باشه. بله شاید. نمی دونم.

بعد پرسیدم: به مرگ خانم فرانکلین ربطی داشت؟

او گفت: شنیدن این حرف از تو باعث تعجبه.

پس داشت؟

«نه - نه، مستقیماً نه. اما ممکنه داشته باشه.» و به آرامی ادامه داد:

«چیزی که من دیدم به بعضی مسائل رنگ تازه ای میده. معنی اش اینه که -
اه، لعنت به همه اینا، من نمی دونم باید چکار کنم!»

برسر دوراهی مانده بودم. کنجکاوی مثل خوره به جانم افتاده بود،
با اینحال حس می کردم نورتون اصلاً میل نداشت بگوید چه دیده. او را
درک می کردم. شاید اگر خودم هم بودم همین حال را داشتم. کسب
اطلاعات بروشی که شک و تردید دیگران را برانگیزد، همیشه ناخوشایند
بوده است.

بعد فکری به مغزم خطور کرد.

چرا با پوارو مشورت نکنیم؟

«پوارو؟» نورتون کمی دو دل بنظر می رسید.

بله، نظر اونو بپرس.
 نورتون به آرامی گفت: «خوب، اینم فکریه. فقط، البته، اون یه خارجیه» او تقریباً با آشفتگی صحبتش را قطع کرد.
 منظورش را می فهمیدم. تنها من با ابراز نظرهای پرسوز و گداز پوآرو در اینگونه موارد - بقول خودش «بازی کردن» - آشنا بودم. فقط از این در تعجب بودم که چرا پوآرو با خودش دورین نداشت! اگر به فکرش می رسید اینکار را هم می کرد.
 من او را ترغیب کردم: «اون از اعتماد تو نسبت به خودش سوءاستفاده نخواهد کرد، تازه تو اگه دلت نخواد مجبور نیستی به سفارشش عمل کنی.»
 نورتون در حالیکه ابروهایش کمی صاف شدند گفت: درسته، می دونی، هیستینگز، فکر می کنم این دقیقاً همون کاریه که باید بکنم.



عکس العمل آئی پوآرو در برابر اطلاعاتی که به او دادم باعث حیرتم شد.
 راجع به چی حرف می زنی، هیستینگز؟
 تکه باریک نان تستی را که داشت به دهان می برد زمین انداخت و به جلوگردن کشید.
 به من بگو. زود باش به من بگو.
 من داستان را تکرار کردم.
 نورتون اونروز چیزی از توی دورین دید.
 پوآرو متفکرانه تکرار کرد: «چیزی که به تو نخواهد گفت.»
 دستانش را دراز کرد و به بازوهای من چنگ زد. «به کس دیگه ای هم در این مورد حرفی زده؟»

فکر نمی‌کنم. نه، مطمئنم که حرفی نزده.
خیلی مراقب باش، هیستینگز. کاملاً ضروری‌یه که اون به کسی
حرفی نزنه - حتی نباید اشاره‌ای به این موضوع بکنه. گفتن این قضیه
ممکنه خطرناک باشه.

خطرناک؟

خیلی خطرناک.

چهره پوآرو جدی بود. «ترتیبی بده، *mon ami* که امشب بیاد بالا
پیش من. وانمود کن که این فقط یه ملاقات معمولی دوستانه‌س،
می‌فهمی - نذار هیچکس مشکوک بشه که ممکنه دلیل دیگه‌ای وجود
داشته باشه. هیستینگز، خیلی، خیلی مراقب باش. گفتی اون موقع دیگه
کی با شما بود؟»

الیزابت کل.

رفتار نورتون بنظرش عجیب اومد؟

سعی کردم بخاطر بیاورم. «نمی‌دونم - ممکنه. ازش بپرسم که -؟»
تو هیچی نمی‌گی، هیستینگز - ابداً هیچی.

۱۶

پیغام پوارو را به نورتون دادم. میرم بالا و می‌بینمش، حتماً. خودمم دلم می‌خواد. اما می‌دونی، هیستینگز، از اینکه موضوع رو حتی با تو در میون گذاشتم پشیمونم. گفتم: ضمناً، تو به کس دیگه‌ای که در این مورد حرفی نزدی، زدی؟

نه - لااقل - نه، البته که نه.

کاملاً مطمئنی؟

نه، نه، من به هیچکس چیزی نگفتم. خوبه، بعداً هم اینکار رو نکن. لااقل تا وقتی با پوارو صحبت نکردی.

متوجه شدم که بار اولی که پاسخ داد مکث کوتاهی کرد، اما بار دوم با اطمینان کامل جواب داد. با اینحال، باید این مکث را بعدها هم در

خاطر نگه میداشتم.

✱

دوباره به آن تپه چمن کاری شده رفتم که آنروز آنجا بودیم. یک نفر دیگر پیش از من آنجا رفته بود. الیزابت کل. وقتی از شیب تپه بالا می رفتم سرش را بطرف من گرداند. او گفت: شما خیلی هیجان زده بنظر می رسیدن، کاپیتان هیستینگز. اتفاقی افتاده؟

سعی کردم خودم را آرام کنم.

«نه، نه، ابتداً فقط از تند راه رفتن نفسم بند او منده.» با صدای معمولی و همیشگی خود اضافه کردم: می خواد بارون بیاد. او به آسمان نگاه کرد. «بله، فکر می کنم همینطوره.»

یکی دودقیقه ساکت همانجا ایستادیم. چیزی در این زن وجود داشت که باعث دلسوزی شدید من می شد. از وقتی به من گفته بود کیست و چه فاجعه ای زندگیش را تباه کرده، به او علاقمند شده بودم. دو نفر که از تلخ کامی رنج برده باشند نقاط مشترک فراوانی دارند. بهر حال در زندگی او، بهار دومی هم وجود داشت، یا لاقلاً من اینطور تصور می کردم. درحالیکه تحریک شده بودم گفتم: امروز هیجان زده که نیستم هیچ، بلکه افسرده ام. خبرهای بدی درباره دوست پیر قدیمی ام دارم. درباره موسیوپوآرو؟

علاقه دلسوزانه اش سبب شد برایش درددل کنم.

وقتی صحبت تمام شد به نرمی گفت: که اینطور. پس - هر لحظه ممکنه کارش تموم بشه؟

چون قادر به صحبت نبودم فقط سری به تأیید تکان دادم. بعد از یکی دو دقیقه گفتم: در واقع اگه بمیره من تو این دنیا تنها

خواهم شد.

اوه، نه، شما جودیت رو دارین - و بچه های دیگه تون رو. اونا هرکدوم یه گوشه دنیان، و جودیت - خوب، اونم کار خودشو داره و به من احتیاجی نداره.

شک دارم که بچه ها تاوقتی تو دردسر نیافتادن، احتیاجی به پدر و مادر حس کنن. باید ازتون بخوام اینو به عنوان یه اصل بخاطر بسپارین. من خیلی بیشتر از شما تنهام. دوتا خواهرهام خیلی ازم دورن. یکی شون آمریکاس و اون یکی ایتالیا.

گفتم: دختر عزیزم، زندگی شما تازه داره شروع می شه.

درسی و پنج سالگی؟

«مگه سی و پنج سال چیه؟ من آرزوم اینه که سی و پنج ساله باشم.» موزیانه اضافه کردم: «من اونقدرها هم کور نیستم، می دونین.»
نگاهی پرسشگرانه به من انداخت و بعد سرخ شد.

شما که فکر نمی کنین - اوه، من و استفن نورتون فقط دوستیم. ما از خیلی نظرها به هم شباهت داریم -

چه بهتر.

اون - اون فقط خیلی مهربونه.

گفتم: اوه، عزیزم، باور نکن که فقط صحبت مهربونی باشه. ما مردها برای این کارها ساخته نشدیم.

اما رنگ الیزابت کل ناگهان به سفیدی گرائیده بود. با صدای کم جانی که به زور از گلویش خارج می شد گفت: شما خیلی بی ملاحظه این - بصیرت ندارین! چطور می تونم به - به ازدواج فکر کنم؟ با اون گذشته م. با خواهری که قاتله - یا اگه اینطور نباشه، دیوونه سن. نمی دونم کدومش بدتره.

با قدرت گفتم: نذارین این مسئله ذهنتون رو خراب کنه. یادتون باشه، این ممکنه واقعیت نداشته باشه.

منظورتون چیه؟ این حقیقت داره.

یادتون نمیاد یکبار به من گفتین، «کار مگی نبود»؟
 نفسش را حبس کرد. «آدم دلش می‌خواد اینطور فکر کنه.»
 چیزی که آدم حس می‌کنه اغلب - درسته.
 به من خیره شد. «منظورتون چیه؟»
 گفتم: خواهر شما پدرش رو نکشته.
 دستش را ناگهان جلوی دهان برد. با چشمان درشت و وحشت
 زده‌اش به چشمان من نگاه می‌کرد.
 گفت: شما دیوونه‌این. باید دیوونه باشین. چه کسی این حرفو به
 شما زده؟
 گفتم: مهم نیست، ولی چیزی که گفتم حقیقت داره. به روز بهتون
 ثابت می‌کنم.



نزدیک خانه به بویدکارینگتون برخورددم.
 به من گفت: امشب شب آخریه که اینجام. فردا اینجارو ترک
 می‌کنم.
 میری ناتون؟
 آره.
 باید برات خیلی هیجان‌انگیز باشه.
 «راستی؟ منم تصور می‌کنم همینطور باشه.» آهی کشید. «بهرحال،
 هیستینگز، دلم می‌خواد بهت بگم که از ترک اینجا خوشحالم.»
 یقیناً غذا خیلی بده و سرویس هم خوب نیست.
 منظورم این نیست. بهر حال اینجا جای ارزونیه و آدم از این
 مهمونسراها نمی‌تونه بیش از این انتظار داشته باشه. نه، هیستینگز، منظور
 من چیزی بیش از مسائل رفاهیه. من این خونه رو دوست ندارم - به چیز

پلیدی تو این خونه س . اینجا به اتفاقاتی می افته.
قطعاً همینطوره.

«نمی دونم چیه. شاید خونه ای که یکبار قتلش توش اتفاق افتاده دیگه مثل سابقش نشه... بهرحال من از اینجا خوشم نمیاد. اون، اون، اون اتفاق برای خانم لوترل - به اتفاق ناگوار لعنتی. و بعد باربارای طفلک کوچولو.» مکثی کرد. «بنظر من، اون تنها کسی تو دنیا بود که فکرشو نمی کردی دست به خودکشی بزنه.»

من تأمل کردم. «خوب، من نمی دونم می توئم با این اطمینان بگم.» او حرفم را قطع کرد. «خوب، من می گم. دست بردار، من روز پیشش تمام مدت با اون بودم. روحیهش خوب بود - از گردشی هم که بیرون داشتیم لذت برد. تنها چیزی که نگرانش می کرد این بود که جان خیلی تو آزمایشاتش غرق شده و ممکنه زیاده روی کنه، یا اون ماده رو روی خودش آزمایش کنه. می دونی چی فکر می کنم، هیستینگز؟»
نه.

همون شوهرش مسئول مرگشه. بنظر من، دائم ازش عیب جوئی می کرده. اون همیشه وقتی با من بود سرحال بود. شوهرش کاری می کرد که باربارا فکر کنه مانع شغل با ارزششه (به شغلی نشونش بدم!) و همین باربارا رو داغون کرد. سنگدل لعنتی، اون یارو حتی به دونه از موهاش هم سفید نشده. با خونسردی تموم به من گفت حالا می خواد بره آفریقا. در واقع، می دونی، هیستینگز، اصلاً برام تعجبی نداره اگه واقعاً اون باربارا رو کشته باشه.

به تندی گفتم: تو همچین منظوری نداری.

نه - نه، در واقع نه. هر چند، بهت بگم، در اصل باین خاطر که می دونم اگه می خواست اینکار رو بکنه روش دیگه ای رو بکار می برد. همه می دونستن اون روی این - فیسوز تیگمین کار می کنه. بنابراین منطقیه که اگه چنین قصدی داشت، از اون استفاده نمی کرد. اما با اینحال، هیستینگز، من تنها کسی نیستم که فکر می کنه فرانکلین

شخصیت مشکوکی داره. من اینو از کسی شنیدم که اونو خوب می شناسه.

به تندی پرسیدم: «اون کی بود؟»

بویدکارینگتون صدایش را پائین آورد. «پرستارکریون.»

برای من کاملاً عجیب بود. «چی؟»

هیس. دادنزن. بله، پرستارکریون این ایده رو به من داد. اون دختر زرنگی به، می دونی، ذهنش خیلی خوب کار می کنه. از فرانکلین خوشش نمی آد؛ هیچوقت ازش خوشش نیومده.

گیج شده بودم. اگر از من می پرسیدند، می گفتم این خانم فرانکلین بود که پرستارکریون از او خوشش نمی آمد. ناگهان به فکرم رسید که پرستارکریون باید خیلی چیزها در مورد خانواده فرانکلین بداند.

بویدکارینگتون گفت: اون امشب اینجا می مونه.

تقریباً یکه خوردم. «چی؟» پرستارکریون بلافاصله بعد از تشییع جنازه آنجا را ترک کرده بود.

بویدکارینگتون توضیح داد: فقط همین امشب رو، تا بره سرکار جدیدش.

که اینطور.

بازگشت پرستارکریون بطور مبهمی باعث ناراحتی من شده بود، اما اصلاً نمی توانستم بگویم برای چه. نمی دانستم، بازگشتش علتی داشت؟ بویدکارینگتون گفته بود، او از فرانکلین خوشش نمی آید...

در حالیکه به خودم قوت قلب می دادم با انرژی ناگهانی گفتم: اون حق نداره پشت سر فرانکلین حرف بزنه. هرچی باشه شهادت خودش بود که به اثبات خودکشی کمک کرد. هم اون، هم پرآروکه دیده بود خانم فرانکلین با شیشه ای که تو دستش بوده از آزمایشگاه خارج شده.

بویدکارینگتون با اوقات تلخی گفت: مگه یه شیشه چی رو ثابت می کنه؟ زنها همیشه از این شیشه ها با خودشون دارن - شیشه عطر، شیشه لوسیون سر، شیشه لاک ناخن. همین دختر تو اونشب با شیشه ای

که تو دستش بود اینور و اونور می رفت - ولی معنی اش این نیست که می خواسته خودکشی کنه، هست؟ مزخرفه!

باز نزدیک شدن آلتون به ما، او صحبتش را قطع کرد. درست در همان موقع صدای ضعیف غرش رعدوبرقی از دور دست به گوش رسید. فکر کردم، همانطور که قبلاً هم فکر کرده بودم، آلتون بی شک آدم تبه کار داستان ماست.

ولی او در شب مرگ باربارا فرانکلین آنجا نبود؛ و بعلاوه، انگیزه اش از این کار چه می توانست باشد؟

اما بعد فکر کردم، لا هرگز انگیزه ای نداشته و این کارها را از موضع قدرت انجام می داده است. این، و فقط همین، بود که ما را سردرگم ساخته بود. و هنوز هم، هر لحظه، آن صاعقه می توانست بر سرمان فرود آید.



همین جا و اکنون باید این را ثبت کنم که هرگز، در هیچ شرایطی، حتی برای یک لحظه هم فکر نکرده بودم که ممکن است پوارو شکست بخورد. در مبارزه بین پوارو و لا، من هرگز به این نیاندیشیده بودم که ممکن است لا پیروز از میدان خارج شود. علیرغم ضعف و مرضی پوارو، من به او بعنوان مردی که بالقوه قوی تر بود ایمان داشتم. می دانید، عادت کرده بودم که بینم پوارو موفق می شود.

این خود پوارو بود که اولین بار این شک را در من ایجاد کرد. پیش از رفتن سر میز شام، نزد او رفتم. اکنون دقیقاً خاطرم نیست که چه باعث شد این حرف را بزند، اما او ناگهان این عبارت را بکار برد: «اگر اتفاقی برام بیافته.» بلافاصله و با صدای بلند به او اعتراض کردم. هیچ اتفاقی نمی افتاد. هیچ اتفاقی نمی توانست رخ دهد.

Eh bien، پس تو خوب به چیزهایی که دکتر فرانکلین بهت گفت گوش نکردی.
فرانکلین سرش نمی‌شده. تو هنوزم سالهای سال عمر می‌کنی،
پوارو.

ممکنه، دوست من، هر چند بسیار بعید بنظر می‌رسه. اما من الان دارم درباره موردی خاص صحبت می‌کنم نه درباره مسائل کلی. هر چند ممکنه بزودی از دنیا برم، ولی شاید هنوز برای بدام انداختن دوستمون % فرصت داشته باشیم.

«چی؟» چهره‌ام نشانگر عکس‌العمل غیرمترقبه من بود.

پوارو سری تکان داد. «بله، هیستینگز. هر چی باشه، % باهوشه. در حقیقت، از همه باهوش‌تره و % حتماً به این هم فکر کرده که پایان کار من، حتی اگه شده چند روزی هم زودتر از مرگ طبیعی من باشه، بسیار به نفعش خواهد بود.»

من گیج شده بودم. «اما بعد - اما بعد - چه اتفاقی می‌افته؟»
وقتی فرمانده از بین میره، *mon ami* جانشینش فرماندهی رو بهمهده می‌گیره. تو دنباله کار رو ادامه خواهی داد.

چطور می‌تونم؟ من مطلقاً از چیزی خبر ندارم.

«من ترتیب این رو هم دادم. اگر اتفاقی برام بیافته، دوست من، تو اینجا - دستش را به جعبه نامه قفل شده‌ای که پهلوی دستش بود زد - همه سرنخ‌های لازم رو پیدا خواهی کرد. می‌بینی، برای هر اتفاقی ترتیبات لازم رو داده‌م.»

بین، در واقع احتیاجی به زرنگ بودن نیست. فقط همین الان اونچه رو که باید بدونم بهم بگو.

نه، دوست من. این حقیقت که تو چیزهایی رو که من می‌دونم، نمی‌دونی بسیار باارزشه.

تو برام خلاصه‌ای از مسائل موجود رو نوشتی؟
البته که نه. % ممکنه به اونا دسترسی پیدا کنه.

پس تو چی برام گذاشتی؟

شاید بشه گفت چند تا سرنخ. لااونا هیچی نمی فهمه - از این بابت مطمئن باش - اما به تو در کشف حقیقت کمک خواهند کرد. من خیلی هم مطمئن نیستم. چرا باید افکارت اینقدر پرپیچ و خم باشه، پوآرو؟ تو همیشه دوست داری کارها رو مشکل کنی. همیشه هم اینکار رو کردی!

و حالا هم برام مثل اعتیاد شده؟ همین رو می خوای بگی؟ شاید. اما خاطر جمع باش، راهنمائیهای من تو رو به حقیقت می رسونه؛ مکتی کرد و بعد گفت: و شاید اونموقع، آرزو کنی ایکاش اینقدر از همه چیز سردر نیاورده بودی. و در عوض بگی: پرده رو پائین بندازین.

چیزی در صدایش دوباره همان ترس گنگ و بی اساسی را که یکی دوبار هم علایمش را احساس کرده بودم در من زنده کرد. مثل این بود که جائی، خارج از دید من، حقیقتی وجود داشت که من نمی توانستم ببینم - یعنی طاقت دانستن اش را نداشتم. چیزی که آنموقع، در اعماق ضمیرم، می دانستم...

این احساس را از خود زدودم و برای شام پائین رفتم.

۱۷

شام در حد انتظار مطبوع بود. خانم لوترل دوباره پائین آمده بود و آن سادی تصنعی ایرلندی را می‌شد به بهترین وجهی در او دید. فرانکلین را هیچوقت اینقدر جاندار و سرزنده ندیده بودم. پرستارکریون را برای اولین بار بجای اونیفورم پرستاری در لباس شخصی می‌دیدم. حالا که از چهره حرفه‌ای خارج شده بود بنظر زن جوان بسیار شادابی می‌رسید. پس از شام خانم لوترل پیشنهاد داد بریج بازی کنیم، ولی بازیهای دسته جمعی طرفدار بیشتری داشتند. حدود ساعت نه و ربع نورتون اعلام کرد قصد دارد بالا به ملاقات پوآرو برود.

بویدکارینگتون گفت: فکر خوبییه. باعث تأسفه که این اواخر تو رختخواب بوده. من هم باهات می‌آم.

باید سریع عمل می‌کردم.

گفتم: ببین، میشه لطفاً در واقع صحبت کردن با دو نفر در آن واحد

اونو بیش از حد خسته می‌کنه.

نورتون هم گوشی دستش آمد و به سرعت گفت: من بهش قول داده‌ام که یه کتاب در مورد پرنده‌ها بهش بدم. بوید کارینگتون گفت: بسیار خوب. تو برمی‌گردی پائین، هیستینگز
بله.

بانورتون بالا رفتم. پوآرو منتظر بود. پس از رد و بدل کردن یکی دو کلمه، به پائین بازگشتم. دوباره شروع کردیم به رامی بازی کردن. گمان می‌کنم، بوید کارینگتون از بی تفاوتی فضای آن شب استایلز نفرت داشت. شاید فکر می‌کرد خیلی زوداست که همه فاجعه‌ای را که رخ داده بود فراموش کنند.

حواسش جمع نبود و اغلب فراموش می‌کرد چه می‌کند و دست آخر هم از ادامه بازی عذر خواست. بطرف پنجره رفت و آنرا باز کرد. صدای رعد و برق از دور دست شنیده می‌شد. طوفانی در راه بود، هرچند هنوز به مانرسیده بود. دوباره پنجره را بست و بطرف ما برگشت. یکی دو دقیقه ایستاد و بازی ما را نگاه کرد. بعد از اتاق خارج شد. ساعت یک ربع به یازده رفتم که بخوابم. نزد پوآرو نرفتم. ممکن بود خواب باشد. بعلاوه احساس می‌کردم دیگر میل ندارم به استایلز و مسائل آن فکر کنم. می‌خواستم بخوابم - بخوابم و فراموش کنم.

تازه داشت چشمهایم گرم می‌شد که صدائی بیدارم کرد. فکر کردم ممکن است کسی در اتاقم را زده باشد. گفتم: «بفرمائید تو» اما چون خبری نشد چراغ را روشن کردم، بلند شدم و داخل راهرو را نگاه کردم. نورتون را دیدم که همان موقع از حمام آمده بود و به اتاقش می‌رفت. لباس خواب شکافته‌ای که رنگ زشت بخصوصی داشت به تن کرده بود و موهایش هم مطابق معمول سیخ شده بودند. به اتاقش رفت و در را بست، و بلافاصله پس از آن صدای چرخیدن کلید را در قفل شنیدم. از آسمان صدای غرش ضعیف رعد و برق بگوش می‌رسید.

طوفان نزدیک تر می شد.
 به رختخوابم برگشتم. در حالیکه آن صدای چرخش کلید احساس
 بدی در من ایجاد کرده بود.
 باعث شده بود کمی خرافاتی شوم. فکر می کردم، آیا نورتون
 هرشب در اتاقش را قفل می کرده؟ آیا پوارو از او خواسته بود اینکار را
 بکند؟ با تشویشی ناگهانی خاطرمد آمد که چطور کلید اتاق پوارو بطور
 اسرار آمیزی ناپدید شده بود.
 در رختخواب دراز کشیده بودم و بر آشفتگی ام افزوده می شد،
 غرش طوفان هم بیشتر اعصابم را تحریک می کرد. بالاخره بلند شدم و در
 اتاقم را قفل کردم. بعد به رختخواب برگشتم و خوابیدم.



پیش از صبحانه نزد پوارو رفتم.
 او در رختخواب بود و با مشاهده ظاهر بسیار مریضش دوباره
 شوکه شدم. خطوط عمیق فرسودگی و خستگی را می شد در صورتش
 دید.

چطوری، پیرمرد؟
 با حوصله به من خندید. «زنده ام، دوست من. هنوز زنده ام.»
 درد نداری؟
 «نه - فقط خسته ام» آهی کشید - «خیلی خسته.»
 سری تکان دادم. «دیشب چی شد؟ نورتون بهت گفت اونروز چی
 دیده بوده؟»

«بهم گفت، بله.»
 «خب چی بوده؟»
 پوارو پیش از اینکه پاسخ دهد، مدتی متفکرانه به من نگاه کرد:

«مطمئن نیستم، هیستینگز، که باید بهت بگویم یا نه. ممکنه اشتباه برداشت کنی.»

راجع به چی حرف می‌زنی؟

پوآرو گفت: نورتون بهم گفت دونفر را دیده -

فریاد کشیدم: جودیت و آرتون، همون موقع هم فکرش رو کردم.

Eh bien non. جودیت و آرتون نه. نگفتم اشتباه برداشت

می‌کنی؟ تو از اون آدمهائی هستی که فقط به یه چیز می‌تونن فکر بکنن!

با کمی شرمندگی گفتم: متأسفم، خوب بگو.

فردا بهت می‌گویم. خیلی چیزها هست که می‌خوام راجع بهشون

فکر کنم.

آیا- آیا کمکی به حل مسئله می‌کنه؟

پوآرو سری تکان داد. چشمهایش را بست و به بالشهای پشت

سرش تکیه داد.

مسئله تموم شده. بله، تموم شده. فقط چند تا سر نخ دیگه مونده

که باید به هم گره بخورن. برو پائین صبحانه‌ات رو بخور، دوست من!

وقتی میری، کورتیس را پیش من بفرست.

اطاعت کردم و رفتم پائین. می‌خواستم نورتون رو ببینم. بشدت

کنجکاو شده بودم که بفهمم به پوآرو چه گفته.

درست نمی‌دانستم چرا ولی هنوز راضی نبودم. فقدان غرور در

رفتار پوآرو بطرز غیرقابل باوری مرا تکان داد. چرا اینقدر به تودار بودن

اصرار داشت؟ چرا افسردگی‌اش تا این حد لاینحل بنظر می‌رسید؟

بالاخره واقعیت همه این ماجراها چه بود؟

نورتون سر صبحانه نبود.

بعداز صبحانه به باغ رفتم. بعداز طوفان هوataزه و خنک شده بود.

متوجه شدم باران سنگینی باریده است. بوییدکارینگتون در چمن جلوی

خانه بود. از دیدن او احساس شادمانی کردم و دلم می‌خواست اعتماداش

را بسوی خودم جلب کنم. خیلی وقت بود چنین آرزویی داشتم و حالا

هم بسیار وسوسه شده بودم که اینکار را بکنم. پوآرو واقعاً قادر نبود مسئله را به تنهایی ادامه دهد.

امروز صبح بویدکارینگتون آنچنان سرحال و مطمئن از خود بنظر می‌رسید که من نیز موجی از گرما و قوت قلب در خودم احساس کردم. او گفت: امروز صبح دیر بلند شدمی.

سری تکان دادم. دیشب دیر خوابیدم.

هوا دیشب به کم طوفانی بود، می‌شنیدی؟

آن لحظه به خاطر آوردم که دیشب در خواب نیز صدای رعدوبرق

بگوשמ می‌رسید.

بویدکارینگتون گفت: دیشب به کمی احساس ناخوشی می‌کردم،

ولی امروز خیلی بهترم.

دستهایش را از هم باز کرد و خمیازه‌ای کشید.

پرسیدم: نورتون کجاس؟

فکر می‌کنم هنوز بیدار نشده. ابلیس تنبل.

هر دو همزمان به بالا نگاه کردیم. ما درست زیر پنجره اتاق نورتون

ایستاده بودیم. ناگهان وحشت کردم، چون از بیرون که نگاه می‌کردیم فقط

پنجره اتاق او هنوز بسته بود.

گفتم: عجیبه، فکر می‌کنی یادشون رفته صدایش کنی؟

مسخره‌س. امیدوارم مریض نباشه. بیا بریم بالا و ببینیم.

با یکدیگر بالا رفتیم. دخترک خدمتکار، که کمی احمق بنظر

می‌رسید، در راهرو بود. در پاسخ سؤال گفت وقتی در زده، آقای نورتون

جوابش را نداده است. او یکی دوبار در زده بود، ولی ظاهراً نورتون

نشنیده بوده. در اتاقش قفل بود.

احساس شومی مرا در بر گرفت. محکم به در کوبیدم و در همان

حال گفتم: نورتون - نورتون - بیدار شو!

و دوباره با تشویشی فزاینده: بیدار شو...



وقتی معلوم شد انتظار کشیدن برای جواب بیهوده است؛ رفتیم و سرهنگ لوترل را پیدا کردیم.

او با احساس خطر گنگی که در چشمان آبی بی رمقش دیده می‌شد به ما گوش می‌داد و با بی‌اطمینانی سبیل هایش را می‌کشید. خانم لوترل، که همیشه در تصمیم‌گیری سریع بود، حتی یک لحظه هم تردید نکرد.

باید اون در رویه جوری باز کنین. راه دیگه‌ای نیست. برای دومین بار در عمرم شاهد بودم که یکی از درهای استایلز شکسته شد. پشت آن در هم همان چیزی را دیدم که بار اول دیده بودم. مرگ با خشونت.

نورتون با لباس خواب روی تختش دراز کشیده بود. کلید در، در جیبش بود. در دستش یک تپانچه کوچک بود، مثل یک اسباب بازی، اما قدرت انجام آن کار را داشت. درست در مرکز پیشانی‌اش یک سوراخ کوچک وجود داشت.

در آن لحظه نتوانستم بیاندیشم این جریان مرا بیاد چه چیز انداخته است. چیزی، قطعاً بسیار کهن ...

خسته‌تر از آن بودم که بخاطر بیاورم.
وقتی وارد اتاق پوارو شدم، چهره‌ام رادید.
به سرعت گفتم: چه اتفاقی افتاده؟ نورتون؟
مرده!

چطور؟ چه موقع؟

مختصر برایش تعریف کردم.

بافرسودگی صحبت‌هایم را اینگونه تمام کردم: می‌گن خودکشی کرده. اینو نگن چی بگن؟ در از داخل قفل بوده. پنجره هم بسته بوده. کلید هم تو جیبش. آخه چطور! حقیقتش، من خودم دیدمش که رفت تو

اتاق و شنیدم که در رو از پشت قفل کرد.

تو دیدیش، هیستینگز.

بله، شب پیش.

برایش توضیح دادم.

مطمئنی خود نورتون بود؟

البته. من هر جا که باشه اون لباس خواب کهنه بی ریخت رو

تشخیص می دم.

برای یک لحظه پوآرو، همان پوآروی قبلی شد.

آه، اما تو داری به مرد رو شناسائی می کنی، نه به لباس خواب رو

Ma foi هر کسی می تونه به لباس خواب تنش کرده باشه.

آرام گفتم: درسته که صورتش رو ندیدم. اما از بابت موهاش

مطمئنم، و اون لنگی نامحسوس -

«هر کسی می تونه لنگ بزنه، *Mon Dieu*»

حیرت زده به او نگاه کردم. «پوآرو، یعنی می خوای بگی کسی که

من دیدم نورتون نبوده؟»

من هیچ همچنین چیزی نمی خوام بگم. فقط از دلایل غیر علمی

تو برای اینکه بگی اون نورتون بوده عصبانی ام. نه، نه، حتی برای به

لحظه هم نمی خوام بگم اون نورتون نبوده. مشکله کسی خودشو جای

اون جا زده باشه، چون مردای اینجا همه قذبلندن - خیلی بلندتر از

نورتون - و *en fin* با گریم هم نمی شه قد رو کوتاه کرد - نه، نمی شه.

می تونم بگم نورتون فقط صد و هفتاد و پنج سانتی متر قد

داشت. *Tout de meme*، مثل شعبده بازی می مونه، نه؟ اون می ره تو

اتاقش، در رو قفل می کنه، کلید رو می گذاره توجییش، و بعد درحالی

پیداش می کنن که بهش شلیک شده، تپانچه تو دستشه و کلید هنوز تو

جییش.

گفتم: پس تو باور نمی کنی که اون خودکشی کرده باشه؟

پوآرو به آرامی سرش را تکان داد. «نه، نورتون خودش رو نکشته.

اونو بقتل رسوندن.»



در حالیکه گیج شده بودم به طبقه پائین رفتم. جریان آنقدر ناراحت کننده بود که امیدوارم خدا مرا بخاطر اینکه متوجه اقدام بعدی که شکی در آن وجود نداشت، نشدم، ببخشد. من گیج بودم و ذهنم درست کار نمی کرد.

با اینحال بسیار منطقی بود. نورتون کشته شده بود - چرا؟ برای اینکه مانع از آن بشوند که چیزی را که دیده بازگو کند، یا لاقلاً من اینطور فکر می کردم.

اما او چیزهایی را که دیده بود برای یک نفر دیگر هم بازگو کرده بود.

پس آن یک نفر، هم، در خطر بود....

و نه تنها در خطر بود، بلکه بی دفاع هم بود.

باید می دانستم.

باید فکرش را کرده بودم....

«*cher ami*» این عبارتی بود که وقتی اتاق را ترک می کردم پوارو به

من گفته بود و آخرین کلماتی هم بودند که از زبان او می شنیدم. چون

وقتی کورتیس نزد اربابش رفت او را مرده یافت....

ابداً میل ندارم راجع به آن چیزی بنویسم. می‌دانید، می‌خواهم تا جاییکه ممکن باشد کمتر به آن فکر کنم. هرکول پوارو مرده بود - و بخش خوبی از زندگی آرتور هیستینگز نیز با او مرد.

من فقط حقایق محض را بی آنکه شاخ و برگي به آنها بدهم برایتان می‌نویسم. این بیشترین کاری است که طاقت انجامش را دارم. آنطور که می‌گفتند، به مرگ طبیعی مرده بود. باین معنی که مرگش در اثر حمله قلبی بود. آنطور که فرانکلین می‌گفت، همانطوری تمام شد که او انتظارش را داشت. در این تردید داشتیم که شوک شنیدن خبر مرگ نورتون باعث این حمله قلبی شده باشد. بنظر می‌رسید که سهواً آمپول های آمیل نیترات کنار تختش نبودند. آیا واقعاً سهوی بود؟ یا کسی عمداً آنها را برداشته بود؟ نه،

می‌باید چیزی بیش از این حرفها باشد. نمی‌توانست روی حمله‌های قلبی پوارو حساب کند.

می‌دانید، من قبول ندارم که مرگ پوارو طبیعی بوده است. او به قتل رسیده بود، همانطور که نورتون به قتل رسیده بود، همانطور که باریارا فرانکلین به قتل رسیده بود. ومن نمی‌دانم چرا آنها را کشته بودند و - نمی‌دانم چه کسی آنها را کشته بود!

یک بازجویی در مورد نورتون بعمل آمد و رأی به خودکشی داده شد. تنها نکته مشکوک اشاره جراح به این مطلب بود که غیر عادی است کسی گلوله‌ای را دقیقاً به مرکز پیشانی خودش شلیک کند.

اما این فقط سایه‌ای از یک تردید بود. ماجرا در کل خیلی ساده بود. دری که از داخل قفل شده بود، کلیدی که در جیب مرده بود. پنجره‌ای که کاملاً بسته بود و تفنگی که در دست وی بود. نورتون ظاهراً از سردرد شکایت داشت و برخی از سرمایه‌گذارهایش نیز این او را خبر با مشکل مواجه شده بودند. اینها دلایل خوبی برای خودکشی نیستند، اما بالاخره آنها باید چیزی را مستمسک قرار می‌دادند.

تیانچه ظاهراً متعلق به خودش بود. دخترک خدمتکار در طول مدت اقامت نورتون در استایلز دوبار آنرا روی میز اتاقش دیده بوده. خوب این هم از این. جنایت دیگری که به زیبایی صحنه آرائی شده بود و طبق معمول هیچ پاسخ دیگری نیز برای آن نمی‌شد یافت.

در مبارزه بین پوارو و لا، لا برنده شده بود.

حالا دیگر همه چیز بعهد من بود.

به اتاق پوارو رفتم و جعبه نامه هایش را برداشتم.

می‌دانستم که او مرا وصی خود قرار داده است، پس کاملاً حق داشتم اینکار را بکنم. کلید آن دورگردش بود.

در اتاق خودم جعبه را گشودم.

و بلافاصله شوکه شدم. پوشه پرونده‌های لا ناپدید شده بود.

همین یکی دویروز پیش وقتی پوارو در جعبه را گشود آنرا دیدم. این ثابت

می‌کرد، البته احتیاجی هم به اثبات نداشت، که ✘ دست‌اندرکار بوده. یا پوآرو خودش آن اوراق را از بین برده بود (که بسیار بعید بنظر می‌رسید) یا ✘ اینکار را کرده بود.

✘ ✘ آن ✘ پلید لعنتی.

اما جعبه خالی نبود. بخاطر آوردم که پوآرو به من قول داد سرنخ هائی خواهم یافت که ✘ چیزی از آنها نمی‌فهمید.

آیا سرنخ‌ها همین‌ها بودند؟

یک جلد کپی کم ارزش نمایشنامه اوتللو، اثر شکسپیر، در آن بود. همچنین نمایشنامه جان فرگوسن* اثر سنت جان اروین*. یک نشان‌گذار در پرده سوم کتاب بود.

می‌هوت به هر دو کتاب خیره شدم.

سرنخ هائی که پوآرو برایم باقی گذارده بود اینجا بودند - و ابداً برایم مفهومی نداشتند.

معنی شان چه می‌توانست باشد؟

تنها چیزی که به فکرم می‌رسید نوعی رمز بود. یک کلمه رمز بر اساس آن نمایشنامه‌ها.

اما اگر اینطور بود، چطور می‌توانستم پیدایش کنم؟

زیر هیچ لغت یا حرفی در هیچ کجای کتابها خطی کشیده نشده بود. حتی آنها را کمی هم گرم کردم تا شاید خطوط نامرئی مشخص شود، اما بی‌فایده بود.

تمام پرده سوم نمایشنامه جان فرگوسن را بدقت خواندم. ستودنی‌ترین و تکان‌دهنده‌ترین صحنه جایی بود که کلوتی جان** «مدعی» می‌نشیند و صحبت می‌کند، که در نتیجه صحبت‌های او، فرگوسن جوان به جستجوی مردی بر می‌آید که خواهرش را اغفال کرده است. شخصیت‌ها پرداختنی استادانه داشتند - اما باورم نمی‌شد پوآرو اینها را برایم گذاشته باشد که سلیقه ادبی مرا رونق بخشد.

و بعد، هنگامیکه برگهای کتاب را ورق می‌زدم، تکه کاغذی بیرون

افتاد. عبارتی با دست خط پوآرو روی آن نوشته شده بود.

«با پیشخدمتم جورج صحبت کن.»

خوب، این می‌توانست یک چیزی باشد.

شاید کلید آن رمز- اگر رمزی وجود داشت - نزد جورج بود.

بایستی آدرسش را پیدا می‌کردم و به دیدنش می‌رفتم.

اما اول باید کار جانگداز خاکسپاری دوست عزیزم را به پایان

می‌بردم.

اینجا مکانی بود که او بهنگام اولین سفرش به این کشور در آن

اقامت گزیده بود. در پایان آخرین سفرش نیز همینجا می‌آرمید.

جودیت در آن روزها با من بسیار مهربان بود.

او وقت زیادی را با من صرف می‌نمود و در رتق و فتق امور کمکم

می‌کرد. متین و دلسوز بود.

الیزابت کل و بویدکارینگتون هم بسیار مهربان بودند.

الیزابت کل کمتر از آنچه فکر می‌کردم از مرگ نورتون متأثر شد.

یا اگر غم سنگینی حس می‌کرد آنرا بروز نمی‌داد.

وباین ترتیب همه چیز خاتمه یافت....



بله، باید همه چیز را بنویسم.

باید گفته شود.

تشیع جنازه خاتمه یافت. من کنار جودیت نشسته بودم و سعی

می‌کردیم طرحهایی برای آینده‌مان ارائه دهیم.

بعداو گفت: اما می‌دونی، پدر عزیزم، من نمی‌تونم اینجا بمونم.

نمی‌تونی اینجا بمونی؟

نمی‌تونم تو انگلستان بمونم.

به او خیره شدم.

قبلاً نمی خواستم بهت بگم، پدر. نمی خواستم مسائل رو از اونی که بود برات بدتر کنم. اما حالا باید بدونی. امیدوارم زیاد باعث ناراحتیت نشه. می دونی، من با دکتر فرانکلین میرم آفریقا.

با این حرف از کوره در رفتم. این امکان نداشت. او نمی توانست چنین کاری بکند. همه پشت سرشان حرف می زدند. در انگلستان دستیار او بودن، خصوصاً زمانیکه همسرش زنده بود یک چیز بود، و رفتن با او به آفریقا چیز دیگر. این امکان نداشت و من قصد داشتم اکیداً او را از اینکار منع کنم. جو دیت نباید چنین کاری می کرد!

او صحبتتم را قطع نکرد. اجازه داد همه حرفهایم را بزنم. بعد خنده ظریفی کرد.

گفت: اما، عزیز من، من بعنوان دستیار باهاش نمی رم. بعنوان همسرش باهاش می رم.

انگار گلوله ای به وسط پیشانی ام خورد.

گفتم - یا تقریباً ته پته کردم: آل - آرتون؟

بنظر تا حدی باعث سرگرمی اش شده بودم. «هرگز بین ما چیزی وجود نداشت. اگه اونقدر عصبانی ام نکرده بودی همه چیز رو بهت می گفتم. بعلاوه، من بدم هم نمی اومد که تو، خوب - همون فکری رو بکنی که کردی. نمی خواستم بدونی که - جان کسی یه که من می خوام.»

اما یه شب دیدم که تو رو ... - روی تراس.

با بی حوصلگی گفت: اوه، می تونم بجرات بگم، اون شب احساس بیچارگی می کردم. اینجور چیزها اتفاق می افتن. حتماً می دونی چی می گم؟

گفتم: تو الان نمی تونی با فرانکلین ازدواج کنی - یعنی به این زودی.

البته که می تونم. من می خوام با اون برم خارج و تو خودت همین الان گفستی اینکار ساده تره. ما چیزی نداریم که بخاطرش صبر کنیم - همین

حالا.

جودیت و فرانکلین. فرانکلین و جودیت!

متوجه افکاری که به مغزم رسوخ کردند می شوید - افکاری که مدتها در ناخود آگاهم پنهان بودند؟

جودیت با شیشه‌ای در دستش، جودیت با آن صدای جوان و آتشین که اظهار می داشت زندگیهای بی فایده بایستی از میان برده شوند تا راه برای آنها که مفید هستند باز شود - جودیتی که عاشقش بودم و پوآرو هم عاشقش بود. آن دونفری که نورتون دیده بود - آیا آنها جودیت و فرانکلین بودند؟ اما اگر اینطور بود - اگر اینطور بود، نه، نمی توانست حقیقت داشته باشد. جودیت نه. فرانکلین، شاید - یک مرد غریبه، یک آدم بی رحم، مردی که اگر تصمیم به قتل می گرفت، شاید بارها و بارها اینکار را می کرد.

پوآرو میل داشت با فرانکلین مشورت کند.

چرا؟ آنروز صبح به فرانکلین چه گفته بود؟

اما جودیت نه. دختر دوست داشتنی و باوقار و جوان من، جودیت، نه.

با اینحال حرف پوآرو بنظرم چه عجیب رسیده بود. چطور آن کلمات در گوشم طنین انداز بودند: ممکنه ترجیح بدی بگی «پرده رو پائین بندازین»....

و ناگهان یک فکر تازه به ذهنم خطور کرد. هیولائی! غیر ممکن! آیا تمام داستان ساختگی بود؟ آیا پوآرو به استایلز آمده بود چون از وقوع فاجعه‌ای در خانواده فرانکلین واهمه داشت؟ آمده بود تا مراقب جودیت باشد؟ آیا به همین دلیل قاطعانه هیچ چیز به من نگفته بود؟ چون داستان ساختگی بود، یک پرده دود؟

آیا نبض تمام این فجایع، جودیت، دختر من بود؟

اوتللو! شبی که خانم فرانکلین مرد، من کتاب اوتللو را از جاکتابی برداشته بودم.

آیا سرنخ همین بود؟
یک نفر گفته بود، جودیت آن شب به همانم خود می ماند که سر
هولو فرنس را از تن جدا کرده بود. جودیت - با قلبی آکنده از مرگ؟

من این سطور را در ایستبورن* می نویسم.
برای دیدن جورج، خدمتکار سابق پوارو، به ایستبورن آمدم.
جورج سالهای زیادی با پوارو بود. از آن آدمهای لایق، خشک و
فاقد هرگونه تخیل.
او همیشه ادبی صحبت می کرد و هرچیز را با ارزش ظاهری اش
می سنجید.
خوب، من رفتم تا او را ببینم. به او گفتم که پوارو مرده و جورج
همانگونه عکس العمل نشان داد که اگر جورج بود نشان می داد. او آشفته
و ماتم زده بود و تقریباً دلش نمی خواست حقیقت را بپذیرد.
بعد گفتم: اون پیش تو پیغامی برای من گذاشته، نگذاشته؟
جورج بلافاصله گفت: برای شما، قربان؟ خیر، چیزی که من از اون
باخبر باشم خیر.

متعجب شده بودم. او را تحت فشار گذاشتم، اما واقعاً هیچ چیز نمی دانست.

بالاخره گفتم: تصور می کنم اشتباه از من باشه. خوب، بهر حال اوضاع اینجوریه، یکااش در لحظات آخر کنارش بودی.

بنده هم همین آرزو رو داشتم، قربان. با اینحال فکر می کنم اگه پدرت مریض بوده باید نزد اون می اومدی.

جورج نگاه بسیار کنجکاوانه ای به من انداخت. او گفت: عذر می خوام، قربان، من درست متوجه منظور شما نمی شم.

تو باید پوآرو رو ترک می کردی تا از پدرت مراقبت کنی، درست نیست؟

من نمی خواستم ایشون رو ترک کنم، قربان. موسیو پوآرو خودشون به من گفتن برم.

به او خیره شدم. «بهت گفت بری؟»

منظورم این نیست، قربان، که منو اخراج کردن. قرار اینطور بود که من بعداً دوباره به خدمت ایشون برگردم، اما رفتن من بنا به خواست خود ایشون بود، و ایشون مقرری مناسبی برای مدتی که اینجا پیش پدر پیرم می موندم برام در نظر گرفتن.

اما چرا، جورج، چرا؟

من واقعاً از این موضوع اطلاعی ندارم، قربان.

تو ازش سئوال نکردی؟

نه، قربان. گمان نمی کردم حق اینکار رو داشته باشم. موسیو پوآرو همیشه فکرهاشون رو عملی می کردن، قربان من همیشه ایشون رو مردی زیرک و جنتلمن می دونستم، قربان، و بسیار محترم.

در حالیکه حواسم جای دیگری بود زمزمه کردم: بله، بله.

ایشون در مورد لباسهاشون خیلی وسواس داشتن - هر چند اغلب مدل لباسهاشون خارجی بود، نمی دونم متوجه منظورم می شین، اما

اینهم، البته، از یک جنتلمن خارجی قابل پذیرشه. موها و سبیل هاشون هم همینطور.

«آه. اون سبیل های معروف» از یادآوری او که به سبیل هایش افتخار می کرد سوزش دردی درخودم حس کردم.

جورج ادامه داد: نسبت به سبیل هاشون هم خیلی وسواس داشتن. خیلی مد روز درستشون نمی کردن، اما به ایشون می اومد، قربان، متوجه منظورم که هستین.

گفتم منظورش را می فهمم. بعد با ضعف زمزمه کردم: فکر می کنم اونا رو هم مثل موهاش رنگ می کرد؟

خب ایشون - به کمی به سبیل هاشون ورمی رفتن - اما به موهاشون خیر - یعنی لااقل این سالهای آخر دیگه اینکار رو نمی کردن.

گفتم: چرت نگو، موهاش مثل پرکلاغ سیاه بودن - اینقدر غیر طبیعی که فکر می کردی کلاه گیس سرش گذاشته.

جورج سرفه عذرخواهانه ای کرد. «می بخشید، قربان، اما ایشون واقعاً کلاه گیس می گذاشتن، موهای موسیو پوارو این اواخر خیلی می ریخت، بنابراین ایشون به کلاه گیس گرفتن.»

فکر کردم چقدر عجیب است که یک خدمتکار از کسی که سالها نزدیکترین دوست اربابش بوده، بیشتر درباره او اطلاع دارد.

دوباره سراغ سنوالی که گیجم کرده بود رفتم. اما آیا واقعاً نظری نداری که چرا موسیو پوارو ازت خواست بری؟

فکر کن مرد، فکر کن. جورج هم تلاش خودش را کرد اما معلوم بود که زیاد اهل فکر کردن نیست.

بالاخره گفتم: من فقط می تونم اینو بگم، قربان، که ایشون منو اخراج کردن چون می خواستن کورتیس رو استخدام کنن.

کورتیس؟ چرا باید بخواد کورتیس رو استخدام کنه؟ جورج دوباره سرفه ای کرد. «خوب، من واقعاً نمی تونم بگم چرا،

قربان. بنظر من، وقتی دیدمش، آدمی که - عذر می‌خوام - کاملاً بدرد اینکار بخوره نیومد، قربان. البته از نظر جسمانی قوی بود، اما نمی‌تونستم قبول کنم از اون دسته افرادی باشه که موسیو پوآرو خوشش بیاد. فکر می‌کنم، یه موقعی دستیار یه آسایشگاه روانی بوده.»

به جورج خیره شدم.

کورتیس!

آیا علت اینکه پوآرو اصرار داشت چیز زیادی در این مورد به من نگوید همین بود؟ کورتیس، تنها کسی که هرگز به او فکر نکرده بودم! بله، و پوآرو هم از این وضع راضی بود - که مرا وادارد در جستجوی X اسرارآمیز میهمانان استایلز را زیرورو کنم. در حالیکه X یک میهمان نبود. کورتیس! زمانی دستیار یک آسایشگاه روانی. آیا جایی نخوانده بودم که مریض‌های آسایشگاه‌های روانی یا تیمارستان‌ها گاهی از ابتدا آنجا می‌ماندند یا پس از چندی به عنوان دستیار به آنجا باز می‌گشتند؟ یک آدم عجیب، گنگ، احمق نما - مردی که ممکن بود بخاطر برخی دلایل پرپیچ و خم آدم بکشد....

واگر اینطور باشد، اگر اینطور باشد...

خوب، آنوقت ابر عظیمی از پیش چشمانم کنار می‌رود!

کورتیس...؟

مؤخره

یادداشت کاپیتان آرتور هیستینگز: دست‌نوشته زیر چهارماه پس از مرگ هرکول پوآرو بدستم رسید. از یک موسسه وکالت تماسی با من گرفته شد و از من خواستند با ایشان در دفترشان ملاقات کنم. آنجا بر طبق دستورالعمل‌های موکلشان، موسیو هرکول پوآرو، بسته‌ای لاک و مهر شده به من دادند. محتوی آن بسته را اینجا برایتان نقل می‌کنم.
دستخط هرکول پوآرو:

Mon cher ami,

وقتی این جملات را می‌خوانی چهارماه از مرگ من سپری شده است. مدتها فکر کردم که آنچه اکنون می‌خوانی برایت بنویسم یا خیر، و به این نتیجه رسیدم که لازم است یک نفر حقایق را در مورد دومین «جاده استایلز» بداند. همچنین گمانم براین است که به هنگام خواندن این سطور غیرمنطقی‌ترین فرضیه‌ها را گردآوری کرده‌ای. و به احتمال

باعث زحمت خودت شده‌ای.

اما بگذار اینرا به تو بگویم: تو، *mon ami* باید به سادگی به حقیقت دست پیدامی‌کردی.

من ترتیبی داده بودم که تو همه سرنخ‌ها را در اختیار داشته باشی. اما اگر موفق نشده‌ای، باین خاطر بوده که، مثل همیشه، طبیعتی بسیار ساده و زودباور داشته‌ای. *A la fin comme au commencement*.

اماتو، حتی اگر هنوز هویت قاتل باربارا فرانکلین برایت مبهم است، لافل، باید بدانی چه کسی نورتون را کشت. البته شناختن قاتل باربارا فرانکلین ممکن است تو را شوکه کند.

درآغاز، همانطوری که می‌دانی، من سراغ تو فرستادم. گفتم که به تو احتیاج دارم.

حقیقت داشت. به تو گفتم می‌خواهم چشم و گوش من باشی. این هم حقیقت داشت، حقیقت محض - البته شاید نه به آن شکل که تو متوجه شدی! کاری کرده بودم که آنچه من می‌خواهم ببینی و آنچه من می‌خواهم بشنوی.

تو شکایت می‌کردی، *cher ami* که من در ارائه مطالب این ماجرا «عادل» نبودم.

من آنچه را خودم می‌دانستم از تو پنهان کردم. به این معنی که، از افشای هویت χ برای تو خودداری کردم. کاملاً درست است. بدلیلی غیر از آنچه قبلاً به تو گفتم - ناچار بودم اینکار را بکنم. حالا دلیلم را برایت شرح می‌دهم.

ابتدا بگذار مسئله χ را بررسی کنیم. من خلاصه‌ای از موارد مختلف را به تو نشان دادم.

به این نکته اشاره کردم که در هر یک از این موارد بنظر کاملاً واضح بود که جنایت مورد بحث در واقع توسط همان فرد متهم یا مظنون رخ داده است، و اینکه راه حل دیگری وجود نداشته.

وبعد حقیقت با اهمیت دوم را پیش کشیدم - که در تک تک این

موارد % یا در صحنه حضور داشته یا در همان حوالی بوده است. بعد تو استنتاجی کردی، که بشکلی ضدونقیض، هم درست بود و هم غلط. تو گفتی % مرتکب همه آن جنایات شده است.

اما، دوست من، شرایط به گونه‌ای بودند که در هر یک از آن موارد (یا تقریباً در اکثر آنها) تنها فرد متهم می‌توانست چنین عملی انجام داده باشد. از طرف دیگر، اگر چنین بود، پس نقش % چه بود؟ غیر از کسی که با نیروی پلیس یا با وکلای جنائی ارتباط داشته باشد، اندیشه سروکار داشتن یک مرد یا یک زن دیگر با پنج مورد جنایت منطقی نیست.

چنین اتفاقی نمی‌افتد، می‌فهمی! هرگز، هرگز اتفاق نمی‌افتد که کسی خیلی محرمانه بگوید: «خوب، در حقیقت، من پنج قاتل را می‌شناسم!» نه، نه، *mon ami* چنین چیزی امکان ندارد. بنابراین به این نتیجه ظریف می‌رسیم که اینجا با یک کاتالیزور روبرو هستیم - فعل و انفعالی بین دو ماده که تنها در حضور یک ماده سوم صورت می‌پذیرد، و این ماده سوم بظاهر شرکتی در فعل و انفعال ندارد و تغییری هم در آن رخ نمی‌دهد. وضعیت اینچنین است. منظورم این است که جائیکه % در آن حضور پیدا می‌کرد، جنایت رخ می‌داد - اما خود % نقش فعالی در اجرای این جنایات نداشت.

وضعیتی فوق‌العاده و غیر عادی! و شاهد بودم که بالاخره، در پایان زندگی حرفه‌ای‌ام، با جنایتکاری تمام عیار روبرو شده‌ام، جنایتکاری که چنان تکنیکی خلق کرده بود که هرگز نمی‌توانستند او را به ارتکاب جنایت متهم کنند.

حیرت انگیز بود. اما کار تازه‌ای نبود. قبلاً هم کارهایی از این قبیل صورت گرفته بود، و اینجاست که به اولین «سرنخی» که برایت گذاشتم می‌رسیم. نمایشنامه اوتللو.

چراکه در آن % واقعی را، که بسیار استادانه ترسیم شده، می‌یابیم. یاگو قاتل تمام عیاری است. مرگ دزد مونا*، مرگ کاسیو* - در واقع مرگ خود اوتللو - همه جنایات یاگو هستند، که خود طراح و صحنه‌گردان آنها

بوده است؛ و او بیرون از دایره می ماند، بی آنکه کسی به او ظنین شود. یا امکان آنرا بیابد. چون شکسپیر بزرگ شما، دوست من، می بایست به طریقی خود را از شر آن دو راهی که هنرش برای او پدید آورده بود خلاص می کرد. برای برداشتن نقاب از چهرهٔ یاگو او ناگزیر بود به نامناسب ترین ابزارها متوسل گردد. دستمال - کاری که به هیچ وجه باروش کلی یاگو سازگاری نداشت و اشتباهی که هیچکس یاگو را در آن مقصر نمی دانست.

بله، در آن اوج هنر قتل را می توان دید. حتی کلمه ای که مستقیماً کسی را به این کار ترغیب کند وجود ندارد. او همیشه دیگران را از خشونت باز می دارد، با توسل به وحشت آنان را که می توانند ابزاری مناسب باشند از صحنه دور نگه می دارد تا زمانی که خود بخواهد از ایشان بهره بگیرد!

و همین شیوه را می توان در پرده سوم درخشان نمایشنامه جان فرگوسن دید، جاییکه کلوتی جان «نیم زیرک» دیگران را به کشتن مردی و امیدارد که خود از او متنفر است. این کاری است خارق العاده در تحریک روانشناسانه دیگران.

حالا تو بایستی متوجه این بشوی، هیستینگز. هر فردی بالقوه یک قاتل است. هراز چند گاهی - اگر نگوئیم تصمیم به قتل - آرزوی قتل در هر فرد بیدار می شود. چه دفعاتی که خود احساس نکرده ای یا نشنیده ای که دیگران بگویند: «آنقدر عصبانی ام کرد که حس کردم می توانم بکشمش!» می تونستم ب. را بخاطر اینکه چنین و چنان گفت بکشم!» «اونقدر عصبانی بودم که می خواستم بکشمش!» و همه این عبارات کاملاً واقعی هستند. ذهن در اینگونه موارد کاملاً درست کار می کند. انسان دوست دارد که و که را بکشد. اما اینکار را نمی کند. اراده می بایستی تسلیم تمایل گردد. در بچه های کوچک، این ترمز هنوز درست کار نمی کند. بچه ای را می شناختم که چون بچه گربه اش عصبانی اش کرده بود، به او گفت «یا آروم بشین یا می کوبم تو سرت و می کشمت» و در واقع اینکار را هم

کرد - و یک لحظه بعد هم که فهمید زندگی گریه دیگر به وی باز نخواهد گشت گیج و وحشت زده شد - چون، می دانی، او در واقع آن بچه گریه را بسیار دوست داشت. بنابراین، ما همگی بالقوه قاتل هستیم. و هنر لاینز در همین بود، او تمایل به قتل را تلقین نمی کرد، بلکه آن مقاومت بجای معمول را از میان بر می داشت. او این هنر را با تمرینات مداوم تکمیل کرده بود. لاینز کلمه بجا، عبارت بجا یا حتی لحن بجا برای تلقین و یا تراکم فشار بر یک نقطه ضعیف آگاهی داشت!

اینکار شدنی بود. اینکار عملی می شد بی آنکه قربانی حتی شکی ببرد. هیپنوتیزم نبود - هیپنوتیزم در اینکار موفقیتی نداشت. این بسیار موزیانه و مرگبارتر بود. در اختیار گرفتن نیروهای انسانی برای گسترده تر کردن شکاف نه ترمیم آن. بهترین جنبه های انسانی را به تصرف در می آورد و آنرا با بدترین جنبه های وی همسو می ساخت.

تو باید بدانی، هیستینگز - چون این برای خودتو اتفاق افتاد...

بنابراین حالا، شاید، متوجه شوی که بعضی از اشارات من، که تو را عصبانی و گیج می کرد، واقعاً چه معنایی داشتند. وقتی از وقوع یک جنایت صحبت می کردم، منظورم همیشه یک جنایت نبود. به تو گفتم که به دلیلی به استایلز آمدم. به تو گفتم، به آنجا آمدم چون جنایتی در شرف وقوع بود. تو از اطمینان من نسبت به این مطلب متعجب شده بودی. اما من می توانستم مطمئن باشم - چون، می دانی، جنایت را خودم مرتکب می شدم...

«بله، دوست من - عجیب است - و خنده دار - و وحشتناک! من، که مویذ قتل نیستم - من، که برای زندگی بشر ارزش قائل هستم - حرفه ام را با ارتکاب قتل پایان دادم. شاید به این علت که بیش از حد خودم را محق می دانستم، یا آنقدر نسبت به قضاوت صحیح و سواس داشتم که خودم بر سر این دوراهی قرار گرفتم. چون، می دانی، هیستینگز، اینکار دو وجه داشت.

کار من در زندگی نجات بی گناهان بود - جلوگیری از قتل - و این -

این تنها راهی بود که می توانستم اینکار را به انجام برسانم. اشتباه نکن، دست قانون از ۱۰ کوتاه بود. او ایمن بود، و فکر نمی کنم هیچ نابغه ای به هیچ طریقی می توانست به او دست یابد.

و با همه اینها، دوست من، من دودل بودم. می دانستم باید چکار کرد - اما نمی توانستم خودم را راضی به انجام آن کنم. مثل هاملت شده بودم - که دائماً آن روز پلید را به تعویق می انداخت... و بعد اتفاق بعدی رخ داد - ماجرای خانم لوترل.

کنجکاوی بودم، هیستینگز، که ببینم آن شامه معروفت در تشخیص حقیقت کار می کند یا نه!

کارکرد. اولین عکس العمل تو شک خفیف نسبت به نورتون بود. و تو کاملاً حق داشتی.

نورتون خودش بود. تو هیچ دلیلی برای عقیده ات نداشتی - جز اینکه بدرستی، البته نه از ته قلب، او را آدم بی اهمیتی می پنداشتی. در اینجا، به عقیده من، بسیار به حقیقت نزدیک شدی.

من داستان زندگی او را با دقت بررسی کرده ام. او تنها پسر زنی بود که خود را ارباب و رئیس همه می پنداشت. بنظر می رسد هیچگاه مجال مطرح کردن خودش یا تحمیل شخصیت خویش بر سایرین را نداشته است. او همیشه کمی لنگ می زده و قادر نبوده در بازیهای مدرسه ای شرکت نماید.

یکی از مهمترین مطالبی که به من گفתי این بود که در مدرسه به او خندیده بودند. چرا که از دیدن یک خرگوش مرده تقریباً حالش بهم خورده بود. فکر می کنم، این واقعه ای بوده که اثری عمیق در وی بجای گذاشته است. او از خون و خشونت بدش می آمد و در نتیجه این موضوع به شخصیت اش لطمه زد. باید بگویم، او ناخودآگاه منتظر لحظه ای بود که با شجاعت و بی رحمی حیثیت خودش را اعاده کند.

تصور می کنم بسیار جوان بود که قدرت خود در تأثیرگذاردن بر دیگران را دریافت. او شنونده خوبی بود، و شخصیتی آرام و دلسوز

داشت. مردم او را دوست داشتند، ولی در عین حال زیاد توجهی به وی نمی‌کردند. این باعث تنفراو بود - و بعدها هم از همین سود جست. او دریافت که چقدر ساده و مضحک، با بکار بردن کلمات صحیح و استفاده از تحریکات بجا، می‌تواند هم سن و سالهای خودش را تحت تأثیر در آورد. تنها لازم بود که آنها را درک کرد - به افکارشان، عکس‌العمل‌های پنهانشان و آرزوهایشان رسوخ نمود.

می‌توانی بفهمی، هیستینگز، که چنین کشفی می‌تواند تغذیه‌کننده حس قدرت باشد؟ این استفن نورتون بود که همه دوستش داشتند و نادیده‌اش می‌انگاشتند، و او قادر بود مردم را وادار به کارهایی کند که خود مایل به انجامشان نبودند - یا (اینرا بخاطر داشته باش) فکر می‌کردند میلی به انجامش ندارند.

می‌توانم او را، در حالیکه این سرگرمی‌اش را تکمیل می‌کرد، مجسم کنم... و همچنین تکمیل تدریجی علاقه‌ای مرگبار به خشونت را در مرحله دوم. خشونتی که خود بنیه جسمانی انجام آنرا نداشت و فقدان همین بنیه او را مورد تمسخر دیگران قرار داده بود.

بله، این سرگرمی رشد می‌کند و رشد می‌کند تا اینکه مبدل به یک شهوت می‌شود، یک لازمه! برایش همچون مخدر بود، هیستینگز - مخدري که درست مانند افیون یا کوکائین آتش اشتیاق را در انسان بر می‌افروزد.

نورتون، سبک قلب و دوست داشتنی، یک سادیست سر به مهر بود. او به درد و شکنجه ذهنی معتاد بود. این بیماری اخیراً در دنیا نیز شیوع پیدا کرده بود - *Lappett vient en mangeant*.^۲

این بیماری دو هوس را تغذیه می‌کند، هوس سادیست و هوس قدرت. او، نورتون، کلیدهای زندگی و مرگ را در دست داشت.

مانند همه برده‌های اعتیاد، او نیز بایست داروی مورد نیاز را به خود می‌رساند. او قربانی پس از قربانی می‌یافت. شک ندارم موارد بسیار زیاد دیگری غیر از آن پنج تائی که من ردشان را یافته بودم وجود داشته

است. نقش او در همه این موارد یکسان بوده است. او اترینگتون را می‌شناخت، یک تابستان در دهکده‌ای که ریگز زندگی می‌کرد بسربرد و با او در میخانه محلی مشروب نوشید. در یک سفر دریائی دختری بنام فردا کلی را دید و به او که اعتقادش کاملاً شکل نگرفته بود تلقین کرد که مرگ عمه‌اش چیز خیلی خوبی خواهد بود - رهائی از دست عمه و زندگی‌ای راحت و پرپول و لذت برای خودش.

او دوست لیچفیلدها بود، و در صحبت با او بود که مارگارت لیچفیلد خود را قهرمانی یافت که خواهرانش را از حبس ابدی نجات می‌بخشد. اما من باور نمی‌کنم، هیستینگز، که هیچکدام از این افراد - بدون تأثیر نورتون - کاری را که کردند انجام می‌دادند.

حالا می‌رسیم به وقایع استایلز. من چندی بود مراقب نورتون بودم. او با فرانکلین‌ها آشنا شد و من بلافاصله خطر را حس کردم. باید بفهمی که حتی نورتون نیز باید هسته‌ای داشته باشد که گرد آن کارش را انجام دهد. تنها چیزی را می‌توان پرورش داد که بذر آن هم اینک موجود باشد. برای مثال، همیشه یقین داشتم او تیلو اعتقاد داشت (که احتمالاً درست هم بود) عشق دزدمونا به او احساسات ناموزون قهرمان پرستانه دختری جوان نسبت به یک جنگجوی مشهور است، نه عشق موزون یک زن به او تیلو بعنوان یک مرد. او ممکن است متوجه شده باشد که کاسیو جفت واقعی دزدمونا است و دزدمونا در طول زمان، این نکته را در خواهد یافت.

فرانکلین‌ها بهترین دورنما را برای نورتون ما داشتند. همه گونه امکانات! بی شک، هیستینگز، تاکنون دریافته‌ای که فرانکلین عاشق جودیت بود و جودیت نیز همینطور (چیزی که هر آدم دارای احساسی به سادگی و با اطمینان درمی‌یافت). رفتار بی‌نزاکت، عادت به نگاه‌نکردن به جودیت، و عدم تلاش در جلب توجه او نسبت به خود، می‌بایست به تو می‌گفت که او سراپا عاشق جودیت بود، اما فرانکلین مردی است باشخصیت بسیار قوی و بسیار درستکار. کلامش بشدت غیراحساسی

است، اما مردی است که معیارهای خاص خود را دارد. در مرام او مرد همیشه در کنار همسری که انتخاب نموده باقی می ماند.

جو دیت، که فکر می کردم حتی تو نیز متوجه آن شده ای، عمیقاً اما با ناخرسندی عاشق او بود. او می اندیشید روزی که در باغ گل سرخ او را دیدی متوجه حقیقت شده ای، به همین جهت آنگونه از خشم منفجر شد. شخصیت هائی نظیر او تحمل هیچگونه ترحم و دلسوزی را ندارند. این برایش مثل دستکاری کردن زخمی تازه می مانست.

بعد دریافت که تو فکر می کردی او عاشق آلتون است. گذاشت همینطور فکر کنی، و بدین ترتیب خودش را از دلسوزیهای مضحک و دستکاری بیشتر آن زخم در امان داشت.

خوش ویش او با آلتون برایش نوعی تسلی در ناامیدی بود. جو دیت دقیقاً می دانست او چگونه مردی است. او باعث سرگرمی جو دیت بود و ذهنش را به مسیر دیگری منحرف می نمود، اما او هرگز کمترین احساسی نسبت به آلتون نداشت.

نورتون، البته، دقیقاً جهت وزش باد را حس کرده بود. او امکاناتی را در مثلث فرانکلین می دید. باید بگویم ابتدا از فرانکلین آغاز کرد، اما هیچ نتیجه ای عایدش نشد. فرانکلین از آن دسته مردانی است که کاملاً در برابر تلقینات موزیانه امثال نورتون مصونیت دارند. فرانکلین ذهنی شسته و رفته با مرزبندی مشخص دارد، و آدمی است که دقیقاً احساساتش را می شناسد - فشارهای خارجی هیچ تأثیری بر وی ندارند. بعلاوه اشتیاق بزرگ زندگی او، کارش است. هرچه بیشتر جذب کارش می شود کمتر آسیب پذیر می گردد.

در مورد جو دیت، نورتون بسیار موفق تر از اینها بود. او بسیار زیرکانه با موضوع «زندگیهای بی فایده» بازی می کرد. این موضوع برای جو دیت چیزی بود که به ایمانش ارتباط می یافت - و این حقیقت که تمایلات درونی جو دیت در انطباق با ایمان او بود، حقیقتی بود که جو دیت آنرا نادیده می انگاشت، اما برای نورتون دست آویز خوبی بود.

او بسیار نسبت به این مسئله زیرک بود - خودش را در جناح مخالف قرار می‌داد، و با زیرکی این ایده را که جو دیت هرگز اعصاب انجام چنین عمل متهورانه‌ای را نخواهد داشت مسخره می‌کرد. «این از اون چیزهایی به که همه جوونا حرفش رو می‌زنن - اما هرگز بهش عمل نمی‌کنن!» از آن مسخره بازیهای بی‌معنی قدیمی - و چه بسیار اوقات که موثر هم واقع می‌شود، هیستینگز! این بچه‌ها، چقدر شکننده هستند! و هر چند خودشان اینطور فکر نمی‌کنند، اما چقدر مستعد بخرچ دادن شهامت هستند!

و با کنار رفتن بار بارای بی‌فایده از سر راه، آنوقت راه برای فرانکلین و جو دیت باز خواهد شد.

این حرف هرگز زده نشد - و هرگز هم به آن فرصت رو شدن داده نشد. تأکید بر آن بود که در اینگونه موارد دیدگاه شخصی نمی‌تواند دخالتی داشته باشد - ابدأ هیچ - چون اگر جو دیت در می‌یافت که چنین مطلبی وجود دارد، آنوقت به شدت عکس‌العمل نشان می‌داد. اما برای معتاد به قتلی پیشرفته، چون نورتون، برافروختن تنها یک آتش کافی نبود. او همه جا به جستجوی امکان ایجاد لذت برای خویش بود؛ و یکی از آنها را نیز در لوترل‌ها یافت.

به عقب برگرد، هیستینگز. اولین شبی را بخاطر بیارور که بریج بازی می‌کردید. و حرفهایی را که نورتون بعد از آن به تو گفت، آنچنان بلند صحبت می‌کرد که تو هراسان شده بودی نکند کلنل لوترل آنها را بشنود. البته! قصد نورتون این بود که او صحبت‌هایش را بشنود! او هرگز موقعیت را برای انگشت‌گذاشتن بر ضعف‌های لوترل از دست نمی‌داد - و تلاش‌هایش هم بالاخره موفقیت‌آمیز از آب درآمدند. درست زیربنی توافق افتاد، هیستینگز، و تو هرگز متوجه آن نشدی. کار هم اینک پایه ریزی شده بود - احساس فزاینده لوترل در مورد باری که بر دوش می‌کشید، خجالت زدگی وی در برابر دیگر مردان، همه اینها نفرت عمیق او را از همسرش قوت می‌بخشیدند.

آنچه را اتفاق افتاد دقیقاً بخاطر بیاور. نورتون ابراز تشنگی می‌کند. (آیا می‌دانست خانم لوترل در خانه است و به آنجا خواهد آمد؟) کلنل بلافاصله مثل یک میزبان دست و دل‌باز، که ذاتاً هم چنین آدمی است، واکنش نشان می‌دهد. او پیشنهاد نوشیدنی می‌کند و می‌رود که آنرا بیاورد.

شما بیرون پنجره نشسته‌اید. همسرش وارد می‌شود - و آنچه که شکی در آن نیست اتفاق می‌افتد و نورتون هم می‌داند که می‌توان صحبت‌های آنها را شنید. لوترل بیرون می‌آید. می‌شد خیلی خوب وانمود کنید که هیچ چیز نشنیده‌اید - بوی‌دکارینگتون بخوبی از عهده اینکار بر می‌آمد. (او مرد دنیا دیده‌ای است و رفتار پسندیده‌ای دارد، هر چند یکی از خودبین‌ترین و کسل‌کننده‌ترین افرادی است که تاکنون با آنان مواجه شده‌ام! از آن دسته افرادی که تو تحسین شان می‌کنی!) خود تو هم، بد از عهده اینکار بر نمی‌آمدی. اما نورتون زود رشته کلام را بدست گرفت و با بی‌شعوری و تظاهر به رعایت نزاکت درد دل لوترل را به عرش رساند و کارها را از آنچه بود بسیار خرابتر کرد. راجع به بریج من و من می‌کرد (یادآوری طعنه‌های بیشتر)، و بی‌هدف در مورد سوابق تیراندازی صحبت می‌کرد. اشارات نورتون همانطور که خودش انتظار دارد آن بوی‌دکارینگتون خرفت حواس پرت را بر می‌انگیزد و او داستان آن گماشته ایرلندی را که برادرش را با تیر زد تعریف می‌کند - داستانی، هیستینگز، که نورتون خودش برای بوی‌دکارینگتون تعریف کرده بود، و می‌دانست هرگاه آن احمق پیر به موقع برانگیخته شود آنرا از قول خودش تعریف خواهد کرد. می‌بینی، تلقین نهائی را نورتون نمی‌کند، *Mon Dieu*

han

بعد، همه چیز روبراه است. فشار متراکم. نقطه انفجار. لوترل که به شخصیت‌اش بعنوان یک میزبان بی‌حرمتی شده، در برابر مردان هم‌سن و سالش شرمند شده، و از اینکه آنان بر این باورند که او با خواری تسلیم تشرزدهای همسرش است و شهامت انجام هیچ کاری را ندارد از درد به

خود می‌پیچد - و بعد کلماتی که دقیقاً به نقطه حساس می‌زنند.
تفنگ شکاری، تصادفات - مردی که برادرش را با تیرزد - و ناگهان،
چیزی تکان می‌خورد، سرهمسرش... «خطری نداره - فقط یه تصادفه...
بهشون نشون میدم... به اون هم نشون میدم... لعنت بهش! ایکاش مرده
بود... اون باید بمیره!»

لوترل همسرش را نکشت، هیستینگز. من شخصاً، فکر می‌کنم که
هر چند شلیک کرد، اما عمداً خطا کرد چرا که می‌خواست خطا کند. و
بعد - بعد طلسم شیطانی شکست. او دوباره همسرش بود، زنی که او
علیرغم همه چیز دوستش داشت.

یکی از جنایات نورتون که درست از آب در نیامد.
آه، اما اقدام بعدی او. هیستینگز، متوجه هستی که نفر بعدی تو
بودی؟

به عقب برگرد - همه چیز را بخاطر بیاور. تو، هیستینگز صادق و
مهربان من! او همه نقاط ضعف ذهن تو را دریافته بود - بله، و همینطور
نجابت و وجدان تو را.

آلرتون از آن دسته افرادی است که تو بطور غریزی از آنها هراسان
هستی و نفرت داری.

از آنهایی که به عقیده تو باید از میان برده شوند. و هرآنچه در مورد
او شنیدی و اندیشیدی حقیقت داشت. نورتون داستانی در مورد او
برایت می‌گوید - تاجایی که به حقایق مربوط می‌شود، کاملاً صحت دارد.
(هر چند دختر آن داستان در واقع آدمی عصبی و بی‌مایه بود.)

این داستان غرایز پیمانی و تاحدی کهنه تو را تحت تأثیر در
می‌آورد. این مرد ابلیس است، اغفال‌گر، مردی که دختران را به تباهی
می‌کشاند و آنانرا به سمت خودکشی سوق می‌دهد! نورتون
بویدکارینگتون را هم به بحث باتو بر می‌انگیزد. تو ناگزیر از «صحبت با
جودیت» هستی. جودیت، همانطور که می‌شد حدس زد، بلافاصله
باگفتن اینکه با زندگی‌اش هر چه مایل باشد خواهد کرد پاسخ تو را

می دهد. این سبب می شود تو وجود بدترین مسائل مابین آنان را باور کنی.

حالا دست آویزهای مختلفی را که نورتون با آنان بازی می کند ببین. عشق تو به فرزندان. حس مسئولیت شدید و کهنه ای که مردی نظیر تو نسبت به فرزندانش دارد. خودپسندی ناچیز ذاتی تو: «من باید کاری بکنم. همه چیز وابسته به من است.» احساس بی فایده ای است که آنرا معلول فقدان قضاوت عاقلانه همسرت میدانی. وفاداری تو - من نباید او را تنها بگذارم. و، بعد از همه اینها، غرور تو - در نشست و برخاست با من تو به تمامی فوت و فن های کار آشنا شده ای! و بالاخره، آن احساس درونی که تمام مردان نسبت به دخترانشان دارند - حسادت بی دلیل و بی علاقه ای به مردی که دختر فردی را از او دور می سازد. هیستینگز، نورتون، همچون یک استاد فن روی تمام این دست آویزها کار می کرد؛ و تو پاسخ می دادی.

تو همه چیز را با ارزش ظاهری آن قبول می کنی. همیشه هم همینطور بوده ای. بسیار ساده پذیرفتی که این جو دیت بوده که آلتون در کلبه تابستانی با او صحبت می کرده است. اما تو او را ندیدی، و حتی نشنیدی صحبت کند. و عجیب آن است که، صبح روز بعد هنوز فکر می کردی آن جو دیت بوده است. تو از اینکه او «تغییر عقیده» داده بود شاد شدی.

اما اگر زحمت آزمودن حقایق را بخود می دادی بلافاصله متوجه می شدی که هرگز قرار نبوده آن روز جو دیت به لندن برود! و تو از یک استنتاج واضح دیگر در ماندی.

آنروز قرار بود کسی به مرخصی برود - و از اینکه نمی توانست اینکار را بکند بسیار هم خشمگین بود. پرستارکریون. آلتون کسی نیست که به دنبال کردن یک زن بسنده کند! ماجرای بین او و پرستارکریون بسیار پیشرفته تر از خوش و بش ساده ای بود که با جو دیت داشت.

حالا صحنه پردازی دوباره توسط نورتون.

تو دیدی که آرتون جودیت را بوسید. سپس نورتون تو را به پشت ساختمان کشید. بدون شک او می دانست که آرتون قصد رفتن به کلبه تابستانی و ملاقات با پرستارکریون را دارد. پس از کمی بحث گذاشت که بروی اما هنوز همراهیت می کرد. جمله ای که پشت در کلبه تابستانی از زبان آرتون شنیدی برای هدف نورتون بی نظیر بود و او پیش از آنکه تو فرصت داشته باشی بفهمی آن زن جودیت نبوده، تو را بزور از آنجا دور می کند!

بله، استاد فن! عکس العمل تو آنی است، و دست آویزهای او کامل! تو پاسخ دادی. تصمیم گرفتی که مرتکب قتل شوی. اما خوشبختانه، هیستینگز، تو دوستی داشتی که ذهنش هنوز کار می کرد. و نه تنها ذهنش!

در ابتدای مطالبم گفتم اگر تو به واقعیت دست نیافتی باین خاطر بوده که طبیعتی بسیار زود باور داری. هر چه به تو گفته می شود می پذیری. و هر چه را من به تو گفتم باور کردی....

با این وجود درک حقیقت برای تو بسیار آسان بود. من جورج را مرخص کرده بودم - چرا؟

او را با فردی کم تجربه تر و بوضوح کم هوش تر عوض کرده بودم - چرا؟ من دکتری همراهم نداشتم - من که همیشه مراقب سلامتی ام بودم - و حتی حاضر نبودم دکتری را ببینم - چرا؟

حالا متوجه می شوی چرا وجود تو در استایلز برای من ضروری بود؟ من ناگزیر بودم کسی را داشته باشم که هر چه می گفتم بدون هیچ سئوالی بپذیرد. حرف مرا مبنی بر اینکه در بازگشت از مصر حالم بسیار بدتر از رفتن شده بود، پذیرفتی. اینطور نبود. در بازگشت حالم بسیار بهتر بود! اگر به خودت زحمت می دادی این حقیقت را در می یافتی. امانه، تو باور کردی. من جورج را مرخص کردم چون نمی توانستم او را متقاعد کنم که ناگهان تمام نیروی ساقهایم را از دست داده ام. جورج نسبت به آنچه می بیند فوق العاده هوشیار است. او متوجه تمارض کردن من می شد.

می فهمی، هیستینگز تمام مدتی که اظهار ناتوانی می کردم، و کورتیس را فریب می دادم، ابدأ ناتوان نبودم. من می توانستم راه بروم - فقط می لنگیدم.

آن شب صدای بالا آمدنت را شنیدم. شنیدم که مکنی کردی و سپس وارد اتاق آلتون شدی. و بلافاصله هوشیار شدم. همان موقع هم خیلی چیزها در مورد وضعیت ذهنی تو می دانستم.

تأمل نکردم. تنها بودم. کورتیس برای صرف شامش پائین رفته بود. با احتیاط از اتاقم خارج شدم و عرض راهرو را طی کردم. صدای تو راز حمام آلتون شنیدم. و بلافاصله، دوست من، به شیوه ای که تو بسیار از آن بیزاری، روی زانوهایم نشستم و از سوراخ کلید داخل حمام را نگاه کردم. خوشبختانه، می شد داخل را دید، چون دراز داخل کلون داشت نه کلید.

فصد تو راز کلنجر رفتن با قرص های خواب آور فهمیدم. فهمیدم که چه فکری در سرت بود.

و بدین ترتیب، دوست من، وارد عمل شدم. به اتاقم بازگشتم. مقدمات کارم را آماده کردم. وقتی کورتیس بالا آمد او را سراخ تو فرستادم. تو آمدی، در حالیکه خمیازه می کشیدی و برایم توضیح می دادی که سردرد داشته ای. من بلافاصله خودم را به نفهمی زد - و معالجاتی برایت توصیه کردم. تو برای خاتمه دادن به موضوع رضایت دادی یک فنجان شکلات بنوشی. بلافاصله آنرا قورت دادی تا بتوانی سریعتر خلاص شوی.

اما من هم، دوست من، چند تائی قرص خواب آور داشتم. و بدین ترتیب، تو خوابیدی - خوابیدی تا صبح و وقتی برخاستی عقلت سر جایش برگشته بود و ازکاری که شب پیش نزدیک بود انجام دهی وحشت زده شده بودی.

اکنون تو در امنیت بودی - هیچکس برای بار دوم دست به چنین کاری نمی زند - لااقل وقتی دوباره عقلش را بدست آورده باشد.

اما این سبب شد من تصمیمم را بگیرم، هیستینگز! چون اگر در مورد خیلی از مردم خیلی چیزها ندانم، در مورد تو همه چیز را می دانم. تو قاتل نیستی، هیستینگز! اما می توانستی به جرم قتل به دار آویخته شوی. بخاطر قتلی که کس دیگری مرتکب آن شده بود و خود در برابر قانون بی گناه جلوه می کرد.

تو، هیستینگز خوب. صادق، و پراحترام من. اینقدر مهربان، اینقدر باوجدان. اینقدر معصوم!

بله، من بایستی وارد عمل می شدم. می دانستم که فرصت زیادی برایم باقی نمانده. و بهمین خاطر هم خوشحال بودم. چون بدترین قسمت یک قتل، هیستینگز، اثری است که روی قاتل بر جای می گذارد. من، هرکول پوارو، می توانستم به این باور برسم که رسالتی الهی برای مقابله با مرگ و این قبیل موارد به من اعطا شده ... اما زمان برای چنین اتفاقی وجود نداشت، و این بی رحمی بود. پایان بزودی فرا می رسید. و نگران بودم نکند نورتون در مورد کسی که بی حد و اندازه نزد هر دوی ما عزیز است موفق شود. از دختر تو صحبت می کنم...

و حالا می رسم به مرگ باربارا فرانکلین. نظرت در این مورد هر چه باشد، هیستینگز، فکر نمی کنم حقیقت حتی یک لحظه هم به ذهنت خطور کرده باشد.

چون می دانی، هیستینگز، باربارا فرانکلین را تو کشتی.

Mais Oui، تو اینکار را کردی!

می دانی، مثلث یک گوشه دیگر هم داشت. گوشه ای که من اصلاً آنرا به حساب نیاورده بودم. روش های نورتون در این اتفاق از چشم و گوش هر دوی ما پنهان مانده بودند، اما شک ندارم که چنین روش هایی بکار برده بود...

آیا هیچ شد به این نکته فکر کنی، هیستینگز، که چرا خانم فرانکلین میل داشت به استایلز بیاید؟ وقتی فکرش را می کنی، می بینی این اصلاً از آن نقاطی نبود که او میل سفرش را داشت. او طالب آسایش

بود، غذای خوب و بالاتر از همه اینها برخوردارهای اجتماعی. استایلز مکان شادی نیست؛ خوب هم اداره نمی‌شود؛ و در سرزمین مرده‌ای واقع شده است، و با این وجود این خانم فرانکلین است که اصرار دارد تابستان را آنجا بگذرانند.

بله، گوشه سومی هم وجود دارد. بویدکارینگتون. خانم فرانکلین زن ناامیدی بود و این را می‌شد در ریشه بیماری عصبی‌اش یافت. او چه از نظر اجتماعی و چه از نظر مادی زن جاه‌طلبی بود. با فرانکلین ازدواج کرد چرا که انتظار داشت او حرفه درخشانی داشته باشد.

او درخشان هم بود، اما نه آنطور که همسرش انتظار داشت. درخشش او هرگز برایش محبوبیت بین مجلات و یا شهرت خیابان هارلی را به همراه نمی‌آورد. تنها نیم‌دوجین از همکارانش او را می‌شناختند و مقالاتش در نشریات علمی به چاپ می‌رسید. دنیای خارج هرگز چیزی از وی نمی‌شنید و او قطعاً از این راه پولی هم به چنگ نمی‌آورد.

و اینجا بابویدکارینگتون مواجه می‌شویم - از شرق به وطن بازگشته - اخیراً وارث یک مقام بارونی و پول شده، و از سوئی همیشه احساسات آتیشینی نسبت به دختر زیبای هفده ساله‌ای داشته است که قبلاً از او تقاضای ازدواج کرده بوده. او راهی استایلز است، و به فرانکلین‌ها هم پیشنهاد می‌کند. بیایند - و باربارا می‌آید.

این برای باربارا دیوانه کننده است! واضح است که او هنوز هم فریبندگی‌های قدیمش را برای این مرد جذاب حفظ کرده است، اما او مردی است با تفکر قدیمی - از آنهایی که به او پیشنهاد نخواهد کرد از شوهرش جدا شود، و جان فرانکلین هم، فایده‌ای در طلاق نمی‌بیند. اگر جان فرانکلین می‌مرد، او می‌توانست بابویدکارینگتون باشد - و او به زندگی خارق‌العاده‌ای می‌شد!

فکر می‌کنم، نورتون او را ابزار بسیار مناسبی یافت.
وقتی فکرش را می‌کنی، هیستینگز، می‌بینی کاملاً واضح بود. آن

چند تلاش، آزمایشی اولیه برای اینکه نشان دهد چقدر شوهرش را دوست دارد. او کمی زیاده روی کرد. بخاطر آن زمزمه هایش در مورد «تمام کردن همه چیز» و اینکه باری است بر دوش شوهرش. بعد خطی کاملاً جدید. ترس او از اینکه مبادا فرانکلین روی خودش آزمایش کند.

باید برای ما خیلی واضح می بود، هیستینگز! او داشت ما را برای روبرو شدن با مرگ جان فرانکلین بر اثر مسمومیت با فیسوز تیگمین آماده می کرد. می بینی، هرگز صحبت از اینکه کسی او را مسموم کرده باشد به میان نمی آمد. اوه نه - تحقیقات علمی محض. او ماده قلیائی بی ضرر را بر روی خودش آزمایش می کند، اما این ماده سمی از آب در می آید.

تنها مسئله ای که وجود داشت این بود که او باید کمی عجله می کرد. تو به من گفتی از دیدن صحنه ای که پرستار کریون آینده بوید کارینگتون را می گفته اصلاً خوشش نیامده بوده. پرستار کریون زن جوان جذابی بود که چشمش دنبال مردان بود. تلاشش را روی دکتر فرانکلین بکار برده بود و موفق نشده بود. (به همین جهت از جو دیت خوشش نمی آمد.) بعد سراغ آرتون می رود، اما خیلی خوب می داند که او آدمی جدی نیست. سپس بدون تردید به سر ویلیام تروتمند و جذاب چشم خواهد دوخت.

سر ویلیام هم، شاید، کاملاً آماده جذب شدن به او بود. او هم در واقع پرستار کریون را دختری سالم و خوش قیافه یافته بود.

باربارا فرانکلین وحشت دارد و تصمیم می گیرد به سرعت عمل کند. هرچه بیشتر بیهوشی احساساتی، فریبنده و تسلی پذیر باشد بهتر است.

بدین ترتیب، پس از حالت عصبی آنروز صبح، صحنه را آماده می کند.

می دانی، *mon ami*، من برای این لوبیای کالا بار احترامی نسبی قائل هستم.

این بار، می دانی، کار خودش را کرد. بی گناه را نجات داد و مقصر را به جزای خویش رساند.

خانم فرانکلین از همه شما می خواهد به اتاقش برود. باطوار و خودنمایی بسیار قهوه درست می کند. همانطور که تو به من گفتی، قهوه خودش کنار دستش بود، و قهوه شوهرش در طرف دیگر جا کتابی. و بعد ماجراهای شهاب ها پیش می آید و همه بیرون می روند و تنهاتو، دوست من، آنجا می مانی، تو و جدول کلمات و خاطرات - و برای پنهان کردن احساسات جا کتابی را می گردانی که جمله ای از شکسپیر را در یکی از کتابهایش بیابی.

بعد آنها باز می گردند و خانم فرانکلین قهوه مملو از مایع سمی لوبیای کالابار را که قرار بود جان عزیزش را مسموم کند می نوشد، و جان فرانکلین قهوه دلچسب و تمیزی را که خانم فرانکلین زرنگ برای خودش آماده کرده بود.

اما توجه خواهی داشت، هیستینگز، اگر یک لحظه فکر کنی، با وجودیکه من دریافته بودم چه اتفاقی رخ داده، ولی می دانستم که تنها یک کار می توان انجام داد. من نمی توانستم ثابت کنم چه اتفاقی افتاده. اگر مرگ خانم فرانکلین به هر چیزی جز خودکشی تعبیر می شد، بی هیچ شکمی فرانکلین یا جودیت در مظان اتهام قرار می گرفتند. دو نفری که به یقین کاملاً بی گناه بودند. بنابراین کاری کردم که کاملاً حق آنرا داشتم، بر اشارات مکرر و کاملاً غیرقابل باور خانم فرانکلین مبنی بر از بین بردن خودش تأکید ورزیدم و سبب شدم دیگران نیز اینطور بیاندیشند.

اینکار از من ساخته بود - و شاید تنها کسی بودم که می توانستم اینکار را بکنم. چون می دانی اظهارات من خریدار داشت. من در موارد ارتکاب قتل آدم با تجربه ای هستم - اگر من یقین داشته باشم که خودکشی بوده، خوب، بعد، دیگران هم می پذیرند که خودکشی بوده.

این تو را گیج کرده بود، می دانم، و تو خرسند نبودی. اما تو با بی رحمی خطر حقیقی را از دیده دور می داشتی.

اما آیا بعد از مرگ من، به این مسئله فکر خواهی کرد؟ آیا ممکن است وقتی در تاریکی مثل مار تیره‌ای که چنبره زده دراز کشیده‌ای هر از چند گاهی سر بلند کنی و بگویی: «تصور کن جو دیت...؟»
ممکن است اینکار را بکنی؛ و بهمین خاطر من این مطالب را می‌نویسم. تو باید حقایق را بدانی.

یک نفر وجود داشت که حکم خودکشی سبب نارضایتی‌اش شد. نورتون. می‌دانی، خودش را تکه گوشت بی‌مصرفی حس می‌کرد. همانطور که گفتم، او یک سادیست بود. احساسات، شک و سوءظن، ترس و پیچ و تاب‌های قانون را در حد نهایت می‌خواست. اما از همه اینها محروم شده بود. قتلی که ترتیب داده بود غلط از آب درآمده بود. اما همان لحظه هم راهی بنظرش رسید که شاید بتوان آنرا جبران مافات نامید. او شروع به اشاعه برخی مدارک نمود. قبلاً وانمود کرده بود که با دوربینش چیزی دیده است. در واقع قصد داشت احساسی را ایجاد کند که ایجاد کرد. این احساس که او آلتون و جو دیت را در وضعیتی بسیار دوستانه از درون دوربین دیده است، اما هرگز صحبتی قطعی نکرد، او می‌توانست از این اتفاق بطریقی دیگر بهره‌برداری کند.

برای مثال، تصور کن، می‌گفت فرانکلین و جو دیت را با یکدیگر دیده است. آنگاه دیدگاه تازه و جالبی نسبت به قضیه خودکشی گشوده می‌شد! شاید، امکان داشت تردیدی ایجاد شود که خودکشی بوده یا...
بنابراین، *mon ami*، فکر کردم آنچه باید انجام گیرد می‌باید بدون فوت وقت باشد. ترتیبی دادم که آن شب او را به اتاق من بیاوری...

اکنون به تو می‌گویم دقیقاً چه رخ داد. نورتون، بدون شک، از تعریف داستان ساختگی‌اش برای من خرسند بود. من به او فرصت ندادم. بوضوح و بطور کامل هرآنچه از او می‌دانستم به وی گفتم.

او آنرا انکار نکرد. نه، *mon ami* او به پشتی صندلی‌اش تکیه داد و لبخندی پرمعنی بر لب آورد. *Mais oui*، لغت دیگری برای آن وجود ندارد، او لبخندی پرمعنی بر لب آورد. از من پرسید فکر می‌کنم با این

افکار جالبم چه خواهم کرد. به او گفتم پیشنهاد خواهم کرد او را اعدام کنند.

او گفت: آه، متوجهم. با کارد یا با فنجان سم؟
آن موقع می خواستیم با یکدیگر شکلات بنوشیم. موسیو نورتون،
بسیار به چیزهای شیرین علاقمند بود.

به او گفتم: از همه ساده تر فنجان سم خواهد بود.
و فنجان شکلاتی را که تازه ریخته بودم به او تعارف کردم.
او گفت: حالا که اینطوره، اشکالی نداره من فنجانم رو با مال شما
عوض کنم؟

گفتم: به هیچ وجه. در واقع، برای من اصلاً اهمیتی نداشت.
همانطور که گفتم، من هم، قرص خواب مصرف می کنم. تنها چیزی که
وجود دارد این است که چون مدتهاست شبها از این قرصها استفاده
می کنم، تقریباً در برابر آن مصون شده ام، و مقداری که موسیو نورتون را
به خواب می فرستاد اثر بسیار ناچیزی بر من داشت. و این مقدار در ظرف
اصلی شکلات بود.

ما هر دو از همان خوردیم. سهم او اثر خودش را گذاشت، و مال
من تنها تأثیری جزئی ایجاد کرد، بخصوص که مقداری هم استریکنین
مصرف کردم که اثر آنرا خنثی می کرد.

و اینجا به فصل آخر می رسیم. وقتی نورتون به خواب رفت او را
روی صندلی چرخدار خودم گذاشتم - خیلی ساده بود، این صندلی
مکانیزم های فراوانی دارد - و او را به پشت پرده که هر شب صندلی
چرخدار را آنجا می گذاشتم بردم.

بعد کورتیس آمد و «مرا به رختخواب برد». وقتی همه جا ساکت
شد نورتون را با صندلی چرخدار به اتاقش بردم. سپس، آنجا ماندم تا
خودم را از چشم و گوش دوست بی نظیرم هیستینگز دور بدارم.

ممکن است متوجه نشده باشی، هیستینگز، اما من کلاه گیس به
سر می گذارم. بالاتر از آن شاید حتی به ذهنت خطور نکرده باشد که

سبیل من هم مصنوعی است. (حتی جورج هم این را نمی داند) کمی پس از به خدمت گماردن کورتیس وانمود کردم که سبیل هایم را تصادفاً سوزانده‌ام، و بلافاصله از آرایشگرم خواستم عین همان را برایم درست کند.

لباس خواب نورتون رابه تن کردم، کاری کردم که موهای خاکستری‌ام سیخ بایستند، و به این سوی راهرو آمدم و ضربه‌ای به در اتاق تو زدم. بلافاصله آمدی و با چشمان خواب آلود داخل راهرو را نگاه کردی. دیدی که نورتون از حمام خارج شد و لنگ لنگان خودش را به اتاقش رساند. شنیدی که در را نیز از داخل قفل کرد.

بعد لباس خواب نورتون را به او پوشاندم، روی تخت خواباندمش، و با تپانچه‌ای کوچک به او شلیک کردم. این تپانچه را هنگامی که خارج بودم تهیه کردم و همیشه آنرا به دقت نزد خودم حفظ می‌کردم مگر در دو مورد، و هنگامیکه کسی آن اطراف نبود و مطمئن بودم نورتون هم پیدایش نخواهد شد، آن را روی میز اتاق وی گذاشتم. بعد کلید اتاق را در جیب نورتون گذاشتم و اتاق را ترک کردم. با کلید مشابهی که چندی پیش تهیه کرده بودم در را از بیرون قفل کردم و صندوقی چرخدار را به اتاق خودم بازگرداندم.

از آن هنگام مشغول نوشتن این سطور هستم. خیلی خسته‌ام - و فعالیت‌هایی که از سرگذرانده‌ام بسیار مرا تحلیل برده‌اند. فکر می‌کنم، اینقدرها طول نکشد تا... یکی دو مطلب هست که مایلم بر آنها تأکید کنم. جنایات نورتون بی نقص بودند.

اما مال من اینطور نبود. یعنی در واقع چنین قصدی هم نداشتم. ساده‌ترین و بهترین راه برای کشتن او این بود که اینکار را در روز روشن انجام دهم - می‌شد وانمود کرد تصادفاً گلوله‌ای از تپانچه کوچکم شلیک شده است. من اظهار وحشت زدگی و ندامت می‌کردم - یک تصادف واقعاً تأسف بار. آنها هم می‌گفتند، «دیوانه پیر، نمی دانسته که

تپانچه اش پر است *ce pauvre vieux* اما من این راه را انتخاب نکردم. به تو می گویم چرا.

چون، هیستینگز، می خواستم کمی هم «بازیگوشی» کرده باشم. *Mais oui* بازیگوشی! من همه آن کارهایی را کردم که تو اغلب مرا از انجام آن منع و سرزنش می کردی. من با تو شرافتمندانه بازی کردم. به تو فرصت دادم که شانست را امتحان کنی. من هم بازی خودم را می کردم. به تو تمامی شانس ها را برای کشف حقیقت دادم. اگر باورنداری بگذار آنها را برایت بشمارم. کلیدها.

می دانستی، البته خودم به تو گفتم، که نورتون بعد از من وارد اینجا شد. می دانستی، چرا به تو گفتم، که بعد از آمدن به اینجا اتاقم را عوض کردم. می دانستی، چون دوباره به تو گفتم، هنگامیکه وارد استایلز شدم کلید اتاقم، گم شد و من یکی دیگر برای خودم ساختم. بنابراین وقتی از خودت سؤال کنی چه کسی می توانسته نورتون را کشته باشد؟ چه کسی می توانسته به او شلیک کند و در حالیکه (البته ظاهراً) در از داخل قفل بوده و کلید آن در جیب نورتون بوده اتاق را ترک کرده باشد؟

جواب این است: هرکول پوارو، که از هنگام ورود به اینجا یک کلید دیگر از یکی از اتاقها را داشته است. مردی که در راهرو دیدی.

من خودم از تو پرسیدم مطمئنی که مردی که در راهرو دیدی نورتون بوده. تو گیج شده بودی. از من پرسیدی آیا می خواهم بگویم او نورتون نبوده است، پاسخ دادم، و حقیقت را هم گفتم، که ابتدا قصد نداشتم بگویم او نورتون نبوده است. (طبیعی هم هست، چون زحمت زیادی کشیده بودم که وانمود کنم او نورتون بوده است.) بعد مسئله قدر را پیش کشیدم. گفتم، همه مردان آنجا بسیار بلندقدتر از نورتون بودند. اما

یکنفر از نورتون کوتاهتر بود - هرکول پوآرو. اما نسبتاً ساده است که آدم با روی پنجه راه رفتن یا افزودن به پاشنه کفش قدش را بلندتر از آنچه هست بنمایاند.

تو تحت تأثیر این ایده بودی که من فردی علیل و ناتوان هستم. اما چرا؟ فقط باین علت که خودم به تو گفتم. من جورج را مرخص کرده بودم. این آخرین سرنخی بود که به تو دادم، «برو و با جورج صحبت کن.»

او تلو و کلوتی جان به تو نشان می دهند که لا نورتون بوده است.

پس چه کسی می توانست نورتون را کشته باشد؟

فقط هرکول پوآرو.

وتنها کافی بود به این مطلب شک کنی، تا همه چیز برایت روشن شود، حرفها و کارهای من، سکوت عمدی لاینحل من. گواهی پزشکانم در مصر، و همچنین گواهی پزشک خودم در لندن، که من قادر به راه رفتن بودم. گواهی جورج مبنی بر اینکه من کلاه گیس به سر می گذاشتم. حقیقتی که نمی توانستم آنرا تغییر دهم، و تو باید متوجه آن می شدی، که من هم لنگ می زدم، خیلی بیشتر از نورتون.

وبالاخره، گلوله ای که شلیک شده بود. تنها نقطه ضعف من. خودم می دانم، که باید گلوله را به شقیقه اش شلیک می کردم. هر چه کردم نتوانستم خودم را به شلیک گلوله ای به یک طرف سر که نشانی از خودکشی داشته باشد راضی کنم. نه، گلوله را بصورت کاملاً قرینه و دقیقاً در مرکز پیشانی او شلیک کردم...

اوه، هیستینگز، هیستینگز، این باید حقیقت را به تو نشان می داد. اما شاید، بعد از همه این حرفها، تو خودت به حقیقت ظنن شده باشی؟ شاید وقتی این سطور را می خوانی، همه چیز را بدانی.

امانمی دانم چرا اینطور فکر نمی کنم...

نه، تو خیلی زود باوری...

طبیعت بسیار زیبایی داری...

دیگر چیزی هست که به تو بگویم؟ فکر می کنم درخواهی یافت،

فرانکلین و جو دیت هر دو حقیقت را می دانستند هر چند با تو صحبتی در آن مورد نمی کردند. آنها با هم خوشحال خواهند بود، آن دوتا. آنان دست تنگ خواهند بود و حشرات گرمسیری بی شماری آنها را خواهند گزید و تب های ناشناخته ای گریبان آنان را خواهد گرفت. اما هر کس ایده آل خودش را برای زندگی دارد، اینطور نیست؟
و تو، هیستینگز طفلکی تنهای من؟ آه، دوست عزیز، قلبم برای تو جریحه دار است.

آیا، برای آخرین بار، نصیحت پوآروی پیرت را خواهی پذیرفت؟ بعد از خواندن این سطور، قطاری یا ماشینی یا چند اتوبوس بگیر و الیزابت کل را که همان الیزابت لیچفیلد است پیدا کن. بگذار او نیز این سطور را بخواند، یا به او بگو در آن چه نوشته ام. به او بگو که تو هم ممکن بود همان کاری را بکنی که خواهر او، مارگارت کرد - تنها تفاوتش این بود که کسی چون پوآرو آنجا نبود تا مراقب مارگارت لیچفیلد باشد.
این کابوس راز او دور کن، به او نشان بده که آن دختر پدرش را نکشته، بلکه کار، کار آن دوست خانوادگی دلسوز، آن «یاگوی صادق»، استغن نورتون بوده است.

چون این درست نیست، دوست من، که زنی چون او، هنوز جوان، هنوز جذاب، خود راز زندگی محروم کند، چرا که خود را لکه دار می داند. نه، این درست نیست. تو، دوست من، اینها را به او بگو، تو که خودت هنوز جذابیتت را برای زنان از دست نداده ای...

Eh bien اکنون دیگر چیزی برای گفتن ندارم. نمی دانم، هیستینگز، که توجیهی بر آنچه کرده ام وجود دارد یا نه. نه - نمی دانم. قبول ندارم که فردی این حق را داشته باشد که قانون را به دست خویش بگیرد...
اما از سوی دیگر، من خودم قانون هستم! در جوانی هنگامیکه در خدمت نیروی پلیس بلژیک بودم جنایتکار به دام افتاده ای را که روی یک پشت بام نشسته بود و به سمت مردم تیراندازی می کرد با گلوله زدم. به هنگام وضعیت اضطراری حکومت نظامی اعلام می کنند.

با گرفتن جان نورتون، من زندگیهای دیگر را نجات دادم - زندگیهای معصوم. اما هنوز هم نمی دانم... شاید هم درست این باشد که ندانم. همیشه کاملاً مطمئن بوده ام - بسیار مطمئن...

اما اینک بسیار در مانده شده ام و چون بچه کوچکی می گویم « من نمی دانم...»

خدانگهدار، *cher ami*. آمپول های آمیل نیترات را از کنار تختم برداشته ام.

ترجیح می دهم خودم را به دستان *bon Dieu* بسپارم. باشد که تنبیه یا ترحم او بر حال من، عاجل باشد!

ماد دیگر با هم به شکار نخواهیم رفت، دوست من. اولین شکارمان اینجا بود - و آخرین هم...

روزهای خوبی بودند.

بله، روزهای خوبی بوده اند...

(پایان دست نوشته هرکول پوآرو.)

یادداشت پایانی کاپیتان آرتور هیستینگز: خواندن را تمام کرده ام...

هنوز هم نمی توانم باور کنم... اما حق با اوست. باید می دانستم. باید وقتی سوراخ گلوله را آنقدر قرینه در وسط پیشانی نورتون دیدم می فهمیدم.

عجیب بود - همین الآن بخاطر آمد - فکری که آنروز صبح از اعماق ذهنم گذشت.

نشان روی پیشانی نورتون - همچون نشان قابیل بود...

1- A la fin comme au commencement

اول و آخرتویکیه.

2- l'appetit vient en mangeant.

اشتهایزیر دندان است

۲۵۳

3- Mais oui

آره بابا، بله

4- Harly street

خیابانی در لندن که معروفترین و گرانقیمت ترین
پزشکان در آن مطب دارند.

5- Ce pauvre Vieux

بیچاره ، بدبخت.

اسامی خاص:

1. ESSEX
2. ARTHUR HASTINGS
3. JOHN CAVENDISH
4. STYLES
5. HERCULE POIROT
6. DEVONSHIRE
7. MARY
8. LAURENCE
9. FRANKLINS
10. JUDITH
11. GRACE
12. STYLES ST. MARY
13. EVELYN HOWARD

14. DAISY
15. NORTON
16. SIR WILLIAM BOYD CARRINGTON
17. RITZ
18. GEORGE
19. MAJOR ALERTON
20. MISS COLE
21. ETHERINGTON
22. SHARPLES
23. FREDA CLAY
24. EDWARD RIGGS
25. BEN CRAIG
26. DEREK BRADLEY
27. MARGARET
28. MATHEW LITCHFIELD
29. BROOKMOOR
30. EVELYN CARLISLE
31. CURTISS
32. CYNTHIA MURDOCH
33. INGLE THORP
34. CRAVEN
35. JOHN
36. BABS
37. BILL
38. SIR EVERARD
39. KNATTON
40. DR. JORDAN
41. CINDERS
42. TOBY
43. MR. ASQUITH
44. ELIZABETH
45. MAGGIE
46. DUBLIN
47. BRUTUS
48. OLIVER
49. TAD CASTER
50. IPSWICH
51. BACH
52. MOZART
53. TENNYSON
54. OTHELLO
55. EMILIA
56. IAGO
57. BURGUNDY
58. BLANK
59. DASH
60. JOHN FERGUESON
61. ST. JOHN ERVINE
62. CLUTIE JOHN
63. EASTBOURNE
64. DESDEMONA
65. CASSIO
66. STEPHEN